

۸۵ - ۸۴
بازدید شد

ویران جاز...
شش تبریزی علی احمد

۹۲۸۸

بازدید شد
۱۳۸۲

۹۲۸۸-۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

تذکره دولابان ستمگری

وزن مولوی در عهد ابدی

تاریخ تصدیع

۷۸۰۹

خطی - فهرست شده
۷۸۰۹

۱۰۰

ن-۹۲۸۸

۹۷۵۱

بازدید شد
۱۳۸۴

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: دیوان حسن بزرگ

مؤلف: مولوی رزی محمد علی الدین محمد علی

موضوع:

۷۸۰۹

۸۵۷۲۵
۲۲۱۸۴

شماره ثبت کتاب



خطی - فهرست شده
۷۸۰۹

بازرسی شد
۸۵ - ۸۶

دیوان حسن بزرگ
نسخ تبریزی علی احمد

Handwritten signatures and stamps in green and purple ink.

۹۲۸۸-۲

باز



کتابخانه مجلس شورای ملی



۹۷۵۱

خطی - فهرست شده
۷۸۰۹



تاریخ

این کتاب از پیش از این
در کتابخانه مجلس شورای ملی
بوده و در تاریخ ۱۳۰۹
در کتابخانه مجلس شورای ملی
ثبت گردیده است.

کتابخانه مجلس شورای ملی
تاریخ ۱۳۰۹
ثبت گردیده است.

دوان شمس میر عبدالحق



بسم الله الرحمن الرحيم

طبیعی و طبیعی در نفع او و سیم
میلدار کن را و دم بر سر و بن
طبیعی و طبیعی در نفع او و سیم
طبیعی و طبیعی در نفع او و سیم
طبیعی و طبیعی در نفع او و سیم
طبیعی و طبیعی در نفع او و سیم

7

فول

منم آن در که شب نقب زدم بیدم
ز زینجای حرم جا «سر بر بودم
سرود ای کسی قصد سر من دارد
جو گفت او بیدم سر من گفت امین
آن جامه است که اندر دل و جانها کرد
جان اندوان صفاوست که اندر شوش
اندرین جاه جهان یوسف حبیب نهان
مدا عشق پیاد در جهان یار سینه
زان جهان در فرح کز قدح سرمستم
بیهان از همه خلقان جعفرش کین باغیت
اندران باغ یکی دلبر بالا شجر است
شش تبریز که آفاق از روشد بر نور

و

کتابخانه کتب خطی

ممن آن بند محاسن که از آن روز که زادم
چو شربت بنوشتم چو شراب تو بنوشتم
نیامد چو گزیدی مگر مهر تو بستم
نام نام و نشان از جور تو کم نشود کس
و نویی شادی و عیدم چه نکوخت عیدم
م ندیدم نه بسازم نه بسونم
اگر آمد آنرا که خریدار تو باشی
بشن ز آمد و عاید مکی تر که مراد است
برادم نه تو بودی طریم یاد تو بودی
بست گشتی تو هم که بباد تو رو انم
باز گشتی تو هم که بجنب چون همه تو هم
نزد آید از اج آب میوتم
بفهمم که بشاست امیدم
چو تو کریم ز تو خندم ز تو غلین ز تو شام

من و جانرا تو دیدم دل و جانرا تو
چو قبای تو پوشتم ملک شاه قبا
چو بدیدم گرم تو بگرم دست کش
جلتم سیم و دم را جو درین کج فشا
دل خود بر تو نهادم بخدا نیک نهادم
ناسیر شب و روزم نه گرفتار کسادم
چو فرویدی تو بهایم که کند طبع مرا دم
بما ترک حکویم چو تویی جلد مرا دم
تو جانم بر بودی که بشد یاد زیا دم
چو مرا باد تو دادی مدای دوست پیام
من اگر فتح و فتادم چه بجا نشاد دم
چو فتم جانب ساحل حرم مجرما دم
سوی خود را بجه کردم نه جواز نام خدام
ز تو کریم ز تو خندم ز تو غلین ز تو شام

همه اجزای او مستی گرفته
ملا نه منور گشته از وی
چو بانه کس بتا تو بشتری ده
خدا یا نو بستم بفرست
دل کو بان برون آیم از خویش
دل زن کر نباشد عید عید است
براکنده بخوام گفت امروز
مگر ساقی بینداند دهسانم
مرا دم کیت زینها شمس تریز

تو هر چیزی که اندیشه بدانم
ازین نزدیکتر دارم نشانی
میان خانه ات همچون سئو نم
منم مزاد تو در حشر و در نشتر

میدل گشته از اولاد آ دم
مستم شسته از مستی مستم
ده تونه بود از ده یکی کسم
گدا از دهل کردیم اشکم
گدا را عزم ساقی شد مصمم
چنان بر عید شد و الله اعلم
چه گوید و در دم جز که در رسم
از آن جام و از آن رطل دما دم
ازیرا شمس آمد جهان عالم

چو نزد کیت جان تو نجسانم
پیانزدیک و بیکور در نشترم
زبانست سر زبون ناودانم
نه چون یاران دنیا سدا زبانه

میان بزم تو کسردان جو جام
 اگر چون برق مردن پست کیرم
 همیش من خوشم فرقی نباشد
 بتو کر جان دم باشد تجارت
 درین خانه هزاران مرده پنهانند
 یگی کف خاک گوید زلف بودم
 شون حیران و ناکه عشق آید
 بلبش در بر برسمین ما را
 خوش کن خسرو اکم کوز شیرین
 و

ازان باده ندانم چون فنایم
 زانی قعر دایم در افتم
 زانی از من آبتن جهاسینه
 جو طوطی جان شکر خایه بنساک
 و

بجایی ننگینده

بجایی در ننگیندم بعالم
 منم آن رند مست سخت شید
 مرا کو بی چرا با خود نیاسیه
 مرا سایه سما جندان نواز د
 بدیدم حسن را سر مست میگفت
 جوابش انداز هر سوز هر جان
 تو آن نوری که با موسی می گفت
 بافتم شمس تبریزی کسی گفت
 و

مرا کو بی جانی من جدا نم
 مرا کو بی دران لب او جدا نم
 مرا کو بیه چنین سر مست و محو
 بدیدم آتشی اندر رخ ماه
 اگر من خود توام تو خود لذایع
 و

بجای آن یارینه جار نشایم
 میان جلد رندان مای هایم
 تو بنما خود که نامن با خود آیم
 لکویی سایه او شد من هایم
 بلایم من بلایم من بلایم
 ترایم من ترایم من ترایم
 خدایم من خدایم من خدایم
 شایم من شایم من شایم
 و

لذایع و زکیان من جدا نم
 لزو شیرین زبانه من جدا نم
 زبده طبل بر آتش من جدا نم
 جو آب روند گل من جدا نم
 توانی یا تو آینه من جدا نم
 و

نه از جزوم که غیر کل بود آن

نخواهم غیر را آری بخوانم

بجان جلدستان که مستم

بگیری دلبر عیار دستم

بجان جلد جان بازان که جانم

بجان رستکارانش که رستم

عطار دوار دفتر با ره کردم

زبردست ادب پان می نشستم

جو دیدم لوح پشانی ساقی

شدم مت و قلمها را شکستم

جال یار شد قبله نما زم

زاشک رشک او شد آب دستم

زحسن بوسنی سرمست بودم

گدشتش هر دمی گوید آلمستم

دران مستی ترنجی می بریدم

ترنج اینک درشت و دست خستم

مباد اسر اگر جز تو سرمست

یسوزا بستیم گریه تو مستم

تویی معبود در کعبه کنشتم

تویی مقصود از بالا و بستم

شکار من بود مانی و یونس

چو شد حاصل ز جعدت ششتم

جو دیدم خوان نویسن چشم شیرم

جو خوردم آب تو زین چو چشمم

بازی طبع لنگان لنگ رفتم

زیم چشم بد سر نیز بستم

مان از رد کسی گز خود بپسرد

را با سین و تا او میم پیوست

یقین شد که جماعت رحمت آمد

خمش ششم شکار شیر ششم

ز سوی عدل و کفر یزد زانستم

بدین پیوند زو نمود رستم

جماعت را بجان من جاکرستم

گذا گوید شکار ترمی فرستم

شب دوشنبه ما پدار بودیم

حریف غمزه غمناز شستیم

یگر در نقطه خوین و میستی

تو چون دی زاده با توجه سویم

مثال کاسه هار لب شکسته

جرا چون جام شه زرین نباشیم

جرا خود گفت مادر یا نباشه

خمش باش و دو عالم را بگفت او

همه خفتند و ما بر کار بودیم

ندیم طره طرار بودیم

بسر کردید چون بر کار بودیم

گذا با یار قدیمی یار بودیم

بدکان شد جبار بودیم

جواندر محزن اسرار بودیم

جواندر قعر دریا بار بودیم

گذا اول گفتی گفتار بودیم

پایه قدر مدیگر بدانیم
جو مؤمن آینه مؤمن یقین شد
گریبان جان فدای دوست کردند
فسون قل اغوذ و قل موا لله
غرضها تیره دارد دوستی را
لش خوش دل شوی از من که میم
جو بعد مرگ خواهی آشتی کرد
لئون پندار مردم آشتی کن
جو بر کورم نخواهی بود دادن
بخش کن مرده وار ای دل ازیرا

اگر تو نیستی در عاشق خام
تو آن مرغی که میل دانه داری
مثنی ناموس باطل پیش نشین

گفتا که ز یکدیگر فغانیم
جرا با آینه مارو کمرانیم
سکه بکذار ما هم مردم مانیم
جرا در عشق مدیگر فغانیم
غرضها را چرا از دل نرانیم
جرا مرده برست و خصم جانیم
سه عمر از غمت در امتحانیم
که در تسلیم ما چون مرد کانیم
رخم را بوسه کجا کنون ممانیم
بهستی متهم ما دین زبانی

پاکمیز از یاران بدنام
نباشد در جهان یک دانه دیم
گپیش عاشقان چه خاص وجه عام

اگر ناموس راه تو بکیرد
که این سودا هزاران ناز دارد
حریفان در آتش صبر میکنند
نشان ده راه غم خانه کذاست
برادر کوی قلاشان کذاست
پیش پر مخانه بسیرم

خداوند آمد آن یار را غم
تو می دانی که باغ جان ماوست
همیشه تازه و سرسبز دارش
معظم دارش اندر دین و دنیا
وجودش در بن آدم غمیت
مخلد دار او را همچو جنت
جهان شاد است و زو صد کردار

بخش او را و خون او پیاشام
مثنی ناز و بخش ناز و پیا را م
که آتش آب میکرده سرانجام
اگر در بسته باشد رفته از بام
بدادم من جهان را یک جام
زهی مرگ و زهی برک و سرانجام

مباد اقامت آن سرور را ختم
مباد اسرو جان از باغ ما کم
برادر افشان کرامتها دما دم
حق و حرمت آسمای اعظم
بد و صد فخر دارد بخان آدم
که او جقات جباتت مبهتم
لعینش کرامت دارد ز مریم

زرنج اندرون و از رنج بیرون
دعایابی که آن در لب نیا
مجات مستجابش کن سینه انگ
معاش داریارت و مسلم
که بر اجزای روح آن مقسم
که تو دانا تری والله واعلم

پاتا جند کس با هم بسازیم
پاتا با خدا خلوت گزینیم
که از فرزند آدم کس نماند
و ر آدم نیز از ما گوشه گیرد
می جایت ما را شادی انگیز
الرد یا شود آتش بنوشیم
جوشادی کم شود با غم بسازیم
جو عیسی با جانان مریم بسازیم
جهنم داریم با آدم بسازیم
بجان تو که سینه او هم بسازیم
که گرویران شود عالم بسازیم
و گرز خبی زند محکم بسازیم

پاکام روز باشد را شکا ریم
پاکام روز چون موسی عمران
هم شب چون عصا افتاده بشیم
سرخوش و سر عالم ندایم
نمردی کرد از دریا بر آریم
جو روز آید جو ثعبان سینه قراریم

جو کرد سینه خود طوف کردیم
بذات قدرت که ماری شد عصا
بر فرعون سرکش از دما نیم
بهست خون غور و دهان بریزیم
بر افزایم بر قیلان و شیران
الرجه میخواست که نه ساریم
باقبال دور روز دل نبندیم
جو خورشید و قمر نزدیک و دوریم
برای عشق خون آشام و خون خوار
جو ماهی وقت خاموشی خموشیم
ید پضا از جیب خود بر آریم
هر شب چون عصا و روز ما ریم
سینه موسی عصا و برد بساریم
تو این منکر که چون بشه نزاریم
الرجه در کف آن شیر زاریم
جو اشتر سوی کعبه راه داریم
که در اقبال باقی کام کاریم
جو عشق او نهان و آشکاریم
سکانش را جو خون اندر تغاریم
بو وقت گفت ماه بی غباریم

سفر کردم به شهری دو پیدم
ز بجزان و غربی باز گشتم
ز باغ روی تو تا دور بودم
باطف و حسن تو دلیورندیدم
دگر باره بدین دولت رسیدم
نه کل دیدم نه میوه نجیدم

بید بختی جو دور افتادم از تو
جلویم مرده بودم نه تو مطلق
عجب گوئی منم روی تو دید
بهل تا دست لاپایت رایوسم
ترا ای یوسف مصر از مغاسه

سفر کردم بهر شهری دویدم
ندانستم ز اول قدر این شهر
که کردم جنان شکرستان
پاز و کندنا چون قوم موسی
بغیر از عشق آواز دهل بود
از آن پاک دهل از عالم کل
میان جانها جان مجسرد
از آن باده که لطف و خند بخشید

زهر بد بخت صد محنت کشیدم
خدا از تو دگر باز آفریدم
منم گوئی که آواز ت شنیدم
بدو عیدانه کار و زارست عیدم
جنین آینه روشن خریدم

ند آمد ز عشق ای جان سفر کن
بسی گفتم که من آنجا نخواهم
جنان کالکون ز رفتن می گیریم
بگفت ای جان برو هر جا که باشی
فسون کرد و مرا بس عشق داد
ز را ام برد و انکاهم بره کرد
بلویم چون رسی آنجا و لیکن

پاتا هم سخن از جان بگویم
جو گلشن نه دمان و خلق خندیم
بسان عقل اول سیر عالم
سخن دانان جو مشرق سردمانند
جوباد دست تو چون گویم بر کیو
نداند دست و پا از جنبش دل

ز گش و چشمها بهان بگویم
جو فکر نه لب و دندان بگویم
دمان بر بسته تا پایان بگویم
بزون از خرکه ایشان بگویم
جو هم دستم از آن دستان بگویم
دمان ساکن دل جنیان بگویم

ند از عشق

بداند در آتش آتش فکدیر

اگر دعوی مثال آن یکویم

نهی که کرم و که بام کسیرم
زبون خاص و عیام در فراقت
دل از غم گریبان می در اند
جو زلف انداز من ساق در آید
و اگر خواجد که من دیوانه باشم
و اگر چون مرغ اندر دل بترد
جو کو به شب بختیم او بکسوی
مرا در خویش بگذارم همان بدم

جو چشم روی تو آرا کسیرم
پا تا ترک خاص و عیام کسیرم
گلی دامن آن خوش نام کسیرم
شوم حاجی و راه شام کسیرم
شوم خام و حریف خام کسیرم
شوم صیاد مرغان دم کسیرم
گداز من جنگ کنم دشنام کسیرم
مرا در دل بر خود کام کسیرم

جو قطعه مهر نفس شوم کسیرم
نخ اسباب استیلائی اورا
پس اورا از همه لذات دنیا

دل سنگین خود چون موم کسیرم
بقدر فهم خود مفهوم کسیرم
ز انواع هوا محروم کسیرم

بهر چندی که میکردم نمی مرده
ز دستش این زبانی رستم که او را
حکیمان تو بین کن در حق او
تو در جهاد و جهاد خویشتن کن

اگر محمود اگر مذموم کسیرم
بسنگ نیستی مریحوم کسیرم
گمن یک یک ترا معلوم کسیرم
گمن باری جهاد تو م کسیرم

من آن مام که اندر لامکانم
ترا سر کس بسوی خویش خواند
مرا تو هم بهر رنگی که خواهی
اگر کوی خلافت و بنو فایه
پیش کور میم من خیالم
کلابه جند ریزی بر سر چشم
لباس و لقمه ات کله است رنگین
کلیست این کل بر و لطیف تکر
من آب آب و باغ باغ ان جان

محمود را برون از عین جهانم
ترا من جز بسوی تو نخواهم
اگر رنگین و کر سنگین ندانم
بله تا تو چنین من جسام
پیش کوش گداز من بیارم
فرو شو چشم از کل من عیارم
تو کل خواری نشانی میهارم
جو لطف عاریت را و استارم
میزاران اقوانوا ارغوا

سخن کشتی و معنی مجبور است
در ازو تر که تا کشتی برانم

و
چنان ستم چنان ستم درین دم
ز شور من بشورید است دریا
زهر سرده که سر برید جلاد
حلال اندر حلال اندر حلال
ازین داده اگر او خورده بودی
زمین از خورده بودی فارغی
دل نه عقل شرح این بکشتی
ز آب کل برون بردی شمارا

و
جزو یکت جان تو نجایم
قصیم حد کرد اندیاریان
جواب صاف باشد یار یار
که هر چیزی که اندیشی بدانم
نباشم یار صادق گردانم
که نماید در عکس پسانم

اگر چه عام هم آیدنها اند
ولیکن آن بهر دم تیره کرده
ولیکن آید عارف نموده
ازین آید روی خود مکرده ان
من و گفت من آید است جان را
خوش کن تا با بروی و بفرم
که نماید در سود و زیانم
که او را نیست صد قلهای جسام
اگر خال جهان بروی فشانم
که میکوبد که جانت را امسام
نیاید حال خویش اندر پسانم
هزاران ماجر بروی بخوانم

و
خراب شد خودم منت جنونم
ازان هیبت دو تا چون کافونم
مسلمانان که من داند فونم
بنالم کار غوا نرا از غونم
که چون گردون ز عشقت سکونم
ز دوران و سکون من خود بروم
خیال باد شکل آب کونم
مرا بر من که جوین که جویم
مرا از کاف و نون آورد بیرون
پری زادی مراد یوانه کرد است
هری را جهره چون از خوانست
مگر در آن خانه که میجو کردون
غلط گفتم مزاج عشق دایرم
درون نوقه صدر نک قالب

بد جای باد و آب لی برا در
 ولیکن آنکه جز آب بکشد
 جدا اند جز و را کل خود را
 رجز می کشم بار جهان سیاه
 بصورت مکرر از نیم ذره
 یانی قطره که هم قطره است و دریا
 نمی گویم من این این گفت شقت
 که این قصه هزاران سال کانت
 و یا طفلم طفلم از قدایت
 سخن مقابله می گویم که کرد است
 سخن آنکه شنو از من که بجهت
 حدیث آب کل جد شجوت
 غلط گفت که یک رنگ جو خورشید
 که خوش کن آب آدم را مشوران

که همچون عقل کلی ذوق نسو نم
 بجز دلت شک از موج خجسته نم
 که اینجا در کتایشها ز بونم
 تو کویت من جهانی را بستونم
 ز روی عشق از عالم فزونم
 من این اشکالهارا آرمونم
 درین نکت من از لایعالمونم
 جدانم من که من طفل از کسوم
 که من راند قواش در قروم
 جهان باز کوز باز کسوم
 از آن کرد اربها جان کسوم
 چیک رنگی کم جون در شجسوم
 و ساد بر این دیای دم
 که اینجا جون بر من در کسوم

فاله

حیث من جنین همچون نبودم
 جو تو عاقل بدم من نیز روزی
 میان دلبران صیاد بودم
 درین بودم که این چوست و آن جون
 جو دود از حرص با لامی تیدم
 تو یار من عاقلی بنشین پندیش
 من خستم فزین بر مکر
 جو کج از خاک پرون او فتادم
 که لجنی بودم و قارون نبودم

فاعلا نر فاعلا تن
 ایها العنای آتش شد بدن استاریم
 تا بود خورشید حاضر استاریم
 الحلا و عاشقان با لقللا اگر روان
 هر بحر پیغام آن پیغمبر توان رسد
فاعلا تن فاعلا تن
 لا جرم رقصان شمس که در آن مداریم
 تا بشد نورشید با رسوایی و آواریم
 باده کاریت اینجا ز آنکه ما این کاره ایم
 کالقللا پیچا کار کن اما شقان را جالیم

نور لیک لیک از مد بر خاکست
معنی معنی تویی با هر کس می آید
عنون بهای کشکان چون غمزه خون آلود
در میان خون خود چون طفلک خون خوانم
آلوده طور از باده اش سنا خود شد و در شد
ما بوی آهنگین آرزو چنگ خارده ایم
یکتبه از سرش گویم اره جو جو نشویم
گرد حرم تکا جمع ارج که ماستاره ایم
از درون باره خود عقل ما را نو محجو
عشق دیوانه است و یاد دیوانه ایم
ز آنکه در مجرای عشقش با برون باره ایم
منقریزش لیلین تو باز ازین سفر
نفس اماره است و ما اماره امساره ایم
هر حق یکبارگی با عشق یکبار ایم

وله

چون ز صورت بر ترا آمد آفتاب لخترم
از معانی و معانی ناروم من خوشترم
«معانی کم شدیم مجنبن شیرین ترم
سوی صورت باز تا میم در دو عالم تنگم
«معانی میگذارم تا شوم محرمک او
ز آنکه معنی محو آب من در و چون شکرم
«نیکو میگذری از عبودت جان خویش
من ازین معنی ز صورت یاد ندارم لاجرم
می خرامم من میاغ از باغ بار و جانیان
چون کل سرخ لطیفه دانه بوی نیلوفر
لشقی تن را جو موجم تخته تخت بشکرم
خوشتن را یکسلم چون خوشتن را شکرم

من ز صورت سیر کشتم آمدم صفت

هر صفت گوید در آینه که بخواخضم

خویش را چون خار دیدم سوی کلک میختم
کاسه بر زهر بودم دست «عیسی زدم
دیده بر در بودم خویش بر سرم زدم
خاک کوی عشق را من سرمه جان یافتم
عشق گوید راست میگوید ولی از خود

خویش را چون سرکه دیدم در عمل آمیختم
ساقه زدی دیدم در آب حیوان ریختم
خام دیدم خویش را در بخت آویختم
شر کشتم در لطافت سرمه را می پختم
من جو بادم تو جو آتش من ترا انگیختم

وله

چون به یاران ما رفتند و تنها ماندیم
یار تنها ماند کانه ادم بدم می خوانیم
جد یاران چون خیال از پیش ما بر خاک شد
ما خیال یار خود را پیش خود بنشاندیم
ساعتی از جوی مهرش آب بردل میزدیم
ساعتی ز پر درخشش می می افشاندیم
ساعتی میگرد بر ما کوهر و شکر نثار
ساعتی از شکر او ما مکس می را مییم
چون خیال او در آید بر درش در بان شدیم
چون خیال او برون شد ما درین در ماندیم

وله

بارد یکوازدل وز عقل و جان بر خاستیم
از قنار و تافتیم و در بقادر تافتیم
گره از دریا بر آوریم و دره از نه فلک
چین کهستان آمدند و راه را خالی کشید
آتش جان سر بر آورد از زمین کالبد
لم سخن گویم و گویم کم گسسته بر د

بار آمد در میان ما از میان برخاستیم
نه نشا نوا یافتیم و از نشان برخاستیم
از زمین و از زمان و آسمان برخاستیم
نه غلط گفتیم و راه و را میان برخاستیم
خاست افغان از دل و با چون فغان برخاستیم
باده افزون کن که ما با کم زبان برخاستیم

این جز طبعی بود که صد هزاران غم خوریم
باده کلون ابرار و رحیق یثربون
ابر نبود ما را تا جفا یثرب کشیم
نفس ما که کیت تا ما تنع خود بروی زیم
بود مردم عوار عالم خلق نادانرا بخورد
این جهان افسون گشت و عده فردا
گویی ز آدم شب به صیبت پریان بود

جمعستان را عنوان تا با ما با هم خودیم
با جنید و یارین شیلی و ادم خوریم
موت نبود عاشقان را تا غم ماتم خوریم
زخم برستم ز نیم و زخم از رستم خوریم
خالق آورد است ما را تا که ما عالم خوریم
ما از آن زیرک تویم ای دوست تا ادم خوریم
ورز آدم زاده ایم آن باد با آدم خوریم

لا ازان گفتگو هرستی و رستی بریم
ما بین و ماسقی با نیست جز برای عشق
که جو کردون از مد و خورشید استکم بر کنیم

ای جهان آیت کل تا من ترا بشناختم
تو چرا کاه خدایی نه مقام عیسی
آب شیرین نه دادی که خوان کس زده
دست پا را چون به بندی تا وارت خوان
چون درخت از زیر حالی و نه با لا کنم
ای شکوفه تو بطفلی چون شدی پر تمام
شاخ بالا زان رود زیر از بالا آمدت
زیر و بالا بجد گویم لا مکان اصل منت
نخس کن در عدم رود در عدم تا جیز شو

که ازان دنف نفع و فرباد زیر ویم خوریم
هیچ در با کم شود زان زو که پیش ویم خوریم
که جو خورشید که با را جلد نیند استکم خوریم

صد هزاران محنت و رخ و بلا بشناختم
این چرا کاه خدای من چرا بشناختم
دست و پا به شد تا دست و پا بشناختم
دست پا را بر کشایم پاکتا بشناختم
در هوای انگسی بزور و هوا بشناختم
گفتستم از صبا و این از صبا بشناختم
سوی اصل خویش تا زم کاصل را بشناختم
من نه از جایم که با من کجا بشناختم
جیز که از این که از نا جیز که بشناختم

سر قدم کردیم و آخر سوس چگون تاختم
 چون براق عشق عرشی بود ز بران ما
 عالم چون را مثال در عالم بر دم زدیم
 اولین منزل یک در بار خونین زو نوید
 فهم و هم و عقل انسان جللی در بر بخت
 چون برایش در مجنونان لیلی در شدیم
 نفس چو قارون ز سخی درون خاک شد
 دشت و مامون روح گیرد که باید ذره
 بر صد نهایی چو گوهر زیر سنگی کوفتیم
 سوشی مع شمس تبریزی که پیش از چشم جان

مفعول مفاعله

امروز نیم ملول شادم
 بر سبست هر کجا ملولیت
 امروز میان بعیش بستم
 غم را همه طاق بر نهادم
 ز مبرمنت و اوستادم
 زو بند ز روسمه کشادم

امروز لطیف و ظریف غم
 یاری که نداد بود از نا ز
 من دوش عجب جناب دیم
 لغت تو برو که بادشاییم
 شد ساقی و بنده شرابستم
 در من بکجارسد کمانها

و

مازند بنور کبریا یم
 نشسته چو کرم یک در سر
 ما تو به کند ز خویش پنی
 در سوزد پروبال خورشید
 این شکل آدم است روحیوش
 آن دم منکر بین ز آدم
 ایس نظر جدا جدا داشت

لوی که مکر ز لطف زادم
 او بود بخت و من ندادم
 کار روز عظیم با سرادم
 آری که خوش و نجیب بادم
 شد تخت و کلاه کیقبادم
 سبحان الله کجافتادم

پیکار و سخت آشنایم
 بر یوسف مصر بر فزایم
 گرام از خود بد نایم
 چون ما پروبال برکشایم
 ما قبله جلد سجد میسایم
 تاجات بلطف در زبایم
 پنداشت که ما زحق جدا یم

با خلق بگو برای رو بوش
مارا جدم ز شای و کداییم
مخویم بنور شمس تبریز
امروز زمانه در خور مات

لوشاه گریه و مکسایم
شادیم که شایدا سزایم
در محو نه او بود نه مسایم
بر وجه که رانیم رواییم

والله

ما شاخ کلیم نه کیامیم
اشکوفه باغ آسمانیم
ما جوی نه ایم بلکه آبیم
لوح و قلمیم نه خروغیم
مخپنه غم جو تیریم

امروز چرا شد بدایم
در دینه عقل بس مکینم
امروز من از سبک دلایم
افسوس که ساکن زمینم

شیر

این طرف که باتن زمینی
آن پار که جرح بر نشاید
از سینه خویش آتشش را
از لذت و از صفای قندش
از مشکل ثمس حق تیرید

والله

ناآمد سیل تر شد ستیم
خبر ندیدیم و مساتیم
مجنون شکن دوزلف خوبان
ما سایه آن بتیم کوسیه
سایه بناید و نباشد
امروز شهم نمی خرد آمد
چند که نباشد جو امروز
صدایم ز لعل او بنوشیم

نارفت بدام بای بستیم
یک جرعه نخورده ایم و مستیم
نادیده مصاف ما شکستیم
لزاصل وجود بت برستیم
ما نیز جو سایه نیست و مستیم
خوش دل شدیم و خوش تر شستیم
خوشید شدیم و جوتها مستیم
چون حریف و هوا زد دل به شستیم

چون مهر با سمان بر آیم
عشاق جهان قصه گویند
روزگار گذر کند بی کورم
بر نو رکن آن تنگ لحظه
تا از تو مجود شکر آرد
ای خرم کل شباب مگذر
و انگاه که بگذری منیگار
گر سنگ لحظه بت را هم
از صحن سرای تو بر آیم
من مور نوام تو یی سلیمان
خامش کردم بگو تو ساسانه
شمس تیره بر دعوت کن

فوله

فوله

گر خنجر زین دلا بختیم
شایم و کلامی التیم
یاد آور ازین نفیر و شوهرم
ای دیده وای چراغ و نورم
اندر لحظه این تن صبورم
خوش نفسی بدان بجوهرم
بجز روزن و در که تو دورم
از راه خیال خفاقتورم
در عقب زنی مگر که مشورم
بدم مگذار سینه حضورم
گر گفت و شنود خود نفورم
چون دعوت است فسخ صورم

ما آفت جان عاشقانیم
اندر دل تو اگر خیالت
اسرار میا لها نایم
تن گفت جان ازین نشان گو
آخر تو بگفت خویش بگو
هر دم بغل ترا گرفت
تا آتش و آب و باد طبعی
و انگاه دلمان تو بشویم
چون رخت تو در نهان کشیم
چون نقش تو از زمین بریدیم
هر سو لکری زمان نه پنی
هر تنک دلت شود تن تو
لب بر لب نانی تو لب
ای مثل الدین و شاه برید

نه خانه نشین و خانه بانیم
می بنداری که ما نمانیم
هر سودا را نه ما پسزیم
جان گفت که سر بر نشانیم
کانه در دهن تو می نشانیم
در راحت و رنج می نشانیم
ما باده خاکیت جشانیم
انجا برسی که ما نهانیم
انگ پنی که ما بدمانیم
دانه که عجب پای زمانیم
بس لاف زنی که لا مکانیم
در رقص در آگه جلد جانیم
افراز گنه که تم ز بانیم
از بد کیت شهنشایانیم

در عشق قدیم سال غور دیم
 زین دمدها زان بترسند
 مرد از کنیم کار مردان
 ما را تو برزد و سوج مغرب
 برده هزار آفرین باد
 از لال زخان نگار بردیم
 عاشق شده است عشق بر ما
 غورشید فلک نثار آرد
 معشوق شده است ساقی دل
 خوش باش دلا که جلد و ز دیم

فاله

فاله

سیم و نه زرنه مال خواهم
 نه حکمی و نه حکم جویم
 ای عمر عزیز غم ما باش
 از لطف تو پروبال خواهم
 بر حکم تو احتمال خواهم
 نه هفته نه ده سال خواهم

ماید رشام و زرنه بند
 از هر مطالع خیالت
 چون دلو مسافر آن چاهیم
 چون آینه نقش خود را یسیم
 چون چشم نظر کند بجز تو
 خاموش ز قال چند لاسی

خود را جو قد ملال خواهم
 خود را بکم از خیال خواهم
 کان یوسف خوش خصال خواهم
 چون عکس جنات جمال خواهم
 خود را بگو کوشال خواهم
 چون حال آمد جقال خواهم

فاعلات فاعلات فاعلات

ما بخشکاه جان باز آمدیم
 سیه کشیم از غم و فراق
 واریدم از کدایی دنیا ز
 در کنار محرومان جان برویم
 او کمند انداخت و ما را او کشید
 پیش از آن کین خاز ویران کرد
 مان ما بخت و نبویش میرسد
 جانبش مجو شهباز آمدیم
 سوس اصل و سوس آغاز آمدیم
 بای کوبان جانب ناز آمدیم
 چونکه اندر برده را ز آمدیم
 مایه دست ضح از کار آمدیم
 حد لله خاز پسزد از آمدیم
 مایه نمان بخبا ز آمدیم

هین نمش کن تا بگوید ترجمان
لزمه کس سوز از آمدیم

نوین هر روز باری میکشم
زحمت سرما و برف و ماه دی
پیش آن فرساینده هر لاغری
از دو صد شهرم که پروان کنند
گردگان و خانه ام ویران شود
عشق پرده آن بر حصار محکمت
بار هر پیکان استکین دیا
هر لعلش کوه و کاسه میکشم
هر آن دو ترکس مخمور او
هر صیدی کوفی کنجد بدم
گفت این غم تا قیامت میکشی
سید غار و شمس تبریزیت
وین بلا از هر کاری میکشم
هر امید نو بهاری میکشم
این چنین چشم زاری میکشم
هر عشق شهر یاری میکشم
هر وفای لاله زاری میکشم
رخت جفا آن اندر حصار میکشم
هر یاری برده باری میکشم
هر آن کل بار خاری میکشم
مجموعه مخموران خاری میکشم
دار و گیر هر شکاری میکشم
لغزش ای دوست آری میکشم
سحره هر یار غاری میکشم

وله

ای کز به یار جوت یافتم
می گویند هر زمان از کار ما
ای دیده پردای عاشقان
چند بارم وعده کردی و نشد
زحمت اغیار آخر چند چند
تو کلی بودی هزارت خار بود
ای ز رویت کلماتها شارسار
ای دل اندک میت زخم چشم تو
ای دل و دلد از جوت یافتم
در میان کار جوت یافتم
برده برد از جوت یافتم
ای صنم این بار جوت یافتم
هین که سداغیار جوت یافتم
این زمان سداخار جوت یافتم
در کل و کلزار جوت یافتم
بس گو بسیار جوت یافتم

وله

من ز وصلت سوی مجران میروم
من بخود یک رفتمی او میکشد
چشم ترکس خیره در ما ماند است
عقل هم انگشت خود را میگذارد
در پایان مغللان میروم
تا به بندای که خوابان میروم
لزم میان باغ و بهشتان میروم
زانکه جان اینجاست نه جان من

دست ناپه اگر پان میکشد
 این چنین پیدا و بهان دکیست
 این همان دست کاؤل او مرا
 «ماشای چنین دست ای پیر»
 من جواز «پای عمان قطع» ام
 من جواز کان معانی یک جوم
 من از خورشید کیوان دزه ام
 این سخن پایان ندارد لیک من

سا لکان راه را محرم شدم
 طارمی دیدم برون از شش جت
 خون شدم بخشید در کهای عشق
 که جو عیسی چلی گشتم زبان
 وانچه از عیسی و مریم یاوه شد

پیش نشسته ای عشق لم یزل
 هر قدم همراه عز را یزل بود
 زو بود با مرک کردم جنگا
 تا بکرم یکستی را تمام
 بانگ مان لم یزل بشنوز من
 و نوید الله اعلم مر مرا
 عید ما چون شمس تریسری بود

زخم گشتم صدره و مرهم شدم
 جان میادم که از و درم شدم
 تا ز عین مرک من ختم شدم
 تا زین بقا محکم شدم
 که چوشت جنگ اندر ختم شدم
 گشتم الله و بس اعلم شدم
 عید را قربانی اعظم شدم

عاشقی بر من بری شات کنم
 لرد و صد خاذه کنی زنبور و ار
 تو بر اندک خلق را حیران کنی
 که که فانی ترا چون آسیا
 و تو افلاطون و لقمانی بعلم
 تو بدست من جو مرغی مرده

وله

وله

بر سر کج جو سارن خسته
 ای صدف چون آمدی در محو ما
 چون خلیله هیچ از آتش مترس
 بر کاویت تیغها را دست
 دامن ما کیر کرد زردا من
 من مایم سایه کردم بر رشت
 بدین قرآت کم کن و خاموش باش
مفعول فاعلاتن
 ای مطرب این غزل کو کز بار تو بدم
 گیت کار بودم که در خار بودم
 در جزم تو بگردن بودیم تا بگردن
 ای می فرشت این که ساغر بدست
 مانند مست صرع بیرون ز جگر طبعم
 ای مطرب الله الله من خورم تو برده
 مجو مار خسته بچانت کنم
 چون صدفها کوهر افشانت کنم
 من ز آتش صد کلمات کنم
 گر جو اسعیل قریات کنم
 ناجو مه از نور دلمانت کنم
 ناله آخریدون و سلطانت کنم
 تا بنوازم عین قرآت کنم
طویل مفعول فاعلاتن
 از مهر کلی بریدم و ز خار تو بدم
 زان کاره شستم زین کار تو بدم
 از تو بهار کرده این بار تو بدم
 من تک را شکستم و ز غار تو بدم
 از گرم و سرد خوشی هر جا تو بدم
 بردار چنگ من بر تار تو بدم

زنده پیشها جاره دل بود باره باره
 بنای دور و در را خوش کن شب سیه را
 آنم که وقت تو به است شور و غم را گفت
 بهر صلاح دین را محو و یقین را

و

خواهم که لعلک نونین از دیک جان برارم
 ان خود بر آیدم من در عشق عزم کردم
 زنا و نفس بد را نم در کاوش بستم
 والله کاشانم او را جندان بگرد کردون
 ای بس ووس جانرا رو بندنت زبایم
 این جهان جهانرا در عشق جنگ سازم
 بر بود شمس بریزد در عشق یک کمانی

و

اندر دو کون یارا شد تو طرب ندیدم

بیکار گیت جاره ناچار تو بدم
 لژ ذوق آن کز را بسیار تو بدم
 من ناپ قدیم من پارتو بدم
 منکر عشق کو به ز انگیار تو بدم

لغتار و وجهانرا از یک دمان بر آرم
 تا مجو خود جهانرا من از جهان بر آرم
 از گفت دارم من چون یک فغان بر آرم
 لژ جان دود رنگش آتش عیان بر آرم
 و ز عشق سر کشانرا از خان و مان بر آرم
 و ز جنگ نه زبان من کیصد زبان بر آرم
 لژ عشق زه بر آید چون آن کان بر آرم

دیدم بسی عجایب چون تو عجب ندیدم

نکته

گفتد سوز آتش باشد نصیب کافر
من در پیچه دل بس کوش جان نهادم
بر بنده ناکهانی کرد او نثار رحمت
ای ساقی گزیده مانند تاسی دو دیده
زان باده که عصیرش اندر خوش نیاید
چندان بریز باده که ز خود شوم پیاده
ای شمس وای قمر تو دای شده وای شکر تو
ای عشق نه تباهی و نه مظهر الهی
بولاد بارالم نیم و آهمن ربا عشقت
خاموشی ای برادر فضل و ادب کن
ای شمس حق تبریزی اصل اصل جانها

دلرازمین بپوشی یعنی که من ندانم
بر خند خیالات آنرا نه من نوشتم
خط را کنی مسلسل یعنی که من بخوانم
چون هر دل ندانم کاندر میان جانم

در خلوت عشق زین عشق شرور شود
و در آنکه کافی نقش کمان زمین دان
و در آنکه در بلایی تیر بلا زمین دان
از آفتاب پیش است ذرات روح چشم
لر نور خورشید و ذرات کیمیا نمودی

پروانه وار عالم بران بگرد شعیم
آنجا که آن جالستاد و مست حلال

مفعول مفاعیل

ما آتش عشقیم که در نوم رسیدیم
یک عالم مردانه استان بگردیم
در منزل اول بدو فرستی مپی
آن که ز بالا و نپست پیاید
با حشر آن لعل که در کون نماند
بالت کرسی بسوی عرش بریدیم

گوشه عشق جوید پیش ویت نشانم
زان نقش قبلانرا از بند می رها نم
بلکه که از نشانه است از لطف نشانم
رقصان و ذکر گویان پیش کهر نشانم
ای ذره چون کریزی از پر تو عیانم

فرش به فرستم برین سیه ستانم
و آنجا که ذوالجلال است من دم زدند نام

مفعول مفاعیل

چون شمع به پروانه مظلوم رسیدیم
تا علم بدادیم و به معلوم رسیدیم
در قافله است بر حوم رسیدیم
آنجا که محمود و نریمان رسیدیم
بر کوری هر گسل دل مشوم رسیدیم
تا حتی بدیدیم و بقیوم رسیدیم

امروز از ان باغ چه ببارک و نوایم
 ویرانه یومان و بنجعدان بکذا ریم
 ز تار کستیم بر قیصر و سیه
 تاظن نبر خواج که خروم رسیدیم
 مایوم نه ایم از ج درین یوم رسیدیم
 تبریز پر قصه که در روم رسیدیم

وله

از اول امروز جو آشفته و مستیم
 آن ساقی سرست که امروز در آمد
 آن باده که در این تو و این عقل که مارا
 امروز سر زلف تو مستانه گرفتیم
 دندان خا بابت بخوردند و بر رفتند
 وقت که خوابان همه در رقص در آیند
 نو دست بد بر رک را خواج حکما
 هر چند پرستیدن تب مایه کفرست
 یک لحظه بلا نوش ره عشق قدیم
 بالامه باغ آمد وستی همه بر کنج
 آشفته بگویم جو آشفته شدستیم
 صد عذر بگفتم و زان مست گفتم
 عذوری دار اگر جام شکستیم
 صد بار کشادیم و دو صد باز بستیم
 مایم که جاوید بخوردیم و نشستیم
 آنکشت زان کشته که از پرده بستیم
 نزدست شدستیم بین تا ز ج دستیم
 ما کافر عشقیم ولی تب نپرستیم
 یک لحظه بلی کوی مناجات گفتم
 مایو العجب اینم نه بالا و نه پستیم

خاموشی

خاموشی که تاستی ما کرد تجلی
 جز قصه شمس الحق تبریز مگویند
 مستیم بدان سان که ندانیم که مستیم
 از ماه مگویند که خوشید پرستیم

وله

آن خانه که صد بار در آن مایه خوردیم
 مایم و حاکم که آن خانه دولتش
 آن خانه مردیت و در و شیر دلاشتند
 آنجا به مستیت و بدون جمله غارت
 آنجا طرب کشید ترا ز باده لعلمیم
 آنجا به آمیخت چون شیر و شیریم
 جرجیست کزان جرج جو یک برق تاب
 برگرد و حاکم که آن خانه بگردیم
 مانعت آن خانه فراموش نشودیم
 از خانه مردی بگرییم چه مردیم
 آنجا به لطیف و در کجا به دریم
 وینجا به وزخ زرد ترا ز شیشه زردیم
 وینجا به سرشته ترا ز مهره نودیم
 بر جرج برایم و زمین را بنور دیم

وله

ما عاشق و سرشته و شیدای دشتیم
 آن صبح عبادت که نباید از ان سو
 جان داده و دل بسته بودای دشتیم
 هر شام بجان بند محرابی دشتیم
 زان جامع عشاق بخضرای دشتیم

بر محفل بنهم دست بسو کنند
از باب فرج دوری و از باب فرادین
بر ربه برایم جو در عهد پیچیم
در شرب شامانیدیم در ختی
اخضر شده میدانم بطلیم جو کوی
یاسمنه مزه ما نیم جو در مژده آیم
اندر خیل صالح کایت ز کوه
چون جنت دنیاست دمشق از دیده ار
از روم تا زیم شوم باز سوی شام
از جسته بنواس کمر آب بخوردی
قدوم شمس الحق تبریز کز آنجاست

از کوه لوس آن دلبر لالای دشتقیم
 آمدند کاندرد تماشاى دشتقیم
 چون راه بر سرست ز حمای دشتقیم
 در سایه آن شسته و دروای دشتقیم
 از زلف چرخوکان چو بصر او دشتقیم
 روان شرقی و سؤیدای دشتقیم
 زان کوه بر عرقه درای دشتقیم
 ما منتظر زو تب خنای دشتقیم
 از طوطی چون شام مطرای دشتقیم
 ما عاشق آن ساعد سقای دشتقیم
 مولای دشتقیم و مولای دشتقیم

امروزها خویش ز پیکانه ندانیم
مستیم بدان حد که ده خانه ندانیم

در آغ بجز عکس رخ دوست چنیم
بر حالت شوریه دیوانه ندانیم

در شایسته

آنگاه هر عقل و جان از حد دیده نهان
آنگاه که زخم بر سر کتف کشیده زخم
آنگاه که دل مرا دل بد هم بدل شکن
آنگاه که نظر من اینجا نظر کشم
آنگاه که زخم تیر او که شکاف میکند
آنگاه که نور روی او نور صفا بدل کشم
آنگاه که خیال او همچو خیال کشیده ام
این ترال جو آب آن دانه بدست پیش ازین

مفتعلن مفتعلن
ازد اسرار روم جائت آن یار روم
اکالین شرم و حیا شرم سوزان و پیا
نیر ناند استر اکوش موی نیس برم

تاسو عقل و دیدگان مشعل نظر بوم
آمد ام که ز بوم ز بوم خبر بوم
کز سرم کلبه بد من میان که بوم
اوست گرفته شهر دل من یکجا سفر بوم
پیش کشاد تیرا وای اگر سپر بوم
وانکاز جو حسن او آب سوس جگر بوم
از رخ و رشک و نام او نام و رخ قر بوم
لقب بخور میخورم پیش کسی دگر بوم

مفتعلن مفتعلن

نال لبیل شلوم در کل و کلزار روم
حمود کل کورم الرجات دلدار روم
فهم ناند است که من راه پنجبار روم
توش یوان بالک نم دید بدیدار روم
لواشری لغو دل من تاکه با تار روم

گفت مراد ج فنا کار ج را می کشی
تا ز حریفان حسد چشم بد اند زرسد
تا زهستان خوشی نه خوشیست خاشی

دفع مده دفع مده من نروم تا نه خورم
وعد مکن وعده مکن مشتری وعده نیم
گرتو بهایی بن تا که مراد دفع کنی
برده مکن برده مدر از پس برده بده و
ای دل و بجای بده تو بند شکر خنده تو
طالب استین مرا از مد و مزین مجسو
چرخ را استین من خیره و سرشته شود
گرتو ز من صرف بوی من ز تو صد صرف برم
چه عجب از خورش خیرم چون که تو کردی جرم
بر عیان کرد فلک زهر بیارده شب

راه دکالم بنامنا که بین کار و روم
تف بکف یار نهیم در کف غار روم
درس جو خامشت مرا بر سر تکرار روم

عشق مکن عشق مکن عشق مکن عشق مکن
یابدیم ریاکان و زکر و کان پر م
رو که بجز حق نبوی کج جبین نه خیرم
راه به راه بده یا تو برون آ ز حرم
خنده تو خندت کج خوشش در بای گرم
محو قضا کار فلک خیره و استین گرم
زانکه دو چند اند و نیم کج جبین محترم
لیس برم کاسه برم زانکه در و مجوزم
چه عجب از خوش نظم جرم چون که تو بی نظم
من شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکر

لا فتم لا فتم لا فتم لا فتم لا فتم
هر کسی را کسی هر جگر می را موسی
من طلب اندر طلبم تو طلب اندر طلبم
پیر را شنیدم تو بوی دوک ترا شنیده منم
میر شکار فلکی تیر بزین در دل منم
بنام سپهر ای فلک نه غلغل از زخم بود
لیج شد است این سر من این سر رشته من
آن دل آوار من کوز سفر باز رسد
سر کفشی جانی کاشی را را بکشته
عشق جو قربان کند معید من آن روز بود
چون حرفه عید تو بی غم ذوالنجم منم
باز تو ام باز تو ام چون شنوم طبل تو
ورید می به چشم و رندی یز خوشم
سریع مفععلن

ناز کنم ناز کنم در نظرت مستبرم
لبک کجا باز کجا من زموای ذکر م
از طرب در طلبم باز در بر کشت سرم
ماه در خشنه تو یمن ز شبنم تو نرم
ور بر نه تیغ جفا مجو زمین نه سپرم
نه خطره نگاه شوم کز نه زخمش سپرم
تا اندام پسر که بر سرم یا بد سرم
خانه تنه بد او میچ نه پند اشرم
کاشم از سر که است افروزی شود فزون تر نرم
ور نکند عید من آن مرد نیم بلکه خرم
هیچ بتو در نرم از نه تو م نسپرم
از شد و شاجنش من باز شود باک پریم
سرمهم یا بکشم نه سرو پای نه نکرم
مفععلن فاعل

دله

آمد سرست محرد لبرم
گرم شد و عربده آغاز کرد
توبه و پیری برین و من به صد
گرچه فرو تو بنشستم ز لطف
یک قدم نیست جو جام شامت
ساغر من تالب و باقی سیم
صورت من ناید در چشم سر
من نهان در دل و دل سم نهان
گرچه پیشتر از من خوری
گر تو بهد کن جو بز بردوی
چون بدوم نه بود هم شکم
چون یرم دست بسوی صلاح
لور نیم لیک مرا کیاست
چو و کلم یا ر مرا در خور است

تا خود بیست مجلس بستم
گفت که تو نقش و من آرم
توزد و کس من ز دو صد خوشتم
من ز حریفان بدو سر بر ترم
تا به دایند که من دیکدم
جان و دلم رفت تن لا غرم
زانک ازین سر نیم و ران سرم
زانک درین سر دو صد فکرم
من دو سب پیشتر از حق خورم
من که و بز را دو شکم بر درم
چون بجم جرخ بود چنبرم
دشمن خود کشید بود خنجرم
این درم قلب از ان میخرم
نه خوردم غم من و نه غم خورم

چند قیامت

دله

چند قیامت قد دل دو خستم
بر فلک را که قراریش نیست
کنج لرم آمد همسان من
حاصل ازین سه سخنم پیش نیست
بر مثل شمع من باک باز
بس که بس کند عیس جان
بس که اقامت دهن بقصد
چند جراح خود افروختم
گردش بین بو الفجب آموختم
وام فقیران ز کرم تو خستم
سوختم و سوختم و سوختم
ریختم که آن دخل که اندوختم
در دل و در گوش خراس بوختم
تا نیل وید صنی سوختم

رمل مبدی مخبون و علاء فعلان فعلین
یلدی میجو کلسان کندم
یلدی عاقل و استاد کند
یلدی سنگ زند بشکنم
یلدی چشمه خورشید کند
دامش سخت گرفت بدو دست

یلدی میجو ز مستان کندم
یلدی طفل دبستان کندم
یلدی بنه درستان کندم
یلدی میجو شبستان کندم
تابه پهن که چو دستان کندم

چند قیامت

دردی در خوشش را قد غم
 زان ستانم شکر او شب و روز
مفعول فاعلات لا
 بشنیده ام که غم سفر میکند مکن
 تو در جهان غریبی غریب چه میکنی
 از مامد زده خویش و بی پیکان زور
 ای مگر جرخ زیر و زبر از برایت
 گویم بدو کوه و شیفه که بایند کرده
 ای بر تر از وجود و عدم بایگاه تو
 ای دوزخ و بهشت غلامان آنر تو
 اندر شکرستان تو از زهر اینم
 جام جو کوره است بر آتش نشکر
 چون روی در کشی تو شود مسیه ز غم
 ما خشک لب شویم جو تو خشک آوری

جرق طاق عقیقه عشاق نیست
 حلاوتی دهن تو بر بخور ز احتال
 چشم حرام نوار تو دزد و حسن تست
 سر در کشی ای رفیق که به کام گشت
 بر عقل را چه خیره نگر میکنی مکن
 رنجور خویش را تو بر میکنی مکن
 ای جان سزای دزد بصر میکنی مکن
 در نه سر عشق چه سر میکنی مکن
و
 مستی و عاشقی و جولیه و جنس این
 صورت نداشتند مصور شد ند خوب
 دملیز دیده است دل آنجا بدل رسیده
 تیلی السرا بر است و قیامت کون باغ
 یعنی تو نیز دل کالدیست مست
 ایالت نعبه است زمستان دعا باغ
 ایالت نعبه که ز برش میوه ها
 یک لحظه لاله گوید با گل که ای غیر
 مونس زبانی برون کند فسون میکند
 آمد بهار حرم و گشتد نقشین
 یعنی محبتات مصور شده به پهن
 در دیده اندر آید و صورت شود یقین
 دلهامی نمایند آن دلبران جین
 ناکلی نهان شود دل تو در میان طین
 در نوهار گوید ایالت نقشین
 اشک می شود نلهم دارای معین
 ترس چه خیره میکنی دسویان حسین
 تو دهن فسون مکن بر کس ای کسین

یکنام تو ریت بنفش شده دوتا
 سر جسد راست می کنند سطل از غار
 سبزه پیاده می رود اندر رکاب سرو
 و آن پید ساهه بر لب جزا در آمده
 اول فشانده بست که تاج جمع آورد
 در باغ مجلسی چون نهاد آفرید کار
 از میر مطربان که و را نام بلبست
 گوید بیک فاخته کاخر کجا بدند
 شامین بیا گوید کین صید با خوب
 یک جوق کل رخا و یک جوق نو خطان
 ما چند صورتیم یزک و ارا آمده
 یوسف رخا رسند ز کنعان آن جهان
 نک نامه شان رسید بجز ما و بشکر
 ای وادری که سیاه دورنگ و بوی

نیلوفر است واقف تو و پیش ای قرین
 اراج بر بارش و در محاش بر بیت
 غنچه نهان میکند از چشم بد چنین
 حیران که شاخ بر زرد افشاند آسین
 آنکه شاکر کرد در افشان و آبین
 وغان جو مطربان بر آید آفرین
 مست و عاشق است و از است خوشن
 گویند آن طرف که مکان نبوده و مکین
 گصد کرده و از عدم آورد در زمین
 کاند ر حجاب غیب بر آید و کاتبین
 نک میر سندر کتار و عوبان از آن کین
 شیرین لبان رسند در میان آنکین
 و آن ناردان دانه و نه هیچ دان تین
 مغر ترخ نیز معطر شده و تین

آنکورد بر آمد زیر آبیاده بود
 ای آخرین سابق و ای ختم میو ما
 شیر نیت بحباب و تلخیت خود میر
 اندر بلا جو شکر و اندر رضای تاب
 ای عارف معارف و ای حاصل و صول
 از دست تست خربزه در خانه نهان
 از گو کدو کریمت و رسن بارین گرفت
 چون کوش تو نداشت بستند کز دشت
 فی جید لایست خدا خیل من شد
 ای ملایق تو جسته تقاضای خلق و فرج
 حلقه بکوش شو و خلق از رسن نخر
 باقیش بر نوید آن شهریار لوح

دیر آو بخت آگ تو یی فتنه مهین
 و ی جنگ «زده تو بخیل الله متین
 چون عقل کز و ریت شر و غیر و کفر و دین
 تلخی برای تست جو غار تر آنکین
 ای دست تو در از و زمانه ترار مهین
 در نه در یچو که تو جانیه و من چنین
 آن نیم کوزه کنی دهد از جشم معین
 گوشش اگر بدی کشید چه خوش طین
 زیر انداشت کوشش پیغام مستین
 نه کوش چون کدو تو برین بسته برو تین
 مردم ز راه کوش شود فریب و تین
 نقاش حین بگوید تو نقشها مجین

با آنکه نیست عاشق یکدم مشوق قرین
 با عاشقان نشین و بر عاشقی کزین

و در آنک یار برده غزلت فرو کشید
 آن روی بین که بر رخسار تار صبح
 از پس که آفتاب دو رخ بر رخسار نهاد
 در طریقش نمی آید آنک نقد است
 نه خون و نه رکت نقش چون تن خیال
 از پس که در کنار می کرده شکار
 صحبت سپید و شاد است
 یار نور و ام خواست خورشید از سحر
 نه گفت شو جوانی صافی جواب
 با گوش تو بگویم با چرخس مگو
خرج مقصور مفاعیل
 ند آمد بخان از برج بروین
 کسی اندر سفر چندین نماند
 ندای از جوی آخر شیب دی

آنرا که زینت بر روی توید
 آنرا که زینت خورشید بر جبین
 شاد است میشود ز رخسار بر زمین
 در چشمهاش غمزه ای که نشین
 پیرون و اندرون مهر شیر است
 بلوریت بوی یار و کرد بوی طین
 ذاتیت نه جهات حیانت
 نه بوی و ام ندواید کلشن زیاسین
 تازود بر غنیمت کوه شوی امین
 این جلا کیت منجز تر بر شمشیر
مفاعیل مفاعیل
 ز بالا ز وجودی بیت نشین
 جدا از شهر و از یاران بشین
 از آن سلطان و شاهنشیرین

درین ویرانه بخت اند ساکن
 جو آساید بهر بهلولی که کس کرده
 جو پوندی کند قلاب و صراف
 جو آرای بجو و پراشت را
 جو اچارانیا را سید محکمت
 نه آن حکمت که مایه گفت و گویت
 تو گوهر شو که خوانند و بخوانند
 رماکن بس روی چون بای کن سر
 جو معنی اسب آمد حرف چون زین
 کلوخ انداز کن در عشق خوبان
 عروسی کلوخی با کلوخی
 بلورستان بر رخشت بنکر
 خدایا در رسان جانرا بجانان
 دعای ما و ایشانرا در آمین
 چه مسکن ساختن ای یار مسکن
 کسی که ز خوار سازد او نهالین
 چه نسبت زاغ را با بازو شاهین
 نه بالا نقش دارد ز بر سمجیل
 که از زهره مدحین و ماجین
 از آن حکمت که کرد جان خدایین
 نهند بر فرق تاج از بهر تروین
 الف می باشد فرد و راست درین
 بلو تا گلی کشی این اسب سلازین
 کلوخین کرانه یا نسبت عینین
 کلوخ آورد نثار و شک کاین
 گشناسی تو سارا نشان ریاپین
 بدان راقی که رفتند آل یاسین
 چنانک از ماغای و از تو کمین

عنایت آن جناب فرما که باشد
ز شهوانه بعقلانه رسانان

زما احسان اندک و ز تو تحسین
برای چ فوقی بر زمین عالم طین

قوله

پایای مونس جانهای مستان
پایای میر خویان و برافرو
فی آبی سر از طاقی برون کن
میکن و عده مستان بفرود
کلاه چله مشیاران ربو دند
چو مستان کرد جشت خلق کرده
شنیدم جرج کرده و ن را می گفت
شنیدم از دهان عشق میگفت
الکر کویند ماه روزه آمد

بین اندیش و سودای مستان
ز شمع روی خود سیاهی مستان
بین این غلغل و غوغای مستان
تویی فردا و بس فردای مستان
درین بازار که چه جای مستان
گنشیند و کز بالای مستان
منم یک قطره از دریای مستان
منم مجموعه ز پهای مستان
پایین جام جان افزای مستان
که جانرا میدمد سقای مستان
که عقل آمد که من مولای مستان

۴ به مولای عقلند این غریب است

بد فرمان موقع داشت رویش
بهستان نبشتد این غزل را
شد از روی او طغرای مستان
بخون دل ز خون بالای مستان

قوله

دل معشوق سوزید است برون
بزد آتش بجان بنده شمع
بد آمد از آن آتش بپاک
بلوی عشق آوازه در افتاد
چو زوزن کافتاب دل بر آمد
از آن نوری که از لطفش بر ست
از آن سو باز کرده ای یار بد خو
بسوی من سوزد جلد بهار است

وزان سوزش چهار سوخت خرم
گرو شد موم جان سنگ و آمن
میان شب هزاران شمع روشن
گشت در خانه دل شکل زوزن
گسایدت آنجا قدر سوزن
ز آتش گلشن و نسیم و سوسن
برین سودای که این سویت آمن
بهر شو غیر این سرمانی نهن

چو شمس الدین جان پرور ز تیریز
مستفعل مستفعل
فرزیده چون جان میروی ای جان جان

چو جان پرور دخواهد نفس بر کن
مستفعل مستفعل
سرو خرامان مینای روتق بهستان من

چون میروی شد من مروی جان جان می تو
 بهت آسمان را بر درم وز رفت در یکدم
 تا آمدی اندر بر من شد کفر و یان بجاکرم
 به یاور گردی مرا نه خواب و خور کردی مرا
 از لطف تو چون جان شدم و خوبین نهال
 دل چاره دارد دست تو در چشم ز کس مست
 یک لحظه داغ میکش یکدم بیانم میکش
 ای جان پیش از جانها و کان پیش از کانها
 مژگه که خاک نه گزین بریزد بالک
 مرا ملکش را الحد در بحر باشد تا ابد
 ای بوی تو در راه من وی روی تو مرا این
 جانم جوید در مرا چون شد ز سر نقلی جدا
 ای شصت و الدین من ره دان مرو پین

وله

وز چشم من بیرون مروی شعله تابان من
 چون دلبر آید بگری در جان سرگردان من
 ای دیدن تو دین من وای روی تو ایان من
 سر مست و خندان اندر ای سوخته عاز من
 ای بخت و بهان شده در جستی بهان من
 ای شاخه آیت توان باغ نه با بیان من
 نقش چراغ میکش تا و اشود جنتان من
 ای آن پیش از آنها ای این من ای آن من
 اندیش افلاک زای وصل تو کیوان من
 در آب حیوان مرگ گوی کوی مرغان من
 بر بوی شامشاه من شد و کس بوجیران من
 نه تو چرا باشد جبرای اصل جارا رکان
 ای نارغ از عقلمین من ای بر تو از امکان

ای دل شکا تنها مکن تا نشود و دلداری من
 ای دل مرور خون من در اشک جمل چگون
 یاد من آید که او میگرد روزی گفت کو
 انداز خود را بدان نامی میرزان کلستان
 لغتم اما نه بجان خواهم که باشی این زمان
 خندید و میگفت ای بستر آری ولی از حد
 چون لطف دیدم رای او افتادم اندر پای او
 لغت باش اندر جهان تا دوری بین جان
 لغتم منم در دام تو چون کم شوم نه جام تو
 لغتم دلاگریان شدم و اندر رخت حیران شدم
 لغتایس دلداده را بر بوده ام بجا ده را
 اکنون پیا شاد آمدی بسیار دوان زاد آمدی
 بخشم تو را جان و جهان یکناشو چون ^{جان}
 غرمان ده رضوان بشود جو سق خوران شو

ای دل غنی تر می مگر از یارب بسیار من
 نشیند شب تا سحر آن ناله های زار من
 میقت پس دیگر مکن اندیش کفر از من
 این پس نباشد خود ترا کالاشوی از خا من
 تو سرده و من سرگردان ای ساقی خوار من
 و آنکه چنین میگردد سر کای مستی ای خیار من
 لغتم نباشم در جهان که تو نباشی یار من
 خولس چنین کم شو جهان در نئی خود انکار
 بفروش یک جام بجان و آنکه بین بازار من
 شد دل شدم نه جان شدم اکنون پیاده دار من
 خاصه جو تو دل ساده و بار ناده بار
 از بود ما یاد آمدی آسوده شوا افکار
 شادان در آستان فشان در روضه ^{افزار}
 آنکه پیا سلطان بشود در مخزن اسرار

مفتعل مفاعیلن مفتعل مفاعیلن

باز کار میکشد چون شتران مهابین
 پیش رو قطار کرد ترا و میکشد
 اشتر مست او منم خار پرست او منم
 اشتر مست کف کند هر چه بود تن کند
 کار کنم چو کهتر آن بار کشم چو اشتران
 کشت خیال روی او قبل و نور چشم من
 باغ و بهار را بکولاف خوشی چو میزنی
 می جو خوری بگوئی بر سر من جدوی
 باز شیدی و بروی میر شکار را بگو
 مطلع این غزل شتر برد و از آن دراز

عید نای عید را ای تو ملال عید من
 بود من و فانی من خشم من و رضای

چورگنی و فای بود در دس دوا بسود
 چشتر از نهاد جان لطف تو داد و جان
 او عید روی تو و شب قدر روی تو
 چشم تو خاتمه جان لطف تو داد و جان
 جلد جهان جو صوفیان کشته دوان و طای
 جسم جو صرمه جان فکر تها جو صوفیان
 دم نزم خوش کنم با سده زو ترش کنم

هر که ز راه برسدت بایم تو که مجنون
 هر که ز شک دم زنده زلف کشاکش مجنون
 باز کشاکش کرده بند قباله مجنون
 عرض بکن به پیش او جان مرا که مجنون
 بوسه بده به پیش او بر لب مرا که مجنون
 قصه ما که دل همه حق خدا که مجنون

برگز روی مرحمت از قدس پیر بدست
خانه هر فرشته نام میزد که بود کشته ام
بسر وصال دوست را جز بصباه نگفتم
شده جان ز بدن جدا باز آید اندرون
لور آنکه گوید او بند بحق کجارسه
لغتم بوی بوسنی شهر بشهر کی رود
بی از تبریز شمعین بوی مکر گویم کند

و هیچ مباش یک نفس غایب ازین گناه
لغتم دوش عشق را ازین و بار من
نور دودیده منی دور بشو ز چشم من
یار من و حریف من خوب من لطیف
ای تن من خراب تو دیده من محاب تو
یک شایو مشکلم حل کن و شاد کن دلم
ناکه زجر بزد این شب حالم از بوی من
صاف شب برابر من

تا به حال که عجب شکر من و سباس من
لغتم خنک تر که تو از غم ماشدی دو تو
ست من و دست من عاشق و می پریش
رو تر است که روزی مجلس عیش نه ز سر
لغتم و آنکه چون زنده کنی تو مرده را
مرده ترا ز تم مجو زنده کنش بنام تو
لغتم من نه بار را دیده اعتبار را
لغتم دیده ام ولی سیر کجا شود دیه
عشق کشید در زمان کوش مرا بکوش

و جان ز فسون او جده دم من می شود
غیت همانان نوش با دهر زمان ای شوقان
نوش جوش عاشقان تا عرش و تا کوس رسد
از لب تا بگویم لب دارد در جان

تا به حال که عجب ناله و زاری من
کار تر است جهان ای بکریه کار من
بر خورده آورد دست من سر که کشید بار من
زانکه نظر دهمد نظر عاقبت انتظار من
زنده کن این تن مرا از سزا اعتبار من
تا به حال شود تم این تن جهان بکار من
بر تو یقین نشد عجب قدر تو کار و بار
از لطف و عجاپت ای شوش شهر یار من
خواند فسون فسون او دام دل شکار
ورند دلا تو منشی محرم و راز دار من

و **فَاعْلَانِ فَاَعْلَانِ** و **فَاعْلَانِ**
وز شما کایان شکر باد این جهان ای شوقان
بر گذشت از عرش و فرش این کاه و آن
بر فرود است از مکان و لامکان ای شوقان

مانشال موجها اندر قیام و اندر سجود
 اگر کسی برسد گیاهندای سر اندن آن شمس
 اگر کسی غواص شود بحر جان بخشید است
 این چنین شد و آن جان شد خلق را در حقه
 چون زخمت و جری دل نوبید گشتم آمد
 اتم ای دل خوش گزیدی دل بختند بگفت
 طرف درایی معانی آمد این در این عشق
 ناید آمد شعاع شمس بر بزم ز شرق

بایک آمد هر زبان زین در واق آبگون
 گشتند این بایک را کی گوش طاهر دم بدم
 مرد بان حاصل کند از وی المعارج در روند
 اگر باشد غره بان جرج بخار خیال
 تا ترا شید نکردهی توجیه صبر و شکر

بنکر این تیر شد بدست کیت خوش تیر شو
 پاید بند از بر این باشی افعاب الیمین
 اگر از صوفی خانه کردی ای صوفیه بسرا
 در فقری کومس لم الفقیر فهو الله بزن
 اگر جوئی در رکوع و رقلم اندر سجود
 چون درخت بندره میخ آورشوار لاریت
 چشم شوق سنوف پُصیر باش پیش
 بنکر آن باغ سینه کشد ز طوطا طایعون
 لاله کاس میخ انکار از تو شاخی میزند

وله

نوهار جان وای جان و انازه کن
 کل جهان افروخت و مرغ قول موخت
 سر و سوسن را می گوید ز بانز ابر کشا
 شد جهان از دق ز تان و شد صورتان

چون کره مستبیز بایست که نغنی الغالبین
 و درسی بر بام خود الشایقون الی الله
 و اندر آند در صف انا نغنی الخا
 و ز فقیهی کاش از ایتهم لا یفقهون
 بس جو فون و القلم پیوند با ما نیست غزون
 تا بلرزد شاخ و برگ از دم زب الیون
 چون مدامن بزم ساری چیست پیش
 ملوایشان باغ ایشان سوزد هم نامیون
 میخ پیکانه است آن از ایتهم لا یفقهون

باغها را بخشکان و گشت مار تازان
 صبا بخش ندارد وین صبار تازان
 سنبه بالا گوید بهین و فارا تازان
 فاخذه نعر زنان که کو عطار تازان

از کل سوری قیام و از نیت بن کوی
برافزاند و مجود آمد صلا را تا کن
نخیزان و امان ز عذر اعدا را تا کن
ای کستان زو بشوی دست و پا تا کن
لاندرا اندر نوا عشق و نوا را تا کن
چون شکوفه بهر بهر اولیا را تا کن
«خوشی کیمیا پن کیمیا را تا کن

و

بوی آن باغ و بهار و گلین رعناست
از زمین نبود مگر از جانب ملالت این
ماهیان گویند از دریا که غوغاست این
رنگ جان ما سیم افشان خوش بیاست این
این چه حسن و خوبیست این چیز است این
لوه قاف نادر است و نادر است این
قره العین و حبه جان مولانا است این

این چه خوشی

این چه خوشی میوش و ظاهر و مطلق باو
این امان هر دو عالم وین بنا هر دو کون
این خوش آوازی که او از لب هر دل میرسد
جرخ را بهر خی که او موخت بر آشوب و شور

و

هر صبحی از شنوهارا بختیان معین
برگزار زهره تو جنگ عشرت هم جنان
اشتها شک و عنبر کو بخیزد جمع را
جرخ از نکرده دین را دست یک نفس
روز روز بخت است ای عشق دست مالیکه
پاره پاره بیشتر رو که مستی ای رفیق
پیش رویت روز مست و پیش زلفش
دو تیره شب چهران شده در آرزوی دوس تو
صد هزاران جانها پیران شده از آسمان

سختی نصرانه و اسب شاه ما است این
دستگیر روز سخت و کافل فردا است این
شرح کن این را که گوهر لمی آن در است این
این چه عشق است این خداوند و عجب است این

آفرینها بر جالت هم چنین جان هم چنین
پای کویان اندر آناه تا بان هم چنین
شهباه زلف خود از و بر افشان هم چنین
آتش اندان بجان جرخ کردن هم چنین
ی کشان تا بزم خاص و نیت سلطان هم چنین
پاره را مست از مانا بیدان هم چنین
ای که گذشت بختان و ای که ایمان هم چنین
لوه و صحرایا غمان گشت بریشان هم چنین
جوریان نوره رنان افشان و خیزان هم چنین

هر زمانی نقش می شد نعت احمدی
من کجا شعر از کجا لیکن من در می دم
نورانی نایب که زنگی که روی کینی
آفتاب معرفت را آفتابی دیگرست
شش تیر بر است شاه معنی اندر وجود

کاشکی از غیر تو آگ بودی جان من
تا رقی کردی و نه تردد قبول
غیر رویت هر چه بینم نور چشمم کم شود
سخت نازک گشت جانم از لطافت های شوق
محبوبم رو ترش از غیرت شیرین خود
رو مکرده آن یک زمان ما که ناز و زود
ناخوشم من ز کلزار تو ریحان می برم
من که باشم مرتوانا اندک تو نام نه

یوسف کنعان ز عشقت چاه را کرد وطن
در موی شمس تبریزی ز ظلمت میسند
لیلی و مجنون ز شوق شسته حیران زمین
ناله های سر بر زنی از باغ و ایوان زمین

آنچه می آید ز وصف این زمان اندر دین
خود مرید من نمید کاب حیوان خورده
ای نجات زندگان و حقیق مردگان
و بر انداز ز رویت باد دولت پرده
ورمی از لب باز گیری زان گلستان ساعقی
کز زمانی بی دلان را دم دهی و دل دهی
کز زودید از تو دل جبری جز آویخت
کز چنین آویختن حاصل شدی هر در در
اندرین آویختن گشته کرامتی که مست
جاشنی سوز شمع که معنای بر زدی
صورت منع تو آمد ساعقی در تیکه

بر مرید مرده خوانم اندر اندازد کفن
و انکس از دستک از ساقیان ذولفن
از درونم پرتیش و از برونم پرتشکان
از حیا کلاب کرده و نه چون ماندن
از غمار و سر کوفی هر سمن کرده به من
جان دهم از شکو آن و واریم از تنگتن
چاره نبود در در عاقبت ز آویختن
از حریصی در گشتی جلد عالم مردوزن
آب حیوان خورده است تا ابد باقی شدن
پر جو پروانه پادی سر نهاده در کلن
لشمن بی شد آنجا گاه بی شدن

چون بگویم جعد تو روی تو را که کم کنم
ای بجان من تو از افغان من نزد یکتر
جعد تو کفر آمد و روی تو ام ایان من
یا فغانم از تو آید یا تو بی افغان من

سر فرو کرد و غلک آن ماه روی من
بجو چشم کشکان جشان من حیران او
زیر جعد زلف شکن صد قیامت با مقام
مرغ جان اندر فقص میکند بر و بال خویش
از نلک آمد مای بر سر من سایه کرد
در سخن آمد مای و گفت نه روزی کسی
گفتش آخر بجای در میان ما و دوست
آن مای از بس عجب روی آن مملوید
میرست و خواست روح مست و مستم

از فراق دلبر کاسد کن خوبان چین
موی بر سر شد سپید و روی من بگرفت چین

جان ز غیرت کوش را گوید حد یقین کم نشو
دست عشق بر کشادم تا بدم با غم
دست در سبکی زدم دلم که زلزلند مرا
از دل در شدم امروز دیم حال او
آفتاب روی او افتان و خیزان آمد
شد از نور رویش تافت بر روی او
تاها برخاست از جانب حوران عین
چونک دیدند جسته خورشید عالم آفرین

نازنین را کان باشان نازنین
سایه خویشی فنا شود در شعاع آفتاب
دکده خویش غلطی ندیدم چون ستور
از خیال خویش ترسد هر که در ظلمت بود
از ستاره روز باشد ایمنی کا روان

دل ز غیرت جشم را گوید که رویش را بین
عشقم حزنک جان شد این عجب است بین
لیک غرق شد جگر کالی زند بر آن و این
زرد روی جامه خال نه بسیار و نه بین
زرد کشته از زرقش رو نهاده بر زمین
خوب بود در بحر شفاف شد نازنین
زاشتیاق جان جان جان جان راستین
والد و حیران شدند از لطفهای شمسین

ناز کار ز بر نشاید آفتاب راستین
چند پنی سایه خود نور او را م بین
آدمی شود در ریا حین غلط و اندر راستین
ز آنک در ظلمت نماید نقشهای ستمین
ز آنک یا خورشید باشد هم قران و هم قرین

مهر شب چون روز پند کوی این ظلمت
شاد آن مرغی که مهر شب در حکم نکشت

و

یار خود را خواب دیدم ای برادر دوش من
حلقه حلقه دست بست جور یار کرده او
باد می زد نرم نرمک بر کنار زلف او
مست شد تا در بود آن زلف را از روی او
ز اول این خواب گفتم یک زبان آهسته باش
تا به پنجم من خیال یار اندر خواب خوش
آب حیوان از زبان روح بخش نازیش
روضه رضوان ندارد قطره زان نوش
جور یار رقصان شوند از لذت خمی او
ای بسا دولت که آید از جهان خواب صفا
شمس تیریز آید از فردوس اعلی در قفا

زانکه او کشت با شتاب آشوب و عیشین
سوی تیریز آید او اندر میوای ششین

بر کنار چشمه خفت در میان نستر
از یکی مولاد زار و از سوی است
بوی مشک بوی عنبر ^{میدید} از هر شک
چون چراغ روشنی کز وی تو بر کوی گن
صبر کن تا با خود آیم یک زبان تو دم من
ناله از غمزه جشان او ستر و علن
یکشتم نه کام و لب به لحنی شکل دهن
فریاد زده صد گونه کرد آن جمن
شاد و خرم بای کوبان در میان انجمن
نورشته از پیدار بودن خوشتر از دم زدن
شاد و عاشق عالم خرماد و روز من

و

سوی یاران نمرود شد شاه مد رویان
زعفران شان خود آب خوانم داد آب
دره و سرخ و غار و کل در حکم و فرمان
ماه رویان جهان از حسن مادر دید اند
عاقبت آن ماه رویان نگاه رویان میشوند
روز شدای خاکبان دید بار باره کنید
شب جوشد نمرود غایب اختران لایق زنند
دان عطار در صدر گیرد که منم صدر صدور
مشری از کی ز رجعتی پروان کند
آفتاب از سوی مشرق صبحدم لشکر کشد
زهر و آزار هر درید و ما را کردن شکست
کار مرغ و نخل از صبح او در شکست
چون کی میدانی دوانید ز آفتاب آمد ندا

گفت ای زکهای زرد و زعفران شان
زعفرانرا گل کنم از جشمه حیوان من
سر من جز بر خط و فرمان من فرمان
زهره در دید اند از حسن و از احسان
حال در دان این بود در حضرت سلطان
خاک را ملک با حسن از کجای جان
زهره کوید کن من دان ماه کوید آن من
جز خرابی منست و بر بها از کان
باز جل مرغ کوید غنچه بران
کوید ای در دان کجاست نیتد ایک آن
مشری مفلس بر آمد کار شد حیوان
بسر عطار داشتک یارید از رخ زخشان
مان و مان ای دلب پروان شواز مندان

آفتاب آفتابم آفتاب تو بسرو
صبحدم از کور مشرق سر بر آور زنده شو
عید هر کس زان مه باشد که او تیران آفتاب
شمس تیریزی جوتافت از برج لاشرقه

و ل

دلبر پیکانه صورت مهر دارد بر زبان
از درون شواشتنای و بر برون پیکانه رو
چونکه دلبر خشم کرد عشق او میکوبد م
راست مانند تلخی دلبر تلخی شراب
پیش او مردن بهر دم از شکر شیرین تر
مغ جان را عشق گوید میل و اس در قفص
شاد روی کین غزل را من غلام پیش عشق
شمس تیریز اگر گوید جان به اندر دم

و ل

ای برادر تو جو مرغی خویش را باز پخت
هر که اینانی بر انداخته پیش آن باز مدان
ز آفتاب کافیا یک همان یک جام اوست
چونک قبله شاه باقی قبله اقبال باش
لقم آن اکسیر نیامش را چون زر سبک
لقمش چون زنده کردی مرغ ابو صمیم
لقم از آغاز مرغ روح مایی پربوالت
زان فریخته دمی کت مدم و مهر ایت
این دمی جندی که ز جان تو در سوز و نیاز
خاک خوار را بمان چون خاک خوارش کیه
شمس تیریزی پامد هر عاشق در نیاز

و ل

مرغ خوشی کان فو شد از تو باش اندو کس
مرغ خوشی مرغل را از دایگان و شیر بود

لرزه دست آموز شامی خویش را باز پخت
در جهان او را جو حق بی مثل دی ایناز پخت
ز باو قطر بار است و دست انداز پخت
چون دمی خوردی ز جامش تخت را ایناز پخت
زوبهر افان دل آورد و گفت انگاز پخت
لقمت پروبال بر کن هم کنون پرواز پخت
لقمت بین بشکن قفص آغازین آغاز پخت
چشم بکشا مدم و هم را زین هم را زین
چون دم عیسی بحضرت زنده با ساز پخت
خاک را از بعد خاری در چمن اعراز پخت
بعد ازین مرغ عاشقان را جلا یق باز پخت

کان بغسی دیگر اند پیش تو مدان یقین
چون بوند او سر آید آن زخم و انگین

این خوشی چیست چون کای اندر نفسها
 لطف خود پیدا کند در آب باران ناله‌ها
 در راه آب آید که در راه ناله و گوشت
 از بس این بردا ناکاه روزی سر کند
 گوئی اندر خواب دیدم مجوس و سحر و جوش
 آن خیال هر و رفت جان چنان بازگشت
 تو هم از رفتن و گریه گفتی را گفتی
 فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
 عشق آورد قدح پر ز برای دل من
 داده می بر نقش با تو بگویم صفقتش
 از طرف جرج برین آمد آن روح امین
 لقمه ای مریخدا روی هر کس منما
 لقمه این خود نبود عشق تو بهمان نشود

گروه از این قافیه در میان آب و طین
 باز در کاشن در آید سر بر آید از زمین
 در راه شامه آید که در راه آب است زمین
 جاده تنها بشکند آنکه نه آفت و نه این
 روغن چون لاله را از دست تو دور و دین
 این فی هذا و ذاک عبرة للعالمین
 شرمین خوشتر بگوید تو مهمل ترا کن
 نان گندم گراننداری کو حدیث کند مین

مفعول مفعول مفعول مفعول
 لقمه ش میخورم گفت برای دل من
 تلخ و کوارند و خوش میجو و فای دل من
 پیش دویدم که بین کار و کیای دل من
 شکر و شکر کرد مرا بهر رضای دل من
 جیب که آن پرده شود پیش صفای دل من

شاد می کان ده من آید در کمر من
 عشق چون خاره شوه و ستم بچاره شود
 گوید افسرده شدی من و بزم مرده شدی
 گویم آن لطف تو کو بید خود را تو بخو
 گوید و نه تازه شدی نه دانه شدی
 لقمه ای داده دوا لایق هر رنج و غنا
 میوه هر شاخ و شجر مست کواه دل من

وله
 قصد جفا یکنانی و ربکمی باد دل من
 قصد کنی بر تن من شاد شود دشمن من
 واد و شیدا دل من می سروی یاد دل من
 شاد خود و بخون دل من خانه پر خون دل من
 ناله بول غرق شرر گشت بر از خون جگر
 خواب و بید دل من کوب و خنده دل من

باز کشاید ز کوم بند قبای دل من
 لوه اخذ باره شود آه ج جای دل من
 پیشتر آتا بنزد بر تو وای دل من
 لیست که انداختی کد کدای دل من
 نازه ترا از ترکس و کل پیش صبا دل من
 نیست مرا جز تو دوا ای تو دوا دل من
 روی چو زراشک چو در دست کوا دل من

وادل من وادل من وادل من وادل من
 واند ازین غمت شود یاد تو یاد من
 وقت بحر یاد من رفت بهر حال دل من
 ساکن گردون دل من فوق تر یاد دل من
 بهر تماشا شد شود در جبه شوی باد دل من
 مرده و زنده دل من خفیه و پیدای دل من

ای دل و بشیار و این بازخ او خوش بین
کرج جانی و چنین هیچ میا ساه این
سوخته و لاغر تو در طلب کوسر تو
آمد و خیب زده بر لب در یاد این
آ کتاب این دلین نوشته بویش جهان
گد جو ز باب این دلین کرده عیلا دلین
راز و شکاف کنون غرق مصاف کنون
طفله لم می خورد شیر ازین دایه شب
صحنه موسی کراز و جسته روان که چو چو
عجی بریم بفکک رفت و فرو ماند خورش
بس کن کین گفت زبان مست حجاب دل
مست معافیا معافیل

روایت است از سلمان ازین خانه برون رفت
برون زد و گفت یا اشم هزاران ناردیستم
مروزی خانه ای بخون که خون کربس خون
و شمع آموزان خواجه میان کوبه خندیدن
الو باشد ترا روزی ز استادان پیامور
بشویست کینه ده الدن محبت نمیرد
حاتم محمد ادب گشته سر دل گشته سودا

پای کمان که وقت خوشتر خواسته بازو کش
فتون عیسی بریم نگرد از در عاشق کم
چو طالی هر کون کرده بود که آنج درو باشد
الو باکی و نا باکی مروزی غافل ز آکی
توین شیر اندرین که کندی راه تو زوبه
چو تازی می کشی پای نا ز چنین شکش
زده انشها بشویم دل ز خود خود که غافل
نشاند جان بخونان که این جانست قشر جان
کسی گویم زندگی دم مباح او را است خواص
را کن تا بگو بد او خوشی کیر و توبت خود

عدوی توبه و صبرم من از امروز تا کالان
گرفته بام چون مستان در و صد عیش و شادان
مدر چون رخ موسی مبارک چون کسینا

گذاصرت پیامور و بشقیستون رفتن
و طیبیه در دل نبود به از و نشون رفتن
ولی سودا چنانکه ز طاس هر کون رفتن
لنای نیست عالم تر از اینده چون رفتن
بود بر شیر حق عاری ازین حالتش برون
لوس بد اختر می باشد بزر جرج دون رفتن
لوس بد لبر مقبل نشاید و فتون رفتن
پایه به این دانش ز دانش چون رفتن
شکی گویم زندگی کم رسد او را فتون رفتن
لآن دلد از خود اند بشوین تا برون رفتن

میان راه پیش آمد نوازش کرد با شالان
به پیشم داشت بنگام می اگر میخواهستان
نشسته چون بد مضامین شرح چون لغت

و اعلاه

ملا این لوح لایح را پاستان ازین بوی
 بدو کفتم کای موسی بدست چیست گفت این
 بدست من بود حکمش هر شکاش بگردانم
 زخم کامیش در یار ارم کرد از قعرش
 که آب نیل صافی را بدشمن خون نمود من
 بچشم حسد آن گزتم بر یعقوب چون بوی
 کلاب خوش بفتن باشد جعل را هر کس چنان
 بظاهر طالبان میرا و در تحقیق بشانیت
 مثال کودکی و پیری که سمر اهند در ظاهر
 چه جام زهر و قند است این چه سحر و جادو است
 جهان تاب است تو و را گردان می چینی
 مقام خوف انرا دان که مستی تو در و این
 جو یکسی در می تو همه بر عکس می چینی
 زن آن باشد که رنگ بوبود از و راه قبله

کش سر مجبور و غمناک مان استین چون
 یک ساعت عصا باشد یکی ساعت بوی
 گم زخم آب دار و گم دشوار را آسان
 زخم کامیش بر سنان بخونند چشمه خندان
 نمودم خالی و سنگی را جامه کوه و زبال
 بر پنهان بوالجہام محمد پیش بردان دان
 جلاب شکور باشد بصفه ای زیان جان
 بی منزل استفل کرده و دیگر برتر از کیوان
 و لیک آن رود افروخت آن هر لحظه
 که کرد آن می دارد تر این دور این دور
 جو بر کرد کسی را سر پند خانه را گردان
 مقام من آزادان که مستی تو در این ترزان
 جو کردی مشورت با زن خلاف نیک کنای
 حقیقت نفس اماره است سخن بخت تو ایشان

نصیحتت ای دل فزون الخمل را ماسد
 زنی مفهوم نامفهوم زنی پیکانه دم دل
 خمش کن که زبان دربان شد از حرف
 بناب این شمس بریز بسوی بر چهار دل

وله

جود انستم که این سودا را زین شو کند مجنون
 جود انستم که سیلابی مرا ناگاه برباید
 زندم بوی بران کشتی که تخته تخته بشکافد
 نمینگی هم بر کرد سر خورده آن آب در یارا
 شکافد نیز آن امان نمک بحر سرا را
 جو این بدیها آمدن نامون ماند و دریا
 جود الم جام بسیار است لیکن من غی گویم
 هزاران دید و دانش را پیکر چه کند حیران
 ملو باشد خیال او رفیق حسن و خال او

دلم را دوزخی سازد و چشم را کند همچون
 جوشتم در اندر زده میان غلزم بر خون
 که هر تخته فروریزد ز گردنهای کونا کون
 جنان در بای نه پایان شود بی آب چون زلف من
 نشد و قمر ناگهان بدست چه چون قارون
 جود انم من در کج از شکسته چون در وقت همچون
 لخوردم از دمان بندی در آن کفی افیون
 جود انم من بچه انم من در این سیلاب که چون
 نشد عقلم عقال او شدم پیچیده چون خرچون

مزاران عقل و اندیشه شود میران ^{پیش}
 ز می درای بر کومر می اغلا می تراخت
 پاید شاه شمس الدین زهر بر نکو آیین

وله

چه باشد پیش عاشق بجز دیوانگی کردن
 زمر ذره پا موزید پیش نور بر جستن
 جوشیرست پیر و دونه اول بن و آخر
 سراق از است که لیکن نه اند ذره پاشیدن
 پیش تیر چون اسیر بر بند زخم را بستن
 آب جوی شیرین است که کویت است دریا
 تو بن جان اسرار چشم و کوش را بر بند
 اگر باشد شمی روشن کجا باشد بجای روز
 جوشمس الحق تیر می بر افشانند ز رخ و لعلی

وله

چه دانی تو خرابانی که هست اندشش چه برون
 نباشد من خود بین را بیاع نه خود ان پروانه
 مزاران محبت آن سووان مجلس از ان سوز
 و بین جانهای آن شیران در ان پیش زجان
 می سیم رخ ربانی که تسبیحش انا الحق شد
 وزیر و حاجب محمود ایاز را شده بند
 تو معذوری درین حیرت که آنجا میشود حیران
 از راه راه نشان برد بشوی آفتاب جان
 مادم لطف شمس الدین تیریزیت بر ماند

وله

مرا در دل می آید که من خود را کنم قربان
 دلمین می نیار آمد که من با دل بیار ام
 ز می مید ان ز می مردان همه بر مرکب خود
 الزجان باز و جتاری که در خون خود بادی

خوابی قدیست آن تو نو آمده اکنون
 نشد معنون آن ایلی بجز لیلی آن معنون
 گزین چون تراست اندر میان عالم چون
 از ان خاک اربنویس تو نیای جز که بوی چون
 بسوزد بر و بال او اگر یک پرزند این سنون
 از آنجا که قدم دارد بود سرای مردان خون
 بخشید شمشیر بی طامش شقی و کرمی و ذوالنون
 ملکه آفتاب از خود بر آید سون این کون
 و گرنه این غزل چو آن در بخود میدم این

نباید نندگی کردن میاید بر این فرمان
 میاید کرد ترک دل نباید خصم شد با جان
 سر خود کوی میاید کرد و آنکه رفت میدان
 پس کردن چه میخامی جدی تر می ز ترسایان

وگر از شیر زادیستی چو کبریا ^{انسان}
چکر درج کش ای جهان کیا کنی بهمان
ژان شب جو چرخ آمد بزیر چرخ ^{سلطان}
کایچراند آشت مرا از خواب و آفتاب
دی خواهم پاسایم و لیکن نیست امکان
ژمن بازیچه اویم ز بارهای لوجیان
جو غمزم که بچو شاند جو گمزم که کند قرمان
جوشب کامم نهوشاند جو صبحم که کند قران
وگر از دور کرد و نیت ز می دورانی ز می
یوای چشم حیدر را جویدی لطف جانان را
شکار شیر بکدری شکار خوک بردا دل
مرا باری منایاتش خطایات و مراعاتش
حلاوت های آن مفصل قرار و صبر و ازل
بغیر آن جلال و عز که او دیگر شد هرگز
منم از عشق افروزان مثال آتش از میزم
بنو زان هر چه من دارم بغیر دل که اندر دل
غلام زنگی شب را تو کردی سیاقی خلقتان
بس اندک این ذوالا لار قییم مردوزن کره
چه صاحب لای گندم که باغزند و بالذت
درخت سبز صاحب لایان غلغل خندان
خیالت میرود در دل جو عیسی بهر جان بخشی
دو غماز کرد اری یکی عشق و کرمیستی
و غلای دید و دیدیم هزاران لطف میمن

چو غلای دید و دیدیم هزاران لطف میمن
ز می تدیر حشیا ز می یکا و جان کن
شعاع است لافا شش کی طوقیت کردل
که دیدم خیر و نامن سکون سازم درین شکن
صد درماند و عاجز ز خاص و علم مرد و زن
ز غیر عشق یکا مثال آب با دوشمن
به ساعتی می سازی ز کز و قوت خود کلشن
غلام روز و رومی را بدادی و او کبر و رفی
ژ تا چون دانستان از که گویند اندرین خرمن
میر جاسیان جاک که می مغرند در مطحن
درخت خشک به معنی ج باشد میرزم کلشن
چنانکه وحی زبانی بوسی جانب ایمن
حریفان را نیکویم یکی از دیگر ای حسن
ولین خاطر عاشق بذ اندیش آمد و بدفن

الرحمنون زنجیری سر زنجیر میگیرین
مرا گشت آن جکر نواره که همان توام
قیامت شرایع حبس حرام و کفر و خواب
محمد چشم بر بست زبانت زخمت
لشاکشات در جانم گشته کیت میدلم
به روزم جنون کرد در باره بروی کرد
جو جامم که بگرد اند بجا سو که بریزه خون
کهن صوفی میوشاند جو چکم که نروشاند
الراشمن غیر است ز می بند و نوا نیا

و
غرامان میری در دل چراغ افروز جان من
ز می درای بر کوهر ز می افلاک پراخته
ز تو اجسام را بخشی ز تو ارواح را پستی
چه سیکویم من ای دلیر نظیر تو دور اند

و
ز می چشم و چراغ دل ز می چشم بتو روشن
ز می صحرای بر عتبه ز می بستان بر ستون
ایا بزرگده کوهر با جهان خال راه امن
چه تشبیهت کنم دیگر چه دارم من جدا تم

ز چشم روزی تو رسم که جشش سحر دارد
 مرا گوید جبرائیل که گوید من ترا بحث
 می خوف از وجود آمد بر دم که روزی که
 از کانی من بگذرد بدم و روزی که
 شبوس ارج که نهان شد میان آرد چون
 جو میزند من خبر بودی که عشق آتش تو در زد
 چه خنجر میکشی اینجا تو کردن پیش خنجر نه
 در نیل آمد مثال جشش سوزن
 بود کانی عزل در سوزن که کین دمت
 لباس خلد آد کن ز عزل و بیه کی آید
 جو ابریشم شود بنید بتاب نور وحی او
 چه باشد وحی در تازی گوش اندر سخن گفتن
 و آن گوش و آنکه تو بگوش اندر کنی نه
 و آن چشمی که آن گوشی که آن جانی بدید آید

زلف شام می رسم که شب فداست
 در صورت نور دیده شد چو سبزه ساید
 می رسم از بدی زانیکه شوق بین آمدن
 ز ترس باز دادی من جو در ذام درین ممکن
 گشاده شد دوش ز کوشش و پرورتن
 بخیز چون دود ازین آتش بر آید چون دود این
 از رفتی کج تو درون جشش سوزن
 از خوابی جوشی شوی غزل ذاک تعزیر
 می رسی ز بنده کن که ساز خلد آد کن
 مکن کین بید ابریشم شود ز آسیر آن محزون
 ترا گوید بر پس کنون بدین پیغام سخن
 دلم نمی شود کوشش بعد و جبهه نوین
 چنانکه گفت و اشتغش و بیهی سر به این
 که میکوید ترا هر یک آلاء ای یار لا تا من

سبک جشی سبک کوشی سبک روحی شیر که
 بهار یاش ناخوبانی یستان «تو آویزند
 بهار از نیستی کنون جو تا بستان «آتش رو
 اگر خواهی که هر مویت شود کویا و شاعر رو
 لبر کنده شوی از فکر چون «گفت مر آبی
 قضا خنک ند گوید که مردان عهد کردند
 ستیزه میکنی با خود که رین پس من چنین باشم
 نکاحی میکند بادل بهر دم صورت عینین
 صورت رادل شده جاذب جو عینین شهود کاذب

فعلات فعلات

سر خورده و بختند و شک و وطن
 سر خورده و برفتند و بقای ما باد
 چون تو یی آب حیوانی که میسند باقی
 فرج آمد بر میدیم ز شعله مله جان

که میکوید ترا هر یک آلاء ایالت لا عجز
 که لبر ز نغان خوران ز شکل یار و بهمن
 که آن حسن و بی این عشق باشد در شوق
 خوش کن سوی این منطق بفرم و تر لاکتر کن
 ملن از فکر تو خود «ازین فکر زبان بر کن
 شکست عهد با شانرا صلا می کوشش با اقل کن
 ز استیزه جبر بندی قضا را بکنر کسی کردن
 تواند که جج آید صد عینین و اشترون
 ز خوبان نیست عینین را بجز تو بدین جان کن

فعلات فعلات

وقت آن شد که در آیم خرامان بخت
 دل و جان همه ماییم و سپیده از من
 چون تو باشی بت ز پامه کرده دشمن
 پیر جان مجرّه بگلستان متن

بخدا میل ندارم نه مجرب نه بشیرین
 چون کند زنده زمین را ز فلک بکشد آید
 جو خیال تو بنا بد جو به جاده بروی
 بهد المنة لله که بدین ملک رسیدم
 جو را بر سر پا دید بر کرد اشارت
 مد خلق از سرمستی ز طرب سجده گشت
 نشناختند زمستی رده از ره خانه
 قدح اندر کف غیره جگم من عجب این را
 ملن ای مست حواله قدح دور تو آمد
 نه بدان کیست بر زنده آن کاسته زرین
 از روی حسن و ملاحه که زین عشق شکیلی
 بگزد ساعد خود از حسد زهره و بروی
 هر حق بود که بکفت مرا عشق تو بنشین
 از رسید آنچه تو خواستی به پیشین به پیشین
 بره و گزک بهم خوش رخسار دل بر کین
 نشناختند که مردیم عجب بالکل رنگین
 بخورم پاک بر بریم تو بگو ای شمشیرین
 مده خوردم مده خوردم جو من پیش تو بنشین

دم هر نافه را جو خدان بوی ممکن
 اول و آخر تو عشق از لخواه بود
 دل به بر موسی که دل از آن بر کنی
 هم بدان شو که در دوامی طلبی
 خوی با ما کن و پای خبر آن خور ممکن
 جو زن فاحشه هر شب تو در شو ممکن
 شیر مرد دل خود را سگ هر کوی ممکن
 وقف کن دیدم دل روی هر شو ممکن

بریم از کل توجیه سخن شوی منت
 مست را حد تو ندشع مرا نیز مرز
 جو شتری کشدم مست شتران برین
 بشکن شاخ نبات دل مارا بشکن
 بجز را انچه و هو ز به و خطی کاشن
 لغت این هم ندیم باش چنین جفت حزن
 شتن تن شتن تن شتن تن شتن تن
 اگر ماه گرفت مجو شور و فتن
 فتنها زاید ناچار شب آستین
 نرزه شاخ ز باد و دم از خوبختن
 اگر اغیبت نهان کشد دین زیر لکن
 ناکه از مشرق جان صبح بر آید روشن
 اگر جو خورشید تو جانی و جهان جمله بدن
 دامن یک کشانیم سوشننا لود
 جو مرا می بهی هیچ مجو شرط ادب
 ادب ای ادبی نیست بهیستم جگم
 بلبل از عشق ز کل بوی طبع کرد و بخت
 لغت کل را ز من اندر خور طفلان نبود
 لغت اگر می ندی بوی به باده عشق
 لغت من نیز را بر دهن و بریط بزم
 لغت شب طشت مین که همه پدار شوند
 طشت اگر من بزم فتنه جو نه ما شود
 برکت می نرزد بر شاخ و دم می نرزد
 ناب رخسار و کل لاله غبر من دهم
 جبهه کن تا لکن چهل زدل برداری
 شمس نیز طلوعی بکن از مشرق زوج

چون تو جان نشود زان ابدی حیوة
چون دلم بر نجهد زان بت بر خست
مدا ای خیف خیالش بختین و بشنو
یک زمانی سخن بخت بخت من
چون به جاده شب بام بر آید خوش
ای بشیبا و بحر باد عاجز من
چند صفها بشکستی و بدیدی به را
میچ دیدی تو صفی چون صفت
لاله را روغن ارچند به ملک ویت
هوس و رغبت تو بین تو بکلی من

لب بینه و قصص عشق بکوش او کوی

فعلولن فعلولن

تت زین جهان است و دل زان جهان

دل تو غریب و تن تو غریب

الریا ربانی و یار خرد

الریا رجشی و یار هوا

ملک نا کهان آن عنایت رسد

یگر چه بختی به ز صد کوشش است

نشان چون کف و می نشان بگردان

فعلولن فعلولن

جوا یا راین و خدایا ر آن

نینه از زمین و نه از آسمان

رسیدی پلدر به بر روی تو جان

تو با این دو ماندی درین خاکدانی

کدام غلام جنان نکا کهان

نشانها بد باشد برین نشان

نشان چون پانی نشان چون پیمان

ترک آن باغ و بهار و چون و چون ممکن
محبو داشت میوه جاناب هر خار بخت
اندین مزید از بهر خدا خلق من
مان که خاقان بهاد است بهانه بر می
پیش ازینش دل و جان را بده جز کوی ممکن
میر جوکان ما جانب مید آن آمد
نقد خود را سر کن عیب ترا زوین
جز موسی آنکه نکات داد نکا نوی ممکن
زوی را پاک بشو عیب بر آینه میوه
نامشان را تو قدر روی زره موسی ممکن
جز چه قامت افروقص و سیاه ممکن
پیش به چشم بجهد شیوه ابروی ممکن
دم حجابت کی تو کن و صد توی ممکن
بر کلو غیبت لب چشم و رخ عاریتی
قامت عشق صلا زرد که سماع ایلست
رومی و موسی که بتان راست دروغش میدان
دم مزین و زبونی زیر لب آهسته بزین

ف

چپ باشد که رسد آن شکر و پستین
تقل سازد جهت این جگر خست من
دست خود بر سر من مالد از روی کرم
که تو جوی جلد ای دل با بسته من
سر کران کشته از ان ساغر برباده من
زعفران کشته برین لاله بردسته من
زخمه حوتار تو اندر خور خود چون رانم
اللبس رکست از زخمه آهسته من

زخورشید یک جو جو ظا سر شود
 بر پید ز کردون رو کنگشان
 بخش کن خوش کن که در خامشیت
 هزاران زبان و هزاران پان
مفعول فاعلات
 نرجس بی شپتم در ناز تا بکردن
 النون در آب و صلم بایار تا بکردن
 لغتم که تا بکردن در لطفها ت غرقم
 قانع نکشت از من دلدار تا بکردن
 لغتا که سر قدم کن تا قعر عشق میرو
 زیر اگر راست ناید این کار تا بکردن
 لغتم سر من ای جان تعلین نکین
 لغتا تو کم ز خارس کوزا شظار کلهها
 لغتا بعشق رستی از عالم کشایش
 رستی ز عالم اما از خویشتن رستی
 دایمیت دایم دنیا کز ویشنهان شیران
 دایمیت طرف تر زین کز ویشنهان
 بس کن ز گفتن آخر کان دم بود کزین
وله

ای امتان باطل بر نان زیند بر نان
 حیوان علف کشاند غیر علف نداند
 آن باغها بخفت وین باغها شکفت
 جانهاست نارسیده در دامها خزید
 جانی ز شرح افزون بالای جرخ کردون
 جانی که جو آتش شعله و حرون و کش
 از خواج از کدای تو بخت یا که نحاسی
 روزی بسوی صحرای دیدم یکی معلا
 هر سوار و خروشی اوساکن و خموشی
 لغتم که در جشوری کز ویشنهان خلق دوری
 لغتا دلم تنگ شد تن بزم سبک شد
 لغتم که ای امیرم شادت کنار کیم
 لغتم پای وفا کن وین ناز را راکن
 لغتا که من فنایم اندر کنار ناایم

وای مشان مقبل بر جان زیند بر جان
 آن آدمی بود که جوید عقیق و عجان
 وین قسمت رفت در بارگاه سلطان
 جانهاست پر برید رو برده تا بجان
 جنت و لطیف موزون چون مریز
 لوتاه عمر و ناخوش همچون خیال
 سرمست نقل و جامی یا شهسواری میدان
 اندر هوا بالا میگذرد رقص و جولان
 سر سبز و سبز بوشی جانم بناید حیران
 تو نور نور نور یا آفتاب تابان
 تا با کشاده گشتم از جا و میخ ارکان
 بسیار لایه کردم گفتا که نیست امکان
 شاخی شکر بخاکن چه کم شود از ارکان
 نقشی می نمایم از بهر دو در میان

از مایه اند بر جان از جنون و سودا
 «عالم نقش ای عشق مجو آتش
 رندان سلام کردند و زمره میزدند
 سیم رخ روح بر خیز «عشق شمس بر بزم
 ای پادشاه پنا ما را از خود خبر کن
 هر نفس را بخود کش و زخویش از بدن
 مستند و می خوردند آن سویکی گذر کن
 این پر که هست بر کن و از عشق بال بر کن

وله

چون جان تو میستانی چون شکر است مردن
 برد از این طبق را زیر اخیل حق را
 این سر بیان مردن و این سر بیان زادن
 بلذ از چشم و جان شور قصان بدان جهان
 بافت و آب جو بانی که آذر است مردن
 زان سر کسی غمزدین سر نبرد است مردن
 مگر یز اگر چه حالی شور و منت است مردن
 بافتد وصل همچون حلوا اگر است مردن
 و ز کان چرا که بریم کان ز راست مردن
 چون این صدف شکستی چون گوشت مردن
 چون جنت رفتن چون کوثر است مردن
 آینه بگو بد خوش منظر است مردن

لغتم مین سیاست میکن حلال پادشاه
 زود از زبان دیگر صد پاسخ جو شکر
 بسیار شک را ندیدم نادیده است ماندم
 داغی بماند حاصل زبان حجت اندرین
 فرمود مشکلاتی در و عجب عطای
 ای شاه شمس تبریز آزاده وار بر خیز
 تو شاه شمس الدین سر دار نسل آدم

وله

ای جو عشق گشت از عشق هم سفر کن
 دل آینه است چنین بادل جو هم نشین
 دلم بگو شکستی تو محمود دل شدستی
 چون بشکنی بتکاری بهلو جسته ساری
 چو شمشیر عظیمی تودست در گم کن
 ای افتاب ما را از نور خود قهر کن
 چشمی زد دل بر آور در عین دل نظر کن
 هم تیغ از و بر آوریم تبر زو سپهر کن
 در عین نیست سستی یک جمله در کن
 ای شیر پیشه دل جنگال در جگر کن
 بافتد عظیمی تودست در گم کن
 ای افتاب ما را از نور خود قهر کن

کر مینی و شیرین هم مینیب حرکت
تر یوسفی و خوبی آیدات جنات
خامش که خوش زبانی چون خضر جاودانی

و
من از که پاک دارم خاکی که یار با من
آن خشک لب بمانم او چون مراست
نمانی کجا کشم من غرق قند و حلوا
از بیت جبر اخروشم عیسی طیب موشم
در بنم چون نیام سابقیم می کشا
در خم خسروانی می بریاست چو شان
باجرخ اگر ستیزم و ریشکم بریزم
من غرق ملک نعمت سرست لطف و
این ناطق معرند از گفت سیر کشتم

و

از رنگ لشکر آمد بر قاب لشکرش زدن
چون آتش آرخند که میزم است جلد
از لعل من فروشت تو مسکن جانا
ای شمس حق بریز هر کس که منکر آید
جانی که بر فروزد عشق تو بسوزد
هر چه کز تو برود هفت آسمان بسوزد
هر کس که مرا آید تودست بر سرش بوزد
لو بجا تو جوشد «کین تو بجوشد»

مفعول مفاعیل
لله سر و کلستان بکرش دستان
بشنو تو ز پیغمبر فرمود که سیم و زر
ای که اگر کار من صد سفید برداری
ممنون تو فرمایش من بکشاکشایش بین
هدیه تو بچی رفته و اندر شب آشفت

ای سر فراز مردی مژدانه بر سرش زدن
از آتش دل خود بر خشک بر ترش زدن
بستان ز زمره جنگش بر جام و ساغرش زدن
از جذب نور ایاان بر جهان کافرش زدن
خواهی که تازه کرده در جوش کوشش زدن
ای قاب قوس بر من بر پشت سبزش زدن
و انگس که بر سر آید تو زخم جوشش زدن
آتش کن آب و را در دوز که بر سرش زدن

مفعول مفاعیل
نمانی ده و صدستان ماده جبر ویشان
از مدیه نشید کمتر ماده جبر ویشان
بس کوش چه میخاری ماده جبر ویشان
بنواز و نوازش من ماده جبر ویشان
اوسا من و تو بخت ماده جبر ویشان



از بهر دل مارا در رقص در آسارا
 ای پیش رو خویان ای شاخ گل خندان
 من بند برین آتش میشوم خوش خوش خوش
 می رقصم در آتش مانند سپند ای جان

مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن

ای رخ تو هم جو شمع خیز در آرمیان
 از دور رخ هم جو شمع و ز قد هم جو جان
 زانکه کسی خوش نشد تا شد از خود نهان
 روی تو و این مکن جانب خودمان مان
 تا نکشی سوس کوش که بجهت از کمان
 کای عجب آرزو شد آه جلگه کوفلان
 هر دو جهان شاد شد زان شد صاحب قران

و ل ه

صد جو تو کم میشود در من و در کار من
 خون سکان کی خورده صیقل بخون خوار من

بسیار پاسایی داده بدرویشان
 رحمت کن و رحمت من داده بدرویشان
 ای مالک یوم الدین داده بدرویشان
 محروم میدارم داده بدرویشان
 بین کز توجه و اکویم داده بدرویشان
 بنظر تو بنیلم داده بدرویشان
 یار تو خدا آمین داده بدرویشان
 خوش باش که ما رفیق داده بدرویشان

و ل ه

بیشتر شکر خواهم زان شکر و قدر جان
 تو خوش شکر داری بآنکه بخند ای جان
 ای خواجه عطارم دکان بیند ای جان
 لغتم که سلام علیک ای سرو بلند ای جان
 این محبت و پاری بر من پسند ای جان

هر لطف که بنمایی در سایه آن کاهی
 حرم کن و حرم من فوت در رفته
 ای مکررم هر مشکین وای راحم هر مشکین
 آمد بنوازم واقف شدی از رازم
 دای که دعا گویم هر جای شاخ و انم
 مرشته تو یلم در قالم و در قیلم
 رنجت با آمین دور از تو قضا آمین
 لغتم دعا رفتم و ز کوی شما رفتم

و ل ه

ای جا لب من جوی یکجوسه بخند جان
 ای جا لب خندان من خوش تو میدانم
 من مرد خریدارم من تنگ شکر دارم
 بر نام و نشان او رفتم بدکان او
 هر چند که عیار می بر حیل و طزاری

تلفتم من کی گشت تخته مر کشی
سربگردان چنین بوز جبینان چنان
خواجده بخوش آیکی چشم کشانده کی
فتنه گزین شده هم دغل و مسکراو
بر سر بازار او گرگ کهن کی خرنده
مجو تو بخندی کجا باغ ارم را سزد
مغز تبریزان شش حق و دین بسکو

وله

سیر نشد چشم دل از نظر شاه من
شک ستا سیر شد از جگر گرم من
«شکلم کوزه را بار کنم مشک را
جند شود ترمین از مدد اشک من
رو سوی نگر کنو مهر نفسی موج موج
آب غمی نرسد کرد نیم شب از خانه ام

خرم من گر بسوخت پاک ندارم خورم
عقل خواهم پس ست دانش و علمش مرا
لذت کسی کین سماع جاه و ادب کم کند
«ست سریت من گویم پایان رسیده

مفاعله فاعلاتن

ین نکرید و رخسار ز غفرانی من
بجان پر قدیمی که «نهاده منت
تو چشم بزرگن آخر بچشم من بنکر
برین لبم جواز آن بخت بوسه بر مید
لبو شهاب رسد حرفهای ظاهری من
بس آشی که فروزد ازین نفس بهمان
زیر شمس مخو تر بر تاب دیدم

وله

دلا تو شهید من «دمان رنجوران

مفاعله فاعلاتن

۲۲ بلو کوزه علامت گان جهانی من
ل باد خاک قدمهایش این جوانی من
مذره این دل خود را بد لستانی من
شکر کشاده شد از قند خویش زبان من
همی کس رسید نغمه های جهانی من
بسی بقا که بخوشد ز حرف فانی من
لای قرار شد ستند این معانی من
حدیث چشم مگو با جماعت کوران

الرب چون رک کرده بند نزدیک
روز خویش بر د از تابرون آید
الرجم شوی از خویش و از جهان اینجا
الرتوماه وصال نشان بده ز وصال
وگر جو زر ز فراقی گجاست غ فراق
جو نیست عشق ترا بندگی بخامی آر
بدان که عشق خدا خاتم سلیمانست
لباس مکرمت اندیشها برون انداز
پناه گیر تو ز لطف شمس بر پری
مفتعلن مفتعلن
بآنکه بر آمد ز دل و جان من
نخه که اصل من و فرع من
خست و بخت دل و دست من
دست نمودم که پیش ز غم است

خدا ی دور بود از بر خدا دوران
زیر دای تجلی جو ما مستوران
برون خویش و جهان گشته ز مشهوران
ز ساعد و برسمین و جهره خوبان
چنین فسرده بود سنگهای بهجوران
گشته فرانله مزدای مزدوران
گجاست دغل سلیمان و مکسب دوران
که آفتاب بناید مگر که بر غوران
که مشک بارد تا و ارمی ز کافوران
فاعلاتن
گاه ز محبوبه نشان من
تاج سر من شد و سلطان من
دست غم یوسف کنعان من
گفت ز دست من و دستان من

گفت چنجه که برو شکر کن
انعم قربان کیم یار گفت
صبح چو خندید و چشم گریست
چو بر آورده و روان گشت آب
ناله اثرش آب حیوت نگر
آب حیوت روان زعرش
بنده این آم و آن میب آب
بس کن و گستاخ مژمین غموش
فاعلاتن
ای زبان وای زبان وای زبان
زینا به حسیاری راه نیست
گزینهار باده خواهی اندر آ
کان ز ولعل خواص المصلا
آنک نانرا او بت خود کرده است

عید مرا ای شده قربان من
آن می آن می آن من
دید صم دیده کریبان من
از شفقت جشده حیوان من
درین مهر سی و دود ندان من
تازه بدو شده ایمان من
بنده ترا من دل حیران من
پیش شهنشاه نهان دان من
فاعلاتن فاعلاتن
موشیاری در میان حشیان
ور باید مت کیده دگشان
نان برستی زو که آبخانستان
وزدگان داری بر و سوی دگان
چه در آید در میان این نشان

ورد آید جا اندر زو کشید
سیم بر خواهم و زیبا میجو خوش
آنک او غن سیم و زر فروخت
تا نگزدی پاک دل چون جبریل
جنم خود داشت عارف شریف
معتقد شو تا در آبی حرم
شمس تبریزی کشاید راه شو

وله

باز آمد آستین فشانان
غارت کن صد مزارخانه
شوریده صد مزار قفس
آن دایه عقل و آفت عقل
او عقل بسک تجار بایه
او جان خیس کن ستاند

آن دشمن جان و عقل و ایمان
و پیران کن صد مزار دکان
حیرت کند صد مزار حیران
و آن مونس جان و دشمن جان
عقلی خواهد جو عقل لقمان
جانی خواهد جو بحر عثمان

آمد که علاج دل پا و ز
طوفان تو شهر را شکست
لشکر ویران مقام کجاست
ویران باد و برون پا و ز
ویران زنت چون تو رسیفه
کاری که کنی نه میان نه
باقی غزل بسر بسکویم

مفعول مفاعیلین

آن دلبر عیار جگر خواره ماکو
چند صورت و مجلس را انگلیست
تا ریک شد است از غم او ماه فلک نیز
بر بسته جو پا رو تم و لب بسته جو مارو
از وقت آن دلبر دیت دین دل
جان میجو مسیحیت که هواری غالب

آن خمر و شیرین شکنج پا و ماکو
آن بر ملک و بر فن و عیان ماکو
آن زمره با بهره ستاره ماکو
آن رشک شد با بل ستاره ماکو
آن داروی دد دل و آن جاره ماکو
آن بنده چند پیکر که هواری ماکو

مفعول مفاعیلین

سر لعل یکی بر غم و مخمور نشیند
آن زندگی و آن در دیوار پیش کو
لوامه و اقاره بخت کند شب و روز
شمس الحق بریز کجا رفت زرد باد

فعلاتن فعلاتن

دم مزن ای سر خوش دم خوش نام بگو
برده من مد رانی و احسان بکشا
و زلف لطف جنتی و امید میند
چونک رضوان بهشتی تو صلاحی ده
آه زندانی این دام بسی بشنیدم
و گراز عام برسی که سخن فاش کینه
و در این تیر تیر سیل چون مرغ جمن
سخن رخ مگو جز سخن کنج مگو
و رتنور تو بود کرم و دعای تو قبول

کان ساقی دیار دل شاد مگو
آن رونق سقف و در سازه مگو
چنگ آفتاب نوا و اشاره مگو
و اندر بی او آن دل آواره مگو

فعلاتن فعلاتن

بهر آرام دلم نام دلا آرام بگو
شیت مشکین قند آن جام بگو
بر سر بام بر آواز سر آن بام بگو
چونک پیغمبر عشقی مده پیغام بگو
حال مرغی که برست ازین دام بگو
سخن خاص نهان در سخن عام بگو
دم مده و زمره نه الف و لام بگو
سخن راه مگو و ز سر انجام بگو
غم به غم سخن سوزد خام بگو

شکر آن بهره که سایا افتد ایم از فضل
محو اندیش که دانی تو و دانای ضمیر

فعلاتن

چهره زرد مرا بین و مرا مسج بگو
دل بر خون بگر چشم جو جیغون بگو
دی خیال تو پیامه بدر خانه دل
دست خود را بکن بدم که فغان از غم تو
تو جو سر نای منی لب من ناله مکن
لغتم این جان مرا کز د جهان جند کشی
لغتم از سچ بگویم تو روا می داری
میگو کل غنچه زده و گفت آثا پینی
مه آتش کل کو باشد و با ما بکنفت

فعلاتن

در طلام قهرم غیر قهر مسج بگو

فرصت از دست مده هم بر بهرام بگو
سخن نقطه مگو نه مد و اند غام بگو

ز دی حد بگر هر خدام مسج بگو
هر چه بینی بگذر چون و چرا مسج بگو
برزد گفت پایا بکشا مسج بگو
لغت من آن تو ام دست مخامسج شو
ناجو چنگت خوازم ز نو ام مسج مگو
لغت هر جا که کشم زود پایا مسج بگو
آتش کردی و کوی بی که در ام مسج مگو
مه آتش سخن و برک کیا مسج مگو
جز ز لطف و کرم دلیرا مسج بگو

پیش من جز سخن شه و شکر مسج بگو

سخت رنج مگو جز سخن کج مگو
 و رازین ست خبری رنج مهر مسج مگو
 آدم نقره مرل جامه مدد مسج مگو
 آندم نقره مرل جامه مدد مسج مگو
 لغت آن جیر دگریت کرسج مگو
 لغت آن جیر دگریت کرسج مگو
 سر بخیا آن که بلی جز که بسر مسج مگو
 سر بخیا آن که بلی جز که بسر مسج مگو
 دره دل به لطیف فر مسج مگو
 دره دل به لطیف فر مسج مگو
 لند اندازد تست این بکدر مسج مگو
 لند اندازد تست این بکدر مسج مگو
 لغت این غیر فرشت و بشر مسج مگو
 لغت این غیر فرشت و بشر مسج مگو
 لغت می باش چنین زیر و زبر مسج مگو
 لغت می باش چنین زیر و زبر مسج مگو
 خیز ازین خانه برو رخت بر مسج مگو
 خیز ازین خانه برو رخت بر مسج مگو
 لغت این مست و بی جان بدر مسج مگو
 لغت این مست و بی جان بدر مسج مگو

گر روزه دیده و عقل و خرد و جان تو مرو
 گر روزه دیده و عقل و خرد و جان تو مرو
 آنجا که فلک اندر کف سایه اوست
 آنجا که فلک اندر کف سایه اوست
 ای که زده سخت پاک تو از طبع لطیف
 ای که زده سخت پاک تو از طبع لطیف

اصل ایان مدد خوف دم خافت اند
 اصل ایان مدد خوف دم خافت اند
 تو مرو که بروی جان مرا با خود بزر
 تو مرو که بروی جان مرا با خود بزر
 با تو هر جزو جهان با خود و بستانیت
 با تو هر جزو جهان با خود و بستانیت
 بحر خوشم مناجرت تو بس سنگدست
 بحر خوشم مناجرت تو بس سنگدست
 لایق بود دگر که گوید که مروای خورشید
 لایق بود دگر که گوید که مروای خورشید
 لیک تو آب حیوة به معلقان مای
 لیک تو آب حیوة به معلقان مای
 هست طومار دل من به رازی آید
 هست طومار دل من به رازی آید
 لدرسم ز ملال تو بخوانم صد پست
 لدرسم ز ملال تو بخوانم صد پست

و

خفت آن دم که نشینم را یوان من تو
 خفت آن دم که نشینم را یوان من تو
 رنگ باغ و دم مرغان به هد آب حیوة
 رنگ باغ و دم مرغان به هد آب حیوة
 اختران و فلک آید بنظر آره ما
 اختران و فلک آید بنظر آره ما
 من و نون من و تو جمع شوم از سر دوق
 من و نون من و تو جمع شوم از سر دوق
 طوطیان فلکی جلد شکر خواره شوند
 طوطیان فلکی جلد شکر خواره شوند

خویم از رفتن تست ای شاهان تو مرو
 خویم از رفتن تست ای شاهان تو مرو
 و در مرا می بری با خود ازین خوان تو مرو
 و در مرا می بری با خود ازین خوان تو مرو
 در خان کمر بود رونق بستان تو مرو
 در خان کمر بود رونق بستان تو مرو
 ای شده سنگ ز قولعل بدخشان تو مرو
 ای شده سنگ ز قولعل بدخشان تو مرو
 لایق بود بند که گوید بتو سلطان تو مرو
 لایق بود بند که گوید بتو سلطان تو مرو
 از کمال کرم و رحمت و احسان تو مرو
 از کمال کرم و رحمت و احسان تو مرو
 بر نوشته ز سرش تا سوی پایان تو مرو
 بر نوشته ز سرش تا سوی پایان تو مرو
 لدرصد پیشتر و شتره لمر از آن تو مرو
 لدرصد پیشتر و شتره لمر از آن تو مرو

به دوش نقش و بد و صورت یکی جان من تو
 به دوش نقش و بد و صورت یکی جان من تو
 آن زمانی که در آیم بستان من تو
 آن زمانی که در آیم بستان من تو
 مد خود ایمنایم بدیشان من تو
 مد خود ایمنایم بدیشان من تو
 خوش و فارغ ز خوابات بدیشان من تو
 خوش و فارغ ز خوابات بدیشان من تو
 در مقامی که بخندیم بدان مسافان من تو
 در مقامی که بخندیم بدان مسافان من تو

این عجب ترک من و تو یکی کنج اینجا
پلی نقش برین خاک و بران نقش در

هم درین دم بعراقیم و غریبان من و تو
در هشت ابدی در شکرستان من و تو

هزج مقصور مفاعیل مفاعیل فعول

تو جام عشق را بستان و میر
شرابی باش نه خاشاک و صورت
یگی دیدار او صد جان به از زده
جو دیدی این چنین سیمین بری را
التر عالم شود گریان ترا جب
کلونخی بر لب خود سال با خاق
اگر گویند ز راقی و خاکی
بلو آن شد مرا باقی شمشیر
تست آن شد شمشیر شمس بریز

همان معشوق را می دان و میر
لطیف صاف چون جان و میر
بده جان و بجز از زان و میر
به سیم و بند سیمان و میر
نظر کن در دختدان و میر
شکر را گیر در دندان و میر
بگو مستم دو صد جندان و میر
نه سر خواهیم و نه سامان و میر
در ظل آن سلطان و میر

و

دست نام جان گویم ز می زو

حدیث گلستان گویم ز می زو

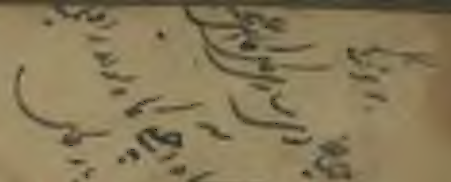
تو اینجا حاضر و شرم نباشد
یار و صد بهار از تو غفل شد
جهان کم گشت و مامت آشکارا
ز تو دلهای از نور یقین شد
جو لطف شمس تریزی ز حد رفت

از حسن بیکان گویم ز می زو
من از برک خزان گویم ز می زو
جنین مرا نهان گویم ز می زو
یقین را از گمان گویم ز می زو
من از وی کرفغان گویم ز می زو

و

پای رونق گلزار ازین سو
یگی بود قضا کرد ان بجانب
ازان روزن فرو کن سر جو هشت
ثبات می ازین سود و د ازان سو
سلیمانان سوتی بقیس بگذر
بنقارش سیکه بز نور نام
نخوز تنها که تنها خوش نباشد
سقام می دهد ساغر پیای

ازان شکر یکی قند از این سو
ازان دو لعل شکر بار ازین سو
وزان گلشن سیکه گلزار ازین سو
درخت خار ازان سو یا ازین سو
لکه آمد مد به طیار ازین سو
نموده صد هزار امرا ازین سو
یگی ساغر ازین خار ازین سو
بوی ساقی امرا ازین سو



مدح مفتعلن فاعل مفعول فاعل

تا که آمد پیای جبهه کلنار تو
 آه که سود افکند دل کلنار تو
 دود دل لاله آتش جان رنگ تو
 قد بنفش تخم از کشش یار تو
 غنچه کلزار جان روی تو یار کرده
 چشم به خوش برکشاد بر موس خاد تو
 موس تنی کشید خون سمن را برخت
 تیغ بسوسن که داد ترکس خون خوار تو
 بر مثل زاهدان جمله چون خشک بود
 مستک و مر سبز شد از لب خاد تو
 از سرمستی عشق کفتم یا رمسی
 ورنه جز اخول که دید در جهان یار تو
 بردل من خط تست مهرالت علی
 مشکران خط مشونک خط اقرار تو
 گوشت بکاماند و پوست در تن انگس او
 رفت ملک سود و آرمون ملکزار تو
 دامن تو دل گرفت دامن دل تن گرفت
 بای ازین کس شکش بای ازین کار تو
 خسر و جان شمس درین مغز تبریزیا
 در دل تن عشق تو در دل دلدار تو
 بس کن و خاموش شو پیش مکر و جان
 هر دو جهان خون خداست از خون خوار تو

مطلب مهتاب و شب شیندی کو
 نامکان محرم هر چه بدیدی بس کو

هر دو دست کیوش تا زاری
 قدح بکشت کمانش در آفرین سو
 ز تو ای شاه خوش رفتا و آفرین سو
 ز پاک جگر که کشتار ازین سو
 پاک خرقها جمله کروش
 برود شود حرف و بجز رو

وله

درین حضرت زجان گویم ز می رو
 بهار اندر خزان گویم ز می رو
 جوشانی نشان عالم پیار است
 من از شکل و نشان گویم ز می رو
 چون نور لامکان آفاق بگرفت
 من از جا و مکان گویم ز می رو
 پیش این دکان دکان شادیت
 من از سود و زیان گویم ز می رو
 پیش این چنین دانی اشرار
 تزی در دل نهان گویم ز می رو
 جواستاره جهان شد محو و شبیه
 حدیث این جهان گویم ز می رو
 او ان تاب قوسین است و اذنی
 حدیث خرکان گویم ز می رو
 از ان جان یک روان شد سوچانان
 بزمه روان گویم ز می رو
 حدیثی را که هم جان نیست محرم
 من از راه دکان گویم ز می رو
 جوشام شمس تریوی پسامد
 حدیث گلستان گویم ز می رو

ای شد و سلطان را وی طربستان را
 ای شده از دست من چون دل سر من
 عید باید رود عید تو ماند آب
 در شکرستان جان غرق شدیم ای شکر
 می کشدم می عجب میکشدم دل بر است
 می قندج ریختی قند بر آن کجختی
 شور خرابات ما پور مناجات ما
 ماه در این اندرون تیر شدت و زبون
 خلل تو پاینده باد ماه تو پاینده باد
 عشق مرا گفت دی عاشق من چون شدی
 مرد مجاهد بدی عابد و زاهد بدی

در حرم جان ما برج رسیدی بکو
 ای همه را دیده تو آنچو گزیدی بکو
 از فلک نامه مدد چون بر میدی بکو
 زین شکرستان اگر هیچ چشیدی بکو
 رو که لکاش خوش تو جگ کشیدی بکو
 نوی خرابات را چون تو کلیدی بکو
 برده حاجات مانده تو دریدی بکو
 ای نه گزای بره پاک و بیدی بکو
 جرخ تو آینه باد از جرمیدی بکو
 لغتم بر خون متن را آنچه تنیدی بکو
 عاقبتا مجبورم از جرم پریدی بکو

میل من در محزون فعلاتن فعلاتن فاعان
 با حریفان بشین خواب مرو
 مجبور یا مد شب جو شان باش
 مجوهای به تک آب مرو
 تو بر آکنده جو سیلاب مرو

آب حیوان که تا ریگیت
 شب روان فلکی بر نور شد
 شمع پدارنه طشت ز رامت
 شب و و آنرا بناید مرو

بطلب شب و مستاب مرو
 تو هم از صحبت اصحاب مرو
 بر زمین تو جو سیلاب مرو
 منتظر شو شب مهتاب مرو

میل من در مقصور فاعلاتن فاعلاتن فاعان

می دوید از هر طرف در جت و جو
 دوش خلق اندر خواب خوش
 گاه چون مد تافت بر بامها
 ناله ان افکنده طشت ما ز بام
 در میان کوی بانگ در غاست
 گرد او را با سبان اندر نیافت
 بر سر زخم آمد افلاطون عقل
 گفت دانستم که زخم دست کیت
 چونک زخم اوست مجبور جاره

چشم بر خون تیغ در کف عشق او
 او بقصد جان عاشق شوب و شو
 گاه چون باد صبا او کو بکو
 با سبانان آمدند در کتیب و کسو
 او بزد زخمی و نهان کرد زو
 گش زبون گشتت جرخ تند جو
 لوفشانها بد اند مو بکو
 لوست اصل فتنهای تو بشو
 آنچه او شکافت نهد بر و بشو

ازینداین زخم جان نورسید
عشق شمس الدین تیر پزی این

فصله
مطم با اسرار ما را باز کو
ماد ما نرا به ایمان و از ان
من گوان کوشم بد رخ بر زخم
ماجرای رفت جان را در الت
مخزن انا فتحنا بر کشا
مستجاب آمد دعای عاشقان
چون صلاح الدین صلاح جانها

فصله
شکر ایزد را که دیدم روی تو
چشم گریانم ز کرب کند بود
بس یقینم کو وصال و کونج حاج
یافتم تاکه روی من شوی تو
یافت نور از نرس چادوی تو
بزد این کو کو مرا در کوی تو

اذلب اقبال و دولت بوفتید
تیر غم را اسیری مانع نبود
آسمان جایی که کردد فرش تو
شاد بختی که غم تو قوت اوست
چشم جویی در دلم انداختی
خاکها را می و می یکی بود
آب «یا تا بکعب آید و را
بس که تا هر کس رود در طبع خویش

فصله
این سه سر کشکان مهسان تو
چشم بد از روی خوبت و ریاد
چون فد کردند جاویدان شوند
ای هزاران عمر شاد از عمر تو
کلو و بزغال بره کردن جرج
آفتاب از آسمان بویشتان تو
ای هزاران جان فدای جان تو
زانکه اکسیر است جارا را کان تو
زنده اند از چشمه حیران تو
بادای ماه خوشم قربان تو

این لبان خشک مدحت کوی تو
جز زبانهایی که دارد موی تو
شیر موی کوشود آموی تو
بملوانی که فتد بهلوی تو
تازجت و بخوروم در جوی تو
ثر نباشد جذبه های موی تو
ثر پیاید بوسه بر زانوی تو
چند خلقا را نیایشده موی تو

در سرای محبت یزدان تو بی
ای خدا این باغ را سرسبز داری
تا ملائیک میوه از وی میکشند
این شکرخانه همیشه باد بار
آب این جوی خوار میوه مباد
این دعا را یارب آمین هم تو کن
چنگ و قانون جهان را تار است
من مخفتم تو مرا آنکس جفته
ورنه خالی از کجا عشق از کجا
خاک خشکی مست شد تو می زند
من خمش کردم تو ام نکدا شتی

وله

چشم ما را مرفس بستان تو
ما را بزم اندران دریا که مست
لوش ما را مرفس بستان تو
روز روشن کوهر و مرجان تو

پیش ما نقد است و لنگ نقد تو
تا صدون بیچکس را نشنوی
ای شکرخوار این شکر کوزه و قواد
جمله جان شو کر کسی برمد ترا
من زمین را لقمه ام لیکن زمین
زرد کشتی از خزان غمگین شو

حقیق محبون مطر و فعلا تن مفعلا تن مفعلا تن

بشت بکوشه دوست ترا که کو
جان کسی که از و یک لحظه بر جای
خوش غلغلی در شهر زن ای جان با و از بلند
ز طرب چون خسته شود سرشان مست شود
ز اشارات روحشان ز صبح صبو حشان
نفسیشان معانقه نفسیشان معاشقه
نفسی بار نقد لب شکرینی شکر نسب

ذات ما کاف و آنکس کان تو
این جهان کهند را بر ما تو
می دمد اندر دمان دندان تو
تو لکی کوهر زمانه جان تو
رویدش زمین لقمه صد لقمان تو
در خزان پین تاب تابستان تو

۳۱

دلوا ز حق کوهر کنی بر که نبی آخر بگو
من پس کنم تو چیست شوشه بر سرانام
ز دل و جان لطیفه تشنه مهان جو
فتد از چنگ و حرب مرستان میان کو
عسل و می روان شده عجب است جو
نفس بیده طرب نفس جنگ و کد تو کو
بجان حال بوالعجب تو ازیشان آید جو

که تو بن عشق و عشق را نبود هیچ کردی
چو را سبز کن طری و ازین مرده که بشو

تو بگو پای غم که که کند در حد عمل
تو بگو کاب کوری خوش و نوش و معطر

و

خردم راه کم کند ز غم افی کمران تو
گرمند از کین تو که کشد خود گمان تو
صفا سوس من نکر که جانم بجان تو
نه از انم که سر کشم ز غم نه کمران تو
ملن ای دوست منزلت بجز از گلستان تو
فلاک و مهر و مشتری بخیل از آستان تو
چو ماکس دوع در فتنه بکه امتحان تو
ملکی کشد هر کجا بدم ترجمان تو
به عالم نواله و عطا ای خان تو
لطمه دارد از قضا که شود بیجان تو
بد نوا که می دهد بکان لامکان تو

قلم از عشق بشکند جو نویسد نشان تو
لر بود جنتین تو که پاید کزین تو
دغم از عشق مجوز ز تو بر من هزار اثر
جو خلیل اندر آتم ز تنف آتش خوشم
بشار راه مشکلم تو دم که سنا دلم
ملک مردم و پیری ملک و شاه و لشکری
چو نویسی رخ را بکشی «را بسلام»
را اشارات عالیت بشارت شافیت
به خلقان جو مورکان بسوی خدمت
بنوا قناعتی نکند جان آن سیت
جه دو آه که میدهد به رخ کج تو

بجای کلاه جو بطیخ و شطاط جو
مهد تا از آسمان جان شادی جلد مو جو
مهد تا از سعادت برمد ای اورا تو
سر هر یک کرم بکشا بد که انفقوا
مهد بردار ابر را ز رخ ماه تو بشو
من سرمست می کشم ز فراقش سنبو
بگلستان جان روان ز گلستان زکوه تو
نظری کن بحال او عشق صحبت ای غو
جو بود طفل از لبش جو بود مست لبتو
بشکر زده و دودا زده زیر بغل کندو
بشکافید پوده شان نه پذیرد دگر رفو
ز ره خواب بر فلک خوش و سرمست دودو
رطب و قمر نادی که نکند درین کلو
جو رود روز خوش پاشنوا این را تمام تو

بجای کلاه جو با قیام
نهدی دوزد ست خود به ای جان بدست
تو بر غزیر جام می که حجاب و بست و
جو خرد غرق داده شد در دولت کشاده شد
بگل آن بوست صغری بن صم خوب نغزین
بس ازین جلد که بها نرود جز بجوی ما
من بود لدار نازنین خوش و سرمست مجنبن
نظری کن بچشم او بحال و کوشم او
تو که در فرخ نه که حریف قدح نه
چو شدی محرم فلک سبک ای یار با نیک
چون آفتاب زده ز ذات نه عدد
تو بختی ز عشق دل که دانی خوش خلد
بخورید از بخیل جان که ندید این جان
مهد امشب بخانه رو که دل مست شد کو

جست مصلحت بود نه بخیلی و نه بخلی
نمیش ای دل در مگو دم اسرار از تو بگو
تو ازین شهر نیستی بطلب بفر اندرون
شد بریز شمشیرین که بهر خطه آفرین

مفاعیلین مفاعیلین

ندیدم در جهان کس را که تا سر بر نبوده است او
همه از عشق بر زشت کار باخته بسته
حقایقهای نیک و بد بشیر خفت می ماند
بناخورشید افلاک نهان در جبه خاکی
بمثل خلقت مردم نژاد از خاک و از انجم
غیرت بر محل ارد قدم فوق زخا دارد
روان گشت بال از لال لطف تا اینجا
یعنی قوی از زمین و فر فرید وی مردم
جوشان کبر او خود را با یاد بخوار

بشوم بام آسمان به کس نهان تو
گندای نهان آن که بداند نهان تو
آلوده از قشر نیشکر شکر شین و مان تو
برسد از جناب حق به خوش قران تو

مفاعیلین مفاعیلین

همه جوشان بر آتش کین اندر بهانه جو
ولی در کاش جانان شقایقهای تو بر تو
د عالم را زنده مردم بودستی بر نهی بر او
باش این غرنده نهان در صورت آهو
جشان زاده بس در این دام و گداز تو
الرجاء اندر آب و گل فرو شد بات تا زانو
کای جان کل آلوده ازین گل خویش را و تو
التراتیوی و مجرم بر پای جود او
جوسپ می شود غلطان بیاع خرم به سن

بیمستان در سبب و دامن سگ و گیش
دل و دین و دل را بین نپندم و حدت
از آن سود کف خوری شراب صرف آنکوی
در آن باغ خوش اعلو شود جوشان جو
بصیرتها کاشد بر نظر حیران دامن نظر
خمش کن ای دل مضطرب مگو دیگر زخیر تو

و

الو بکشد رونس جان شب بهمان ستان
مروای یوسف خوابان ز پیش چشم یمن و بان
الود و ریم رحمت شود و کرم غوریم خلعت شود
الو کفریم ایمان شود و کرم جرمیم غفران شود
برای باستانی را کوب آن طبل جانی را
تو حرم سببان مای بکاهی چیست و یکاس
شب و جو خوش باشد که او همان ما باشد

نپند اندران کاشن بوز آب شفت الو
کل سرخ و کل خیر نشیند مست و بارو
وین شو کرده و با تو بختد خور خوش بانو
در سیم از سید کاری زما زور رفت این مازو
دمان بر قند و بر شکر تو خود باقیش را کو
جوش اوست سر مظهر دمان در بند و شو

بر خویشان و ی خویشان شبی تا روز مهان شو
شب قدری کن این شب را جرات پست عزان شو
و غرض غنیم صحت شود و کرم در دمان شو
و کرم جویم احسان شو بهشی باش و رضوان شو
برای یودانی را شب از شیطان شو
حیات مایان خواهی بودیشان آب حیران شو
برای شب روانی جان بر آریا و امان شو

بهری و اندکها نهاده اند و نهان شود

خشن کن ای دل مضطرب که دل زنجیر و بند

ف

دگر باره بشویدم بدان سانه بجان تو
من آن دیوانه بدم که دیر اندامی بندم
غلام عمر فانی را تو یی عمر عزیز من
گر آنی خوردم از کوزه خیانت را در دیدم
و گریه تو بر افلاکم جدا بر تیره فکاکم
سایح کوش من نامت سماع خوشتر از جانت
در دهن بنگه مسجد تو یی مقصودم ای ریشه
سختن با مشت میگویم که او شیر و من آجوب
چه غریبی کرد آن بچون عجب این دل پر خون
تو جان حیدر خورانی و دست عاشقان بران
و عشق شمس بر بزی زیدارشی و خیزی
مستفعلن مستفعلن

مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

پیدا شود به این رفت شب پادار شود

«مصر ما کما احمق تک میفر و شد یوسفی

بچون ترا چون کند روی ترا کاکون کند

مشتو تو هر مکر و فسون خور را بر آشوبی

در دشت جوکان او چون کوی شو چون کوی شو

آمد ندای آسمان آمد طیب عاشقان

این سید را چون غار از غلظت کن یار

تو مردیک صافه را در دانه داده

خاموش ازین سیر می آویم کوی از دریا و

تو در دین نهاده اند و نهان شود

ما هم هست ایوهی زن بادای هر مری

و قلم منوی شاه دین بابا امکا خدی

و عشق جانان جان به به عشق نکشاید کرد

از جنگ میترسانم که ملک شد که جنگ شود

تو عاقلی فاضلی در بد نام و تنگ شود

تو شکست شمع و از این مجول قلم و رنگ

ای روح اینجا است و در عین انجاء و کاش

پزار شود چزار شود از خویش هم پزار شود

باور نداری یا اینکه منم بازار شود

خار از کف پیرون کند اندک منم بازار شود

بچون قبح شوهر نکون و انگاه دهی و ارشد

وز بهر نقل گر کشش مردار شود و زار شود

خواهی که آید پیش تو بیمار شود چزار شود

گر بار غازیان پا در غار شود و خار شود

خواهی بدانی دره را طرار شود و طرار شود

خواهی که خواص کنی دم دار شود دم دار شود

از جنگ میترسانم که ملک شد که جنگ شود

تو عاقلی فاضلی در بد نام و تنگ شود

تو شکست شمع و از این مجول قلم و رنگ

ای روح اینجا است و در عین انجاء و کاش

از جنگ میترسانم که ملک شد که جنگ شود

تو عاقلی فاضلی در بد نام و تنگ شود

تو شکست شمع و از این مجول قلم و رنگ

ای روح اینجا است و در عین انجاء و کاش

شد روم مست روی او شده و نکست ستی او
 در دست او افتاده و خود ز عشقش زاده
 که مومنی می جویدت و در کار می شود بدست
 چشم تو وقف باغ او گوش تو وقف لاغ او
 هم برنج قوس ترا و هم آب در تدبیر او
 مالیت او را زلفت و خوش سر کوئی می بایدش
 نصرت چون آب خضر که بر بخور و بر یوسف
 می باشد همچون ماهیان در بحر آیان و روان
 که بر کنار لب نه که بر کنار دست می نهند
 چون دشمن او پیش هر سو یک می نشیند
 سودای میانی میزد در خانه خلوت مخزن
 آتش نه در عیان او کوفا فلت از کاج او
 خاموش چون می نه نام زند حبیبی می

خوابی بسوی روم و در خوابی زنگ شو
 زین پیش خلاصی نیست نه از یصد فرستاد
 این کو بر و صد بق شو و آن کو بر و از فرست
 در باغ او چون غل شود ز غل او او نک شو
 که راستی چون تر شود و ز تر و در جنگ
 خوابی عقیق و لعل شو خوابی کلخ و سنگ شو
 بدن آب با کم شود آنکه بر و در سنگ شو
 گویا در خشکی آردت از عرس سوس و سنگ شو
 چون آن کند رونای شو چون این کند رو
 مستان او را جام شود بر دشمنان سر مست
 شد روز عرض عاشقان پیش او پیش از جنگ
 در باغ پر از خراج او که باده شو که نیک شو
 زلفت کاوند مشعل یا رخسار عنکبوت

و

این عاشقان از عشق آنکس که چند روز راه
 معشوق را به طاهره دکان او و برار شود
 در عشق چون مجنون شود که رسته چون گردون
 جان ملک بجهت کند آنرا که حق را خاک شد
 عشقش دل برده را بر کف نهید بوی کند
 بر مینهار داشت او بر خوابهاست اف
 شامان سه مسکین او خوابان قراضه چین او
 بلبریکی بر آسمان بر قلعه روحانیان
 شد قلعه ارش عقل کل آن شاه طبل و مل
 اناه رویش در بختی از و در دیده
 این شب سیه بوشن از آن که ز تعزیه دارد
 شب فعل و درستان یکند او عیش نهان بیکند
 از شب من این نوع کوی از توند نام
 آنکس که این جوکان خورد کوی عادت او بود

شورید کرده عقل او آشفته کرده دخی او
 بر و و سر بریان شود چون آب اندر رخ او
 آنکو چنین رنجور شد نایافته از روی او
 ترک فلک جاکر شود آنرا که شد جند وی او
 چون خوش نباشد آن دلی که گوشت دستبوی او
 بست دست جاد و آن آن غمزه جاد و
 از لقتن شیرین او کفتار و با یا عوی او
 چندین چراغ و مشعل بر برنج و باروی او
 بر قلعه آنکس بر رود گوید نانه او می او
 ای شب تو زلفش چیده نه نه و نیک می او
 چون پیوه نافه سید خاک رفت شوی او
 نه چشم بند و چشم او که میبندد ابروی او
 چون پیش جوکان گرم هستی در آن چون کوی او
 نه پادشاه سر میدود چون دل بکود کوی او

ای روی با چون زعفران از عشق لعلش
 این دم در فتنه هر چون شاد کسوی او
 بر عشق خود رشت کوا و سر بر رویست
 این بشته رو این سو بود جریو تیار شد
 اوست از صورت بری کارش هر صورتی
 این دل ز صورت نکدری زیرا که یکش قوی او
 داند دل پاک دل آواز دل آواز کل
 خردین شیر است این صورت آغوی او
 با فیض دست احد پیدا بود پیدا بود
 ای چنانها مان کوی او وی قبله ما روی او
 از صنعت جولانی و ده ست و زاکو او
 سوزان دم از شکاک و کشته و چشم شک او
 فراش این کوا آسان وین خاک که با او
 این عشق شد همان من نغمه زده بر جان من
 سبزه زار چشم تر شود ای بحر تازانوی او
 من دست و پا انداختم و زخم و خورده اتم
 صدر حیات و صد آفرین بر دست و بر آفرین او
 من چند گفتم ای دل خاموش ازین سودا دل
 ای مرده خست جو من در پیش خست و خور او
 سودش نداده ای من چون بشنود دل خوا
 و اندر دل آتش در ابرو اند شو پروانه شو
 آنکه پایا عاشقان هم خاز شو هم خاز شو
 آنکه شارب عشق را بماند شو پیمان شو

و

باید که جان خود را لایق جانان شوی
 آن کو شوار شامیدان هم صحبت عارض شد
 چون جان تو شد در هوا افسانه شیرین ما
 توبیله القبر بر و تالیله القدری شوی
 اندیشه اش جای دود آنکه ترا آنجا کشد
 قفل بود میل هوا بنهاد برده لهای ما
 بنواخت فرم مصطفی آن استن حنا را
 گوید لیان تو ترا بشنوسان طیر را
 لرزه بر جای صم بر شو ازو چون آینه
 تالی دوشانی چون زنی تاکی جوید قلم کی
 شکر ازده ای عشق را از تحفه و مالها
 یلعه قی از کان بدی یک مدتی حیوان بدی
 ای طایفه بر بام دوتاکی روی در خانه
 از پس بریزی پیاد جان جان طریق تو

فرسوی مستان میروی مریا شود مستان شو
 ار لوش و عارض باید تدا شود و تدا شو
 نانی شو و چون عاشقان افشا شو افشا شو
 چون قدر مرار و اح را کاشا شو کاشا شو
 ز اندیشه بگذر چون قفا پاشا شو پاشا شو
 مفتاح شو مفتاح را ندان شود ندان شو
 کمتر ز جوی نیستی خانه شو خانه شو
 دایم و مرغی از تورمند و لاله شو و لاله شو
 و در زلف کشاید صم زو شاز شو و شاز شو
 تا آبی جو فرزند کز روی فرزند شو فرزند شو
 نعل مال را خود اید شکر از شو شکر از شو
 یلعه قی چون جان بدی جان از شو جان از شو
 نطق زبانا ترک کن ای خاز شو خاز شو
 جان را نوا بخش آشا بر تخت در شام شو

و

و الله ملوئ من كنون از جام سخر اقی و كدو
یا از آنچه خورده تو مرا اندر مدد دارد شها
هر بار بفری هر گوی که در مجلس را
خوش من غریب تو خورم ندیشم وین تنگم
من دم تو و اصلی حاتم کف و دریادی
تا موش باشد یار من باطل شود کف از من
گر آن میت مکلون بود یارب روز افزون
از آسمان آید نه که بر منان را ما خدا
گس را نماند از خود خبر بر بند در یکا کمر
من هستم تنگ تو و آن طره آونک تو
خاموش کن کرد خودی گریای باری میزدی
می شد ام پش من تا روز روشن دوش
ای شمس تبریزی پنا ای جان و دل جا کرتی

توبیاتی در یاد کی کو جام سازه از سبزو
بات این جیلد مکن اینجا بخوانی اینجا بخو
هر آرزو که باشد پیش او در گوشم بگو
که من جو حلقه بودم چون لبم بر گوش تو
بالله را کن کا بهی می ریز چون خون عدو
هر دم خیالی باطلی هر رزند در پیش او
از آب حیوان میکند آن خضر هر ساعت وضو
طوبی لکم طوبی لکم طوبی و اگر اما و اشرفا
از دست رفتن ای سر رود سها از ما بشو
از باد مگر تنگ تو و ارستایم از رنگ بو
اینجا بفضل بزدی نه ای میبختد نه میو
یک ساعتی ساران کو یک ساعتی بایان تو
لوحه بشتی از جفا نام مرا بر آب جنو

مفاعلاتن

من آن نیم که گویم حدیث نعمت او
و اگر جوینک بر ارم از و شکایت نیست
از من نباشد اگر برده را بگردانم
الرحم قند ارم جوی نواد ارم
کنون که نوبت نیست لطف ازین دست
الرب زد من ز افتاب پیکلی نیست
و اگر جو لعل بیدرم ز افتاب کمال
نه لولیان سیاه دو چشم زد ویند
ز آدمی جو بد زوی بکم قناعت کن
از و مدد بخور کور زمانه بها
لینست قهر حد را بجز که در دخیس
در هیچ شمع نکشت و ز شور می تو رسم
کالی بود که مگر جزم او طمع بود دست

که مست بخودم از جاشنی محنت او
که محبو جکم من بر کنار رحمت او
که هر ز کم متعلق بود بضرت او
از آنکه بر لب فضلش چشم ز شربت او
جلوند باشد چون در رسم بنوبت او
چه تنگ باشد مر لعل را ز زینت او
لذ ز طینت خود چون کم بطلیت او
می نشند نهان نور اثر بصیرت او
که شمع نفس قرینت با حیلست او
الرحم و واقعی از لطف و از سریرت او
که سوس کاله فای بود عربیت او
که هیچ شرع بر من است در شریعت او
نه بک خیس طمع بود آن جریمت او

اثر را توانی به پیش یار بجو
 جو سایه خشم و کامل اگر را جوئی
 جو خواهم که به پین خراب و غرق تر آ
 اگر روز شمردن ملول و سیر شدی
 در آن دو دیده بخور و قلزم بر نور
 دل که چشم نگرید به پیش دلبر جو
 زنی فسرده کسی کو قرار می جوید
 الرجراغ نداری از وجراغ نخواست
 مجلس تو اگر دوش بخودی کس دم
 تو هر جا که بجوی باصل و کانش جو
 خیال یار سواره می رسد ای جان
 بنزد او مد جانهای رفتگان جمعست
 جو صبح پیش تو آمد از و صبح بخواه

در آن بهشت و گلستان و سبزه زار بجو
 بزیر سایه آن سرو پایدار بجو
 پا حوالی آن چشم بر خیار بجو
 در ابد دور قدمهای نه شمار بجو
 در اجواء اسرار کرد کار بجو
 کلی که هیچ نریزد در آن بهار بجو
 تو جان عاشق سر مست و قرار بجو
 و گوگرد نداری از و عطار بجو
 تو عذر عقل زبونم از آن عذار بجو
 ز مشک و گل نفس خوش خلش زخار بجو
 پامهای غریب از جان سوار بجو
 کنار نو گلستان را در آن کنار بجو
 جوشب پیش تو آید از و نهاد بجو

جو مرد مکر و خشن کن مقام تو جشت
 جو شمس ملخ بر دیده فقرات
 و اثر آن فقرست انتظار بجو
 فقیر وار و زور فقرات بجو

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
 در گذر آمد خیال کشت جان اینست او
 صد هزار انگشتها اندر اشارت دیده شد
 بین سبک دست بر زن «عنان و کیش»
 جد نور حق گرفته مجو طور این جان او
 دویاه آورد مرتج و بگفتش خوش ار
 چون زمین سر سبز کشت از عین آن کلزار او
 آفتاب ماه را دیدم ز خجلت شرمسار
 شمس بریزی شنیدستی بین این نور را

و
 جد خشم از کبر خیزد از تکیه باک شو
 خشم هرگز بر نخیزد جز ز کبر ما و من
 تو بخوای کبر را رویت تکیه خاک شو
 هر دو را چون نردبان زیر بر افلاک شو

مرقا تو خشم دیدی کبر را در خشم خود
 تر خوشی با این دو ماران خود بر شو
 تر ز کبر و خشم دلا دی برو غمناک شو
 خشم از شیران جودیدی سر به شتاب
 خشم سکاران و کان خشم از شیران
 لقمه شیرین که از وی خشم خیزد خود بخور
 رو تو قصای ندان کن کبر و کین را خون بریز
 چند کودی در موای آرزو حرص و دودناک
 شمس تبریزی بیاید جان خود را بر فشان

ای صبا باد می داری در سراز یاری بگو
 قصه کن در گوش من کرد بیکران محرم نیند
 آن مسیح حسن را دانم که می دانی بجاست
 باکت بر وزن عاشقی را گو بکل شعول شو
 ای صبا خوش آمدی چون باز کردی ستون
 سوسن با صد زبان که حال او نگفت

با جان خیره که جان و آرد نکویم پیش خدی
 بر کم اسرار جان در جان خود دارم نهان

مقتحان مفاعیل

د سفر موای تو غم خیزم بجان تو
 لعل قبا سر شدی چونک «ان کمر شدی»
 مجو قمر بر آمدی بر قمران سر آمدی
 خشک و نرم خیال تو آینه جمال تو
 تا تو لعل بسته ام شک شکر کشاده
 روز و شبان خیال تو مویر جان جال تو
 در بریز شمس دین مست جواغ هر بحر

لرزشکی نشستی بابت خویش رو برو
 لالکش مریدی که ز غشش کزیدی
 لشکرش ربودی که کمرش کشودی

شمس تبریزی بگویم گفت جان آری بگو
 تا بگوید شاه جان اسرار ما را می بگو

مقتحان مفاعیل

نیک مبارک آمدت این سفرم بجان تو
 نشسته زار در میان زان کرم بجان تو
 مجو ملال و ارم زان قمرم بجان تو
 خشک لبم ز سوز دل چشم ترم بجان تو
 چون مکس شکسته بر بر شکم بجان تو
 نفس شده دلال تو در نظم بجان تو
 طالب آفتاب من زان بحر بجان تو

و که جیش کردی تان بجان تو برو
 لعل وصل جیدی رنگ برنگ بوی برو
 کا ز وصل سودی سید بسید زو برو

محو قدش ندیدم سر و هیچ بوستان
چند گم ترا طلب خانه بخانه در بدر
عمر به بر شدم طلب وصال تو
از تریز میرسد هر سحری رسول جان

مین کو و راست میروی باز خورده بگو
باله حریف بوده بود ز که در بوده
نه تو حریف گیتی دای تو چشم و روشنی
راست بگو بجان تو ای دل و جان از آن تو
در ظلم خیال تو دوش میان انجمن
چون بشناختند را بنده کز روند را
عمر تو رفت سفر باید دینک خیر تو
راست بگو نهان مکن پشت معاشقاز مکن
آفتی ای رسول جان ای سبب زول جان

گرچه بکشته ام بی باغ بی باغ جو مجو
بجند کز بری از برم کوش بکوش شو شو
شهر بشهر میروم در موس تو کو بکو
خیر پیاد کز مرو دشت بدشت کز کوه

مست و خراب میروی خانه بخانه کز بکو
زلف کز کشوده حلقه بجلقه مو مو
خفیه جو ما میان روی حوض محوض جو جو
چشم کجاست تا که من آب کشم سبویو
می شناختند را می گریست و رو برو
آفت پانخانه من چند روی تو شو شو
محو زمان خیره سر جگر بجز شو شو
ای دل مجو شیشه ام خورده دیت کز و کزو
ز آنچه تو خورده بد چند عتاب گفتگو

آفت شراره از آن کز برین سوز جان
آفت مهر خورنده را در غور او دهنده خدا
آفت کوشش ای جان ای دل و جان فدای آن
حلق و کلو بریده با کز برمد ازین بلا
خاشاکش و معتقد محرم راز نیک و بد
دست کز آن تپی بوده کز چه شهنش بود

سخت خوشست چشم تو و آن رخ کلفشان
فقد کواست نام تو بر شکر است نام تو
مرد اگر بر پندت فهم کند که سر خوشی
جوی کباب میزند از دل بر شرار من
هر خدایا بگو ورنه بهل مرا که تا
جوی جلد شامدان مای شد و کساده
باز بدید چشم ما آنچه ندید چشم کس

حلق و دمان بسوزدت آنکس فنی کلو کلو
آنچه کلو بکیر دست حرم مکن مجو مجو
من نیم از شتر دلا ن تا برم بهای و سو
و آنکه بکنکد او ازین مست مرا عده و عده
و آنکه نیاز نمودش راز مگو به پیش او
دست بریده بود مانند بدیر بر ستمو

دوش خورده دلا راست بگو بجان تو
باطر بای جام تو با نیکیت تنان تو
بجند نهان گیتی که می فاش کند نهان تو
بوی شراب میزند از دم و از فغان تو
یک دو سخن بلی بر دم از دمان تو
چون بنمود ذره خون عکرا ن تو
بار رسید پروانه خود و سر کرا ن تو

مشرق و مغرب از روم و رومی آسمان پریم
 هر نفسی که بوییم عقل تو کجاست شد
 هر بحری جوایردنی بایرم اشک بر در
 زاهد کشوری بدم صاحب منبری بدم
 از میان جهانیان حق خدا نخوردم
 شیر سیاه عشق تو میکند استخوان من
 ای تبریز بازگو بهر غذا بشن دین
مفعول مفاعیل
 چنان خردم بگل اری من و تازی تو
 در وجودت و مشاقتی ما بیکدیگر باشیم
 در عالم خاورستان بسیار سفر کردیم
 سر مست نجیب ای دل در طلب خود
 من عود شده در ز تو بحد کنان ای
 هر کس که مرا خرد در کوی تو باید بخت

نیست نشان زندگی تا نرسد نشان تو
 عقل نمائنده را در غم و امتحان تو
 بالک کنم باستین اشک ز آستان تو
 گرد شراب دل مرا عاشق و کف زان تو
 سخت خراب میشوم خایم از کمان تو
 نه تو صمان من ندی پس چه شد آن صمان تو
 این دو جهان حبه برد بر شرف جهان تو
مفعول مفاعیل
 همین نوبت دل میزن باری من و باری تو
 اما جو بگفت ای یاری من و یاری تو
 اکنون بکش از بایم خاری من و خاری تو
 آن وقت که می بودیم زاری من و زاری تو
 کار نمی شاید کاری من و کاری تو
 چون ایلی و بختونیم ناری من و ناری تو

شمس الهی بر خشی مانند و نظیرت
مفاعیل فاعلین
 تو ببال کوش بر بطل که عظیم کاملست او
 بواز لغت تر بنشاط جسام انحصار
 جو آید آن صمن بر در خانه بسته بهتر
 چه بماند گرفتار او ج بلا و آفت او
 شد ایم آتشین ما که رویم مست آنجا
 بلسی نظم ندارد بجز آید بخت من
 سدا ساقیا پیاور سویی من شراب احمر
 نه غم و نه غم برستم ز غم زمانه رستم
 تو اکنون سخت شستی بر سان قدح بختی
 قدحی رسان بجانم که بزد با سنا نم
 تو نه نیک گوونه بدید بر ساغر خود
مفاعیل فاعلین
 در عشق می یازیم داری من و داری تو
مفاعیل فاعلین
 بشکن خمار و رانز که سر مست او
 صد قیست بخور که آورد بدست او
 که بر برگرد چیده زمین مانجست او
 بشناید و بدزد کم به ارست او
 تو بر و غشبت بشکر که غنا خود ست او
 که از عکس چهره خود شد استیبت برست او
 که مری که مست از شد ز خیال زار دست او
 که حریف او شد مست که در مست دست او
 مشکین مست که در مست از کف بخت او
 مدغم بدست فکرت که کشد بسوی دست او
 بدو نیک او بگوید که پناه به دست او

بروز که به پز لایقت بروز خال
بروز که به پز لایقت بروز خال
بروز که به پز لایقت بروز خال
بروز که به پز لایقت بروز خال
بروز که به پز لایقت بروز خال
بروز که به پز لایقت بروز خال
بروز که به پز لایقت بروز خال
بروز که به پز لایقت بروز خال
بروز که به پز لایقت بروز خال
بروز که به پز لایقت بروز خال

و بن ناک تو بدین جشهای مستانه
لجنس مدکرافتادست و دیوانه
لآفتاب نظر خوش کند بویرا
درختهای عجب سرکنه ز یک دانه
لرمی زند عجمی تیرهای تو کاف
لجوش باش سخن شرط نیست طالب را
لجوش باش سخن شرط نیست طالب را
لجوش باش سخن شرط نیست طالب را
لجوش باش سخن شرط نیست طالب را
لجوش باش سخن شرط نیست طالب را
لجوش باش سخن شرط نیست طالب را
لجوش باش سخن شرط نیست طالب را
لجوش باش سخن شرط نیست طالب را

مرا خواند دل را جان پیغاب شود
بیاغ روی تو آیم و خانه بر شکیم
صلاح دین تو جو مای فارغی زین
لهمی رود حسنک پا بر منده رخانه
مزار خانه جو صحر اکینم سر دانه
لهمی رود حسنک پا بر منده رخانه
مزار خانه جو صحر اکینم سر دانه
لهمی رود حسنک پا بر منده رخانه
مزار خانه جو صحر اکینم سر دانه
لهمی رود حسنک پا بر منده رخانه
مزار خانه جو صحر اکینم سر دانه

مفاعیلین فحولین

ملن را ز مرا ای جان فسانه
شندستی که الدین نصیحه
شندستی که الفرقه عذابی
جولان تا شو علی مافات کفایت
جو فرمود است حق کا الصلح خیر
ملا بر چه که ان الله یند عوا
رمان کن حرص را کال فقر فخری
جور و بکشاد آیت عند رستا
لغلی ربه نه کم ز کوی پی
خدا باشت حاضر سخن اقرب
شندستی مجالس بالامانه
نصیحت چیست جنتن از میان
فراقش آتش آمد بازبانه
نی از زرد برنج دایم دیانت
رمان کن ملجور را ای یگان
غری را رمان کن رؤیای خانه
جرای تنک داری زین نشانه
جای باشد که کم آید خشک نشانه
لنخوان بر خود بخوان این رافانه
دان زلفی و دان آگه ز مشانه

ولی زان زلف شاه زینب کزده
نخوانم قرآن بسوی تاییان
جو گفت افصحتوا ای طوطی جان
پرخاموش و روتا آشیانه

و بلا ساقی پیاسا غم مرا ده
زرمستان می چون زر مرده
بحق آنکه در دارم از تو
جو غم را واکنی سر مرده
بدیگر کس مده آنچه نمودی
مرده آن و آن دیکر مرده
سرش بکشا مگو نامش که آن چیست
التر زهر است و کوشکو مرده
از آن می جعفر طیار خور دست
شده می دست چون جعفر مرده
پیتا آن شرابی را که بومیش
براز شکست و از غنیمت مرده
حاکم زبتم رطلی شکر فست
نهان از مؤمن و کافر مرده
پای ای شاه جانها شس تبریز
پیاور جام آن کوثر مرده

و مبارک باد کامد ماه روزه
رحمة الله علیه
شدم بر بام تاعه را پیستم
درست خوش باد ای مرده روزه
که بودم من بجان دالموار روزه

نظم گویم کلاه از سر پفتا د
سر م راست گردان شاه روزه
سایمان سرم مست از آن روز
زهی اقبال و بخت و جاه روزه
عجز این ماه ماهی است نهان
نهان چون ترک در خرگاه روزه
بدان مژه بود آنکس که آید
دین مدخوش بجز منگاه روزه
رخ چون اطلشش چون زرد کرده
پیوشد غلغله از دیبای روزه
دعای اندرین مه مستجابست
فلکها را بدرد آه روزه
جو یوسف ملک مصر عشق کید
لشی کو صبر کرده در جباه روزه
بحوری کم زن ای نطق و خمش کن
ز روزه خود بشوند آگاه روزه

و پادل بودل بنو در دمن به
نور الله قهره
تویی خورشید و از تو کنم عالم
پایخ بر رخان رزد من به
جوهرت جلد مهر دلسا
یلی تابش بر آه سرد من به
پیار آن معجز مر مردوزن را
برین نطق هوای نزد من به
به شتر طی که بنی من مطیعم
پیش دشمن نامرد من به
ولیکن شتر ط من در خورد من به

کلاه لطف تو بر تارک من
 از آن کردی که از دریا براری
 هر بادیه می گردد سرم مست
 خموش ای ناطق بسیار گوینی

متفاعلن فحولن

صفا از آنجی داری هیل اندکی پیاده
 لغم تو خورد ما را جگر خراب کرده
 ز شراب آسمانی که خدا دهد نهانی
 نشان تو جنگها را بنواز جنگها را
 سرخم جو بر کشایی دویز ارشد
 صغایین حوران را بکری بر سنگانرا
 بنظر ره جوانان بنفشه اند پیران
 بصلاح دین بر داری برسان که شهادت

مفعول فاعلات

برای بوش و بردا برد من
 پیاکان کود را بر کرده من
 بر پیشم با ده خو کرده من
 سخن را پیش شاه فرد من

متفاعلن فحولن

غم تو بیتی ما را تو بجز صفا ده
 بشراب شادی افزایم و غدا را
 بهان زد ست خصمان تو بد آشنای
 ز عراق و از سیاهان تو بجنک ما نواده
 قلع و کدو پیارند که مراده و مراده
 ز شراب فو بهارت بر سنگان قباده
 بی جوان تازه دوید بر راعصاده
 بکشد و شراب داری ز شراب جان عطا

مفعول فاعلات

ایجا کست نهان دامن من گرفته
 ایجا کست نهان جان خویش از
 ایجا کست نهان مجنون خیال دل
 جادو در چشم بندی چشم کسی نه پینه
 چون کلشگر من و او در مد کمر سینه
 در چشم من نیاید خوبان هر دو عالم
 من خسته دل بعالم در مان ز کس ندیدم
 تو نزد دل کبابی در مان ز دره ییابی
 در عرنا امیدی از خود طمع بریدی
 بشکن طلسم صورت بکر چشم سیرت
 ساقی غیب بینی پیدا سلام کرده
 من دامنش کشیده کای نوح و روح دید
 تو تاج ما و آنکه سرای ما شکسته
 تو بد ز کمر به بگذر زان سوی کمر بکر

خود اسبس کشیده پشان من گرفته
 باغی بن منوّه ایوان من گرفته
 اما فروغ رویش ارکان من گرفته
 سوداگریست موزون میزان من گرفته
 من خوی او گرفته او آن من گرفت
 بنظر خیال خویش مژگان من گرفته
 تادرد او بدیدم در مان من گرفته
 تو گرد زد کرده ی قمر ملان من گرفته
 زمین بکر سر بر آری مریجان من گرفته
 تا شرق و غرب پنی سلطان من گرفته
 پیمان عجب چشم زبان من گرفته
 از کمر کسی طوفان من گرفته
 تو یار غار و آنکه یاران من گرفته
 عشاق روح کشته ریحان من گرفته

تیریز شمع برین را بر رخ جان پی
 اشراق نور رویش کجاست من گرفت
 پیغام ز آمدان را کاند بلای تو به
 با آن جمال و خوی آخو ج جای تو به
 هم ز مدبر شکسته هم توبه توبه کرده
 چون مست عاشقان را کار می دای تو به
 چون شمع سر بریدی بشکن توبای تو به
 یک تر غمزه او صد خون بهای تو به
 چون هر سخن خالش بر عاشقا فبازد
 لرد غبار آتش شد توتبای تو به
 تاباغ عاشقان را سر سبز و تاز کرد
 خنش خراب کرده بام سر ای تو به
 از باغ لب و مخمور گشته جهانها
 وان چشم بر رخارش داده سزای تو به
 ای توبه بر کشاده شمع چو تیریز
 روزی که رونمایدای وای وای تو به
 کرد از دست
 دیدم نکار خود را می گشت ز خا
 باز خنجر آتش می زد تیرانه خوش
 بر داشت زبانی می زد یکی ترانه
 در رده عراقی می زد بنام ساقی
 مست و خراب و دلکش از باغ شباه
 مقصود باغ بودش ساقی بدش بهانه

ساقی ماه رویی در دست او سبوی
 از گوشه آمد نهاد در میانه
 بر کرد جام اول زان باغ مشغل
 در آب هیچ دیدی کاش زنده زبان
 بر لب نهاد آنرا از بهر عاشقانرا
 آنکه بگرد سجد بوسید آستانه
 بستد نکار از وی اندر کشید آن می
 شد شعلها از آن می بر روی مرد واه
 می دید حسن خود را می گفت چشم بذرا
 نه بود و نه بیاید چون من درین زمانه

در خانه دل ای جان آن کیست ایستاده
 بر تخت شه که باشد جز شاه شاه زاده
 لزد دست یک اشارت کز من که بود خواهی
 مخمور می خواهد جز نقل و جام و باد
 نقلی زد و حلق جای ز نور مطلق
 در خلوة انا الحق بزم ابد نهاده
 ای سر غل فروشی در بزم باغ نوشی
 میشد از تانیقی ای مرد بزم ساده
 در خلق قلاشی زهار تابنا می
 چون عجب چشم بسته چون کلج بال کشاده
 چون آیند است عالم نقش کمال عشق است
 این مردان که دید است جزوی ز کل زاده
 چون سبزه شو پیاده زیر این گلستان
 دلبر جو کل سوار است باقی همه پیاده
 هم تنم کشید هم کشید هم کشند
 هم جلد عقل گشته هم عقل باه داده

آن شد صلاح دین است که بای جان را داد
دست عطا شد دایم در کردیم قلاوه

ف ای پاک از آب و از گل بایی دین کلم
از دست دل شد ستم دستی برین دلم
من آب تیر کشت در راه خیره گشت
از ره مرا برون بزد بر صدر منظم
کارم ز پیچ زلفت شوریده گشت و شکل
شوریده زلفت خود را بر کار مشکلم
هر حاصلی که دارم بی حاصلیت شد تو
سیلاب عشق خود را بر کار و حاصل
خواهی که گوشت هم بر روانه روح باشد
جون رشته بنم من با صد کوه زلفت
از چشم تبت جانان بر سر جاده بابل
لغتی نیست زان دم حاصل شد جانم
که باشد آن زانی کان ابر بران
ای شمس حق تیریز از مقبلت جانم
ف ای دو چشم جاد و از انکته آموخته
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
جانها را شیوگی جان فز آموخته

هر چه در عالم در دست یافت عشق قوی
از برای صوفیان صاف بزم آراسته
ور میان صوفیان آن صوفی محبوب را
وان دگر را ز امتحان اندر فراق انداخته
عشق را نمی نیاز و نیم دگر نیازی
بادعا و با اجابت نقل کرده هر شی
زخم و آتشی نهانست اندر چشمشان
جمله ایشان بندگان شمس تیریز شد

ف فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
عشق بین با عاشقان آمیخته
چند کویی با نشان و نه نشان
چند کویی این جهان و آن جهان
دل جو شاه آمد زبان چون ترجمان
اندر آمیزند زیر اهرم است

عشق شاکر کرد تو است و در کث آموخته
و انکتهانی صوفیان الصلا آموخته
بزم عشق و مطلق در خلا آموخته
بزم عشق عاشقان در بلا آموخته
این اجابت یافت و آن دعا آموخته
سوی عیارانی رند و صد دعا آموخته
کامنا از انجواینه صفا آموخته
در تجلیهای او نور لقا آموخته

ف فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
روح بین با خاکدان آمیخته
نه نشان بین با نشان آمیخته
آن جهان بین و آن جهان آمیخته
شاه بین با ترجمان آمیخته
این زمان با آسمان آمیخته

آب آتش بین و باد و خاک را
اتحاد اندر اترپین و بدان
لرجه کز بازند و صدانند لیک
لرک و بره شیر و آمو حاضر اند
آن جنان شامی نگر کز لطف او
آن جنان ابری نگر کز فیض او
قند و خاموش باش و حیف و آن
شس بریزی همی روید ز دل

بر بند دمان از نان کامد شکر روزه
آن شاه دور کشور تاجیت بند بر
زین عالم چون سنجین بر بر حلقین
ای نقره بر خربت کونه این قدرت
روزه نم دزم شد عیسی مریم شد
دید می هنر خوردن بنگر منر روزه
بر بند میان زو تر کامد کمر روزه
بستان نظر حق بین زود از نظر روزه
آتش کندت خدمت اندر شرر روزه
بر طارم چارم شد او در سفر روزه

لر روزه درغان کو پو ملک ای جان
لر روزه ضرر دارد صد گونه هنر دارد
این روزه درین چادر نهان شده چون لیم
بادیک کند کردن این کند از مردن
سی روزه درین دیاباسر کنی و سر با
شیطان بند پیرش و از جید و تیرش
روزه کرو و فر خود خوشتر ز تو بر گوید
شمس الحق تیریزی هم صبری و بر میزی

ای غایب ازین محضر از مات سلام الله
ای نور بسندیده وای سر میده
ای هورک رحمانی وای رحمت بزدلانه
چون ماه تمام آبی انگاه ز بام آبی
ای غایب بر حاضر بر حال نه ناظر
وای از محضر ترا ز مات سلام الله
اختیار منظر از مات سلام الله
وای مقرب از شکر از مات سلام الله
وای ماه ترا جا کو از مات سلام الله
وای بحر بر از کوهر از مات سلام الله

ای دین مجاهدان که عجب نیست
 امروز بستان آرد خلقستان آه
 مستمند از سحر بکر به بشر بکر
 و مؤمن و کافر بکر تو بچشم سر
 آنجا که می جوینی آنت کز و سیری
 از اجداد بشت یا رب بشنو لوم
 شمس الحق بریزی آنجا که تو پری
 خورشید تو در تابید هرگز خطه دنی

مفاعیلین مفاعیلین

برآمد از وجود غریب در دوگون یکبار
 پاک شعله بر شد شکوف از جان نون خاله
 حیاتی که نوین آید بود در بحر بهجاره
 شب شکام ظلماتی بواختر باس ساره
 بدید یک خسته درو باشد در رخساره
 بغیر دل میر آنجا که آنجا است دل باره

ای شامه ی نقصان وای روح ز تو شامه
 ای جوشن من از تو وای شکر یا از تو
 شمس الحق بریزی در خلجی آفرین

و

باز رخم وید ز رخم آخر غم باز رب
 بشو سخن یاران بکدر بنظر ازان
 آدم زج عربان شد نیاز و بران شد
 تاشع نمی کرد آن شعله نمی خند
 خوش ملکی بکرمین برد یوا میری کن
 از نفس جوی و اشو زاماره یقودا
 شمس الحق بریزی از ما تو چه بگریزی

و

ای بود تر از کینه و دل تو تکی نه
 برشته دیند یا شادی شادی این گشت

زین درخشش برایی برای جان پناهی
 خوشامتنی که می پوزی برای شمس تبریزی
 شمار یک بر جانی ز عشقش است گواره
 ز میاده کمی و پوزی برای جانی می خواره
 لاله اعدا عهد و پیمانی و حست بر پاینده
 جهانی را یک غمزه قرانی را یک خنده
 زبده عهدی جغم دارد شمشایی که بر پای
 بخواه ای دل جو میخواب عطا نقد است و حایر
 بجان شد که نشدیم ز نقدش وعده فردا
 لجا شد آن عنا بهیجا شد آن حکایتها
 بر بام است چه بام که خود ما نیم سراسر
 چه جای ما که ما مردم زیر بای عشق او
 خیال شد خوانان شد کاوی و سنگ جانش
 خیالش نور خورشیدی که اندر جانها افتد
 خاک اندر طعم آنکس شناسد که خوردن
 بجای غیر و لاغیری که مشق است با عاشق
 سر اندازان می آینی نگار چنانکه خواره
 دمان از چشم مکارش کز اول بود ای کار
 برای ما پیون را کشیدن چو گردون را
 پیار آن جام بر آتش که تا مادر کشمش خوش
 بزن آتش بکشت من مکن از بلم طشت من
 دلم شد جای اندیش و یاد کان بر شیش
 هزاران جان فدای تو برای یک ندای تو
 چه جای دل ج جای جان شود مرلطف جان قربان
 ازل که نمودی تو ز برده روی رخسار
 مگر باشد عنایا است فروغ خوش شعاعا است
 ملائیس کن دل مسکین بشو تسلیم در تحزین
 جود دل بای بهادی بشد از دست اندیش
 دلم بردی نمی انم چه آوردی دگر باره
 گدازه باره پیش آیی و بر بایی دل یار
 مسلم گشت بختون را که عاقل نیست این کار
 بعشق روی آن هوش برون از جرج و ستاره
 بزن کان زخم برودارد چه خواهند کرد پیمان
 بلوای شمس تبریزی دل شکست با خواره
 دهم جان و بر آساید برای شاه عیار
 جو عاشق گشتند دل شد فخر خیم سخاو
 دو صد خورشید افلاک کینه ران نور اسرار
 نوازده ملاقات دل عشاق آوار
 بود باشند ترا مکن ز شاه جان دگر باره
 میان بکشد اثر ارومیان بر بست اندیش

لاله اعدا عهد و پیمانی و حست بر پاینده
 جهانی را یک غمزه قرانی را یک خنده
 زبده عهدی جغم دارد شمشایی که بر پای
 بخواه ای دل جو میخواب عطا نقد است و حایر
 بجان شد که نشدیم ز نقدش وعده فردا
 لجا شد آن عنا بهیجا شد آن حکایتها
 بر بام است چه بام که خود ما نیم سراسر
 چه جای ما که ما مردم زیر بای عشق او
 خیال شد خوانان شد کاوی و سنگ جانش
 خیالش نور خورشیدی که اندر جانها افتد
 خاک اندر طعم آنکس شناسد که خوردن
 بجای غیر و لاغیری که مشق است با عاشق
 شمار یک بر جانی ز عشقش است گواره
 ز میاده کمی و پوزی برای جانی می خواره
 لاله اعدا عهد و پیمانی و حست بر پاینده
 جهانی را یک غمزه قرانی را یک خنده
 زبده عهدی جغم دارد شمشایی که بر پای
 بخواه ای دل جو میخواب عطا نقد است و حایر
 بجان شد که نشدیم ز نقدش وعده فردا
 لجا شد آن عنا بهیجا شد آن حکایتها
 بر بام است چه بام که خود ما نیم سراسر
 چه جای ما که ما مردم زیر بای عشق او
 خیال شد خوانان شد کاوی و سنگ جانش
 خیالش نور خورشیدی که اندر جانها افتد
 خاک اندر طعم آنکس شناسد که خوردن
 بجای غیر و لاغیری که مشق است با عاشق

به پیش جان در آمد دل که اندر خود مکن منزل
رسید از عشق جاسوسش که بزم قلعه زمین
خوابات جان در شد حریف رطل و سحر شد
بوی او از خود اندیش جان آمد ز بوی پیش
فلک از خون دل کم زد دود ستغش بر دم زد
چنین اندیش را هر کس نهد دای به پیش رس
جوهر نقشش که می جوید اندیش می روید
جواهر جلا ساکن به به همچون آماکن به
جهان که نه را بنگر کسی فر به کهن لاغر
گردد ز ازان دارد که تا شه زاده زاید
جودل از غم ز سر آمد ببردل جودل آمد
جوشد شمس تیریزی فراید در مزاج خون
من می نمود بوان مارا که بزد خان

گران جان دید و جارا اسبک بوجت اندیش
درین اندیش نه خود شد بختی بخت اندیش
صاحبش محو شد ز می سر مست اندیش
که او از کس هم بومد عجب خود مست اندیش
که ازین کس نوبت آخر چگونه رست اندیش
کمان دارد که در کجند بدام شست اندیش
جوهر من نقش را میرسد و خود میرسد اندیش
شکافید آن جواهر را بیرون جت اندیش
که در کهن زان دارد که نواز دست اندیش
نیمی سر بلند آمد جوهر سبزست اندیش
جوهرم از دود صد عیسی شد آبست اندیش
ازان خون زخم فسادی رکن دل خشت اندیش
صد بار تو را گفتم کم خورد و سه پیمان

در شهر کی کس را عشق را می پیم
جای اجزایات کی نالذت جان سپید
هر لوت کی مستی دستی زده بود مستی
چون کشتی را لنگر کج میشد و می شد
لفظ ز کجایی تو دستی زد و کشتا جان
نیم ز آب کل نیم ز جان و دل
نغم که و فنی کن با من که منت غریبم
من نه دل و دستارم در خانه غم
خانه اشکافی می باید نکیدن
شمس الحق تیریزی از خلق چه بریزی

هر یک جز از دیگر شوریده و دیوان
جان را جوشی باشد و محبت جانشان
از ساغر سر مستی با ساغر شامان
لوحه است او خوردند غافل فرات
نیم ز ترکستان نیم ز فرغانه
نیم لب در یا باقی چه در دانت
نقش که بنسنا سم من خویش ز پیکان
یک سینه سخن دایم ز آن شرح نیم باد
خون دوسه بشیدم از خواج غریبان
الثون که در افکنند صد فتنه و فشان

ز می بزم خدایان ز می سیاهی شامان
دل آهین می خاید ازان لعین کی کز او
هر آن جانی که شد مجنون به عشق حالت

ز می بزم می آورد شه قیفاقی ترکانه
لنار لطف کشاید میان حلقه ستان
بگماید قمر اراکون پذیرافسون و فشان

جوار طر بر افشاند سوز عاشق می دانه
گزار زخم چیدن عجب شور دیوانه
بمشق طرهای او که جعد و شاح و شاح آید
دل این شاح شاح آمد جود ندان سرشانه
جو بر هم گشت اند این دم خریغان دل از مستی
برای حانت ای زو سری کن درین شاح
الرماتی بدادت من دلا کلچه افتادی
و لزان شک نکشاد او جبراکت حیات
خداوند این پیش جگم گشت اندیشه
تقی جان کجا ماند میان جان و جانانه
پای شمس تریز که رفعت سلیمانی
گزار عشقت مهر مرغانی شدند از دام دانه

لیلی مای می چنم برون از دینه دینه
نه اورا دینه بر دینه نه اورا کوش بشنیده
زبان و جان بد لر امن می چنم مگر بخود
از آن دم که نظر کردم «ان رخسار» دینه
لر افلاک بدستی جمال و حسن آن را
زمین دیوانه ترکشتی زمین تو بشور دینه
قدم آید حادث حدت آید قد مت
«ین آینه این هر دو جوز لیفش عجب
لیلی ابری و رایش که بارانش همه جا
نقره دیان کوتهی بدینه عکس رخسارش
تبار چشم خلک او جبار آنها بیارید
نخل گشت از آن خمی بن کردن بخواب
اید دست از آنکه فوسه و قصر آن بد
بدینه دورا غیره برین هر دو بخندید

لژدالورد قصر او جوشیر اندک ز غیره
بناک جسته لفظم که آن شکیست

مفعول

دیدم که کرد آن یکان
بر ساخت بر پر یک بهانه
مارا و ترا کجا فرستاد
او ماند و دوسه پری بخانه
از سنگ برون کشید مگری
شاید باش زهی شکر فسانه
مارا بفیت ما جباشیم
با آن حرکت سباحه
آن دام که او بدست دارد
بر بندد و کند در میانه
بر تو سن مملکت سوار اوست
در دستیت تا زبانه
لرا و کم کهن بگیرد
گزارا جو کهن کند گشایان
بادی که ز عشق اوست «تن
ساکن نشود بر ازیان
عشاق مذکرند و اینها
درماند شدند در مشاف
بودست همیشه مصمم بود
لزعشق گرفته ام جغیان
اندرد منی که بود تسبیح
شعرا و دو پیتی و تران

بقصد خون جان بازان و صدیقانی
شهر بر و خون من «ین گفتن بخویشد

مفاعله فاعول

دیدم که کرد آن یکان
بر ساخت بر پر یک بهانه
مارا و ترا کجا فرستاد
او ماند و دوسه پری بخانه
از سنگ برون کشید مگری
شاید باش زهی شکر فسانه
مارا بفیت ما جباشیم
با آن حرکت سباحه
آن دام که او بدست دارد
بر بندد و کند در میانه
بر تو سن مملکت سوار اوست
در دستیت تا زبانه
لرا و کم کهن بگیرد
گزارا جو کهن کند گشایان
بادی که ز عشق اوست «تن
ساکن نشود بر ازیان
عشاق مذکرند و اینها
درماند شدند در مشاف
بودست همیشه مصمم بود
لزعشق گرفته ام جغیان
اندرد منی که بود تسبیح
شعرا و دو پیتی و تران

بس صومعه که سیل عشقش
بر در که اوست جان جو ستار
ساقی بزرگن قدح که سایتم
آتش بر زن کنز آتش دل
بر بند میان مثال خرگاه
ای خسته مرا تیغ غم ز
مشیار زمین فشاناید
چون مست بود زباده ش
نه خویش گذر کند بدیوار
طفل اند خلا یق و حدیثش

ای گشته دلت جو سنگ خار
با خار چه چاره ششم
زان می خندی جو صبح صادق
با خار و سنگ جیت جاره
جز آنک شوند بار بار
نایش تو جان دهد ستاره

نامشوق کنا رخویش بکشد
چون صبر بدید آن هنرمیت
شد صبر و خرد باند سودا
خلقی ز جدا بی عصیرت
پیکانه شدیم بهر این کار
بلر بخت امام ای مؤذن

مفاعیل فاعلاتن
ایادلی جو صبا وقت صبحها دیده
لش بحر تحیر کس بدامن کوه
ورای دیدن دل صد «یخ بکشد»
چو جوشی و بخاری فتاده «ریا»
جو موج موج «آینه خست چشم با»
پیش دیده دو عالم بود آن پیش خرویش
نظار است و نه مطلوب آنکه «توجه

اندیش کر بخت و کنا ره
او نیز بخت یک سوار
می کرد و می زند حصار
بر راه فتاده چون عصار
با عقل و دل هزار بار
خاموش قزو از مناره

مفاعیل فاعلاتن
ز دیده مستعدی یا زوق نادیده
لمر بیست و «کوه که خست با دیده»
برون ز جوی و زمین رفته صد علامه
ز لطف نظرش دست «فتاده دیده»
عجب عجیب که چه بگرشت با دیده
چنین بود نظر پاک کبریا دیده
صفات ظالمان و مطلوب خدا دیده

آله را که مانند کسی که رست ز لاله
ز لاله رست بگو عاشق بلال دیده
روزی پس بی خستی بدانت
هزار باروی این خسته را تنها دیده
دین نیست ضمیر و صلاح دین را گفت
تویی که من ای دیده خدا دیده

مفعول مفاعیل

ای طبل ریحل از طرف جرخ شیده
وای رخت ازین جای بدان جای شیده
ای نوکس چشم و رخ چون لاله کجایی
از کور توان نوکس آن لاله دید
اندر لحدی «و» بام مقیمی
ای بر «و» بر بام بعد ناز و دید
لوشیوه ابروی تو کوغزه چشم
ای چشم بد مرک بدان هر دو رسیده
ای دست تو نوکس که پنهانی عزیزان
«دست فنا مانده تو بادست بریده
ایها چه است که مرغ ضمیرت
بر جرخ بریده بود و دام دریده
صورتی که آید جو بود جان بسلاست
موز که آید جو بود بای رهمیده
صد شکر کند جان جو رمد از تن جو رست
ای نه خبر از جاشن جان جسدیده
لولیذت آب کل و کو آب حیات
گرفته کردونی و کو بام خمیده
یار بیک خلت که آن خلد نفوریم
ما در تکل این درخ اشباح خزیده

محمود فلک بوده و سجود خلا یق
وزیرت نایاک ز ما دیور مید
باع آبی و زیاران سخن نوکس کل جین
نوکس ندیده قطره از بام جلیده
بر بندمان از سخن باقه لب بوس
تا قه چشم خارا زره دیده
شمس الحق تیریز نیامد جوش جان
آواز خوشش روح زار و آج شیند

و

رندان چه جعند «دین دیر مغان
«ده تو یکی رطل بدان پریکا
خون ریر تک عشق «و» بام گرفت
وازعقل کربزان شده از خانه بخانه
یک برده برانداخته آن شاهد اعظم
از برده برون رفته جدا پل زمان
این جنس که عشاق «دین بجز فتا دهند
جرجای امان باشد و جرجای بهانه
لی سرد شود و آواز ملامت
هرگز نرمد شیر و آواز زمان
بزرگ تو یکی رطل بدان نفس محشل
تا ناطق آتش هیچ نکوید ز فساد
چون شود نطق یکی سیل در آید
لرگون و مکان هیچ بینی تو شانه
شمس الحق تیریز آتش که بر آفر و خشت
احست ز می آتش و شا باش زبان
مفعول مفاعیل

آن یار عزیز من آمد بسوی خانه
آن یار وفار این اخوان صفار این
ای چشم من می بیند کوش سخن چین
امروز می باقی نه صوفیه ای ساقی
من باز شکام جان در بند مدارم جان
قانع نشدم با تو صبر از دل من کم شد
من دانه افلاکم یک چند درین خاکم
تو آفت مرغانی زان دانه که می دانی
ای داده مرا رونق صد چون ملک ازرق
باری دگر آید جان تو زنجیر بختان تو
خود کلشن بخت این یار بخت این
جان کوش گشتان آمد دل خوششان آمد
شمس الحق تیریزی از ما بچه بگریزی
مفاعیل مفاعیل مفاعیل

زهی بلخ زهی بلخ که بشکفت زبالا
زهی نادر زهی نور زهی شهر زهی شور
زهی ملک زهی مال زهی قیل زهی قال
جوجان سلسله را بدزد بخز و ست
علمهای آلهن زبس کوه برآمد
چه پیش آمد و جانرا که بر انداخت جهانرا
لرا جزای زمین و اگر روح آمینی
لرافلاک نباشد بخدا پاک نباشد
فرو بوش فرو بوش نه بخز و نه بفروش
تو کربایی و قصاتو آنکور و وعصار
جو عشوق پیاید رخ محبوب نماید
شعوبان جهانرا ملک دور زمانرا
شیر زمعانی ملک جلدشها ست
فعلاتن فعلاتن

زهی قدر و زهی بدر تبارک و تعالی
زهی کوه بهر منشور زهی پشت و تو لا
زهی پر زلی بال بر افلاک تجلا
جذ النون و قبحنون جلیلی وجه لیللا
جسلطان وجه خاقان وجه واهی وجه والا
جناموس وجه ناقوس وجه ایتلا وجه الا
جوان حال به پنی بکوجل جلالا
و اگر این خاک نباشد چه زنی باک و الا
تویی باده مدد بوش یکی لحظه بیالا
بیالا و یغشار و ملی دست میالا
لرو عشق یکشاید تو بر زن کردن لالا
طرب خود جنانرا بشوی جالرو مولا
جو تو کیست و نقشانه دل کشت معللا
فعلاتن فعلاتن

بیشتر خورشید جوان که چنین نه پروایی
جو میا جوی براری و نه بیند سیاحت
جو خلیفه پسر تو بخت آن طبل ز کردن
بخدا صاحب باغی تو ز سر باغ جدی
تو آن بدر کالی که دی نور و تکبری
بلای عشق بر افشان که خویش بر اختر
بدوان مست و خرامان بسوی مجلس سلطان
نه صدای نه خاری نه غمت اند و نه زاری
عسرت بعد بد گویند حریفان ملوک را

و

زنجاری ز کجایی بلای مجلس ساسی
بلای جان و جهانم مدد نور نهانم
عجب از خلوتیانی عجب از مجلسیانی
عجب آن نیست عشق و خست از نور مرقع

چون میری نه وزیری بن سبالت عجب مالی
نشانند که کس تو طبل و دوا لی
بستان خنجر و جوشن که سپه دار جلای
بغوش از زر خویش به انکور حلالی
بستان نور جو سایل که تو امر و زملای
داده اختر و ماه بند و تو خورشید منالای
بگر مجلس ساقی که تو بی مجلس عاسی
عسی دان غم خود را بدر شمع و والی
به روی در افشند که بس خوب خضالی

و

نفسی در دلشکی نفسی بر سر با می
ستن جرج و زمینی موسی خاص و عامی
عجب از ارمن و روم عجب از خط شای
که مد و مهر پشت کند از عشق غلامی

بگلستان بهالت جو رسد دینه عاشقی
سختی که یستی قدری کربکشا سیتی
بشینم که دیکه زین خلق بیختی
ز عدم هر چه بزیاید جو مصطفی نظر آید
ز رخ یوسف خوابان به زندان گلستان
بله خاموش و میرشش کسی فرصت را

و

«رخ عشق نکر تا بهمت مرد شوی
از رخ عشق بجز چیز دیگر جز صورت
چون کلوخی بصفقت تو هوا بر ندی
تو اگر بشکنی آنکس برشت او شکند
برکت چون زرد شود چرخ ترش سبز شود
و در پای بر دوست درین مجلس سا
و ربانی تو درین خاک بسی سال در کر

بسوی باغ چه آید مکر از هفت و خاس
خرد هر دو چهار برابر بایی بقاسی
لذات آن یابد جانها همگی ذوق طعاسی
بد و مد دام در آید جو توانش دانه و دای
جو چنین باشد زندان تو چراغ غم وای
به نرسد که نانی و یکی و زجه مقامی

و

پیش سردان منتهین کز دستان مر شوی
کار آنست که با عشق تو نم در د شوی
هوا بر شوی از بشکنی و کرد شوی
جو که مرکب بشکند کنی کهر فرد شوی
تو چراغانی از عشق کنوز زرد شوی
جای تو صد بوده و زمینکان فرد شوی
جانجا در گذری چون عدد نرد شوی

فعلات فعلات فعلات فعلات فعلات

شش تبر بر مکر در کف خویش کشد
تاز زندان بریں باز آن کرده شوی

ست «حلقه با حلقه ربائی عجیبی
ست «صفه با صفه شکنی گزینش
این بد جانت که از عین بقا سر برزد
این بد صحر است که خلق از نظرش محو مند
چون دل از خانه و هم و حد ثانی پرورش
می نمود از «دود یوار سر از تابش
شش تبریز ازین خوف جدا بازمان
تا براید ز عدم خوف و رجائی عجیبی

لور بر روی بلبل ز من سودا
زین خیالی که گشتان کرده ترا دست بکش
رو بید و آرو بگو خواجه کجای کشم
رایگان روی نموده است غلط افتادی
رو گشتان دست گزبان جانیه از آینه
دست از کوکبش دست بشیمان خانی
کاسمان ماه ندید است بدین زیبایی
باش تا در طلبش کرد جهان پیمایی

لهد چراست جهان جا «نوبوشید
چون بدان پیر روی بخت جوان کوید
این همه ترس و نفاق و دودلی باریست
هم ازان می کند تا برود پیم از تو
شش تبریز نه شمعیت که غاپ کرده
از برون شبیه و سنج ز «دون رسولی
سر خر صفت سک رو که همان راشائی
نه که «سایه و «دولت این مولایی
یار ازان می گزید تا به شکر خایین
شب جوشد روز جزا منتظر فر دایین

وقت آن شد که «ان روح فرا آید
بشکر خنده معنی تو شکر شو همگی
زبرد یوار وجود تو اینی گنج کهن
این قراضه ازلی ریخته در خاک تفت
شع جان تو بر ارم ز پیام بدست
شیخ «دست «آبرو میدان آبد
آب حیوان بکش از چشمه سوزن لورین
گوشیای کبریز آبرو شد شمس الدین
مخ زبرک شوی و خوش بدو با آویزی
بصفاق تمش ای خواجه چرا بستیزی
لنج ظا هر شود از تو زمین بر خیزی
لور قراضه نک غزال الکرمی نیزی
که دونه کند او قرص قر از تیزی
ز شب و روز برون تا که بر شدیزی
زانکه «خلقت جان بر مثل کاریزی
لور جان مست ز عرش و بیدن تیزی

سحر کرد ندای عجب آن رشک پری **ول**
رو بدل کردم و گفتم که زهی مرده خویش
به ارواح مقدس جو ترا منتظر اند
«مقامی که جان ماه ترا جلوه کند
لر جویش تو بهر باد بر آید شوی
بمقامان دل خود را تو به پیکان
حیل می کردم تا ز عشق دل پیور
شس بر خیالت سو منی گزیند ست

ول
مرغ اندیش که اندر همه دلها پری
آفتاب که هر روز در تافته
باد شکیر که چون پیک خیر آری
دیده با آنکه ترا عقل و خرد می گویند
بر بهرام شدنی و نومیطلسی

دل گیرند ز خود «چون به خبری
که دهد خاک دم را صفت جانوری
تو جزا بر نشوی و سون جانان نه پری
آفر باشد که ازین شود از آن سو نگری
بس نشاید که تو خود از میان شمری
آفتاب که خسان را یک نفس نگری
گفتم ای ابله اگر سر پری بر پری
رفتم از دست و میگفتم که چه شیرین نظری

بخت که دل و از دلبر ما را خبری
از روزن آن اصل بصره بصری
را بخ «یای خیر» است چرا خبری
ساکن مستفد ما بی و چراغ نظری
مرد کو و تو سکین یکجای می نگری

دل تو سینه که از عشق گریزان شده
رو نماند بهر کام یکی عشق دمی
ای ماه از نوعی الحذر از جامه گمان
بجسته غم مشو این بکرای که ز بسیم
می گریزی تو ولی جان پری از کف عشق
لو همه تن سپری و رشوی از عشق نهان
مردم چشم که مردم بتو مردم بینند
تقریبیت بدل که کوه که صاحب نظری

ول
بشکو خنده بنا نوح شکری شکنی
کل رخا سوس گلستان دوسر مفتد بر تو
نار چه باشد که اگر جانب کرد و ن نگری
چون ترا از جهت فتند و شور آورده است
روی چون آتش از آن داد که جانها سوزی
دل ما بت که نقش تو در وی شمنی

زلف عشق اگر دل پری جان پری
ولی بر تو کو این عشوه دمان عشوه خری
آفتاب بر بند آرد که سیمین کمری
می گریزی به شب که چه ش با خبری
تو آید سپری که چه حد تن سپری
ورد و پرور سر پری «رخ آن دام دمی
تقریبیت بدل که کوه که صاحب نظری

به زنده میش عقیق تو عقیق بیننی
نار خرم تو بر بر کل سرخ جانی
سرتلون زهره و مد را ز فلک «ملکی
فتند و شور و قیامت نکلی بر کنی
شکن زلف بد آن داد که دلها شکنی
هر تنی را بشن کرده که تو آن مینی

بر مکن تو دل خود را ز من ابراج بجا
در تک جاده و نهد آن تو نا در آفت
در غمت بوالحسنان مذهب خود کم کردند
کافری ای دل اگر در جزا و دل بندی
ندوی از بر فکلی تو بخدا در کوری
شمس تیر که در روح وطن ساخت

دور و ای جان بسک خیزه غریب سفری
بر کدشتی زسی منزل اگر یادت هست
بر فرو شوی ازین آب کل و باش بسک
من مینویسکن و در جوی روای آجیت
زین مکره جویند لایب سوری یا شو
گرمای تو و زاران و شوی میو شها ن
مدا خوش باش زمانی که درین غریب تو

فر کلاک شود دل تو ز بخش بکنی
که هر چه که در اقم بنماید رسی
زان سبک حسن اندر حسن اندر حسن
ظالمی ای تن اگر بر جزا و عشق تنی
هر چه بوشی جز از خلعت او در کفنی
جان طلبهاست وطن چونکه تو جان از وطنی

سور در پای معانی که گرامی کهری
مکن استیزه کزین مصطفی هم بر کدری
پایان برنده چکنی که نیرب
پیش هر کوزه کوی چند کنی کاسه کوی
گازین کوه نیاید تن کس را کوی
با زکشت تو به انجاست که نو بر جندی
بر زانای باز شوی در من برده جویری

عاشقانه شو و همچون زنی بلی
خوشی باش در آن مجلس قدس زلی
عشش تیر بخشد کمر و نایج شری

مفعول مفاعیل
امروز ساعت مدامت و صفایی
ای دور چه دوری تو این روز چه روزی
از خاک برویند درین دور خلا یقی
از کوه شنو غرش شیر از تو امروز
این رخت فرو گیر و بخوابان تو شتر را
اگر ده بشو زنده وای پر جوان شو
خواهم مخنی گفت دلمانم بیند یید
ور فاند ز غیبت دما این گفت بیند
ما نیز خیالات بدستیم و ازین دم
صد مستی دیگر نیز این است بگیر

تا تو جانان نشوی و اری از کور و کوی
زانکه شای تو اگر چه که درین دم حشری
یکی غمزه شیرین جو شعاع بحر

مفعول مفاعیل
لرزان شده بر جمع قدحها عطای
وای کشتن انقیال چه با رنگ و نوا بی
لین نغمه صورت که کرد است صدای
و از جرح شنو بانگ صلابی مای
آخر یکجا چشم که در دشت رهنمای
بد و نیکو محشر مدنا تا از این نجا بی
کار و زحلا است و دوا را و کثای
رو باز کنم سور خیالات حواس
حسنی بگویم زده های خدا
لین را تو فراموش کنی خواهی بجا بی

مکوش شوگر بندی کوش دل تو
از دفتر عشاق یکی حرفی هستی
لویند همه مردند و کسی باز نیامد
باز آمد دیدی اگر کیج هستی
لرزان جو لب جان تو از صحرای مرگ
لرزان بندی کز ریتقا مقبضی هستی
همراه خان کز بندی طبع خبیست
در خلق تو این شربت فانی جو خستی
طفل خرد تو به تبارک بر سیدی
در ملک نشادی ز کجا در غیبتی هستی
خاموش که اینها همه موقوف بوقت
لر وقت بدی داعیه فریاد رستی

تودوش ریمیدی و شب دوش ریمیدی
امروز من جیکه که رفت آنچه تودیدی
مارا بحکایت بلور خانه به بسودی
بر در بنشاندی و تو بر بام دق دیدی
صد کانه حسایه مظلوم شکستی
به صد کینه دین راه بحیلت بریدی
صد لایه بگردیم و یکی را انجلی میدی
وزیر سر خفته کلیمی نکشیدید
او وزیر پنی جو بدین حال رسیدی
امروز به پنی که رنج ناز بریدید

ما
ما کوش شایم و شبان زده تا کی
نامت و خرا باقی و بی خود شده تا کی
ما سرخه حالان و شمایر و ملولان
آخر بگویند که این قاعده تا کی
دل زیر و زبانشت مباحذ زنی طشت
مجلس همه شورید تا عریضه تا کی
دی عقل در افتاد و یکف کرد عصاین
در خلق زندان شده کین و فتنه تا کی
چون ساقی ما ریحیت برو جام شراب
بشکست در صومعه کین معبد تا کی
نسب پنداخت ز مالوس برداخت
لین نوبت شادیت غم پیرد تا کی
آنها که خموشند غیبتی مزه نوشند
ای در سخن شامزه کرم آمده تا کی

لو علم خرا بافت ترا هم نفسی
این علم و سحر پیش تو باد و بستی
و در طایر عینی جو بر سایه فکندی
سیم غ جهان در نظرت چون مکشستی
لو گو کبه شاه حقیقت بنمودی
این کوس سلاطین بر تو چون جریستی
لو صبح سعادت شو اقبال نمودی
کے دامن و ریش تو بدست غیبتی
لو زمین روان بر تو عذات فکندی
فکری که به پیش دل آن زمینی

ای باز کلاه از سر روی تو برداشته
 آنجا بزدت بای که «سرموشت بود»
 بر تو زند آن کل که بکلز از کشتی
 لُز آب حیوانی تو و رآب سیاهی
 خاموش و دانا را بخوش تو ادا کن

بر خیز که شوریده خرابات افندی
 بر من و آویخته باست زمستی
 یک سوئی فیکنج در حلقه ستان
 بسا الله ساقی و لی نعمت بر خیز
 در هر دو جهان نیست و نبود است و نباشد
 حزن شک مشک میب خرابات در آمد
 من خنده و می گوید و من خفته بدم مست
 زان بخند و زان کندن و زان شیوین

خورشید ز برق رخ تو چشم بیند
 در خانه شمار و خرابات که دید است
 با اهل خرابات خدا یا بد بچو
 روزی که روم جانب دریا معاینه
 شاد آمدی ای کان شکر عیب مغوی
 واجب کندهای دوست که آرم بعد خلاص
 مستم ز جام تو و زان ترکس مست
 عالم چه بر خفته و آن ترکس مخمور
 چون سایه بنسیم بخورشید جلال
 سرست پیاجان باز از نظر کن
 تا روز اجل هر چه بگویم ز اشعار
 سلطان نزلهاست و چه بنده این اند
 من کردم خاموش تو باقیش بفرما
 شمس الحق تبریز توین موسی ایام

کافرون و زنجاست و ز شکافت افندی
 معراج و تجلی و مقامات افندی
 تا و انما به همه رکعات افندی
 یاد آیدت این جمله مقالات افندی
 گریه و دمد بنده بران بات افندی
 «سایه دلف تو مناجات افندی»
 رستم بشاهیت ز شهادت افندی
 فارغ ز بدایات و نهایات افندی
 این شده از جمله آفات افندی
 پرتا راست شود جمله مهات افندی
 افسوس که جمله خرافات افندی
 هر پیش مفتاح و مرادات افندی
 ای جان اشارات و عبارات افندی
 بر طور دلم رفته بیقات افندی

بر خیز که جانت و جهانت و جوانی
آن حسن که در غراب می خست ز لیل
بر خیز که برخاست ترا زوی قیامت
هر سویی شایسته ز معشوق به عاشق
هر لحظه ز گردون برسد بآنک کای کاو
بر خیز و پیاد بدید عمر آید بین
او عمر عزیز است از وجاره نداری
بر صورت سبکی چو زند روح بپذیرد
او کان عقیق آمد و سرمایه جانها

مفاعیلن فعولن
فرستاده جان را بر سم دل داری
بذل نشان که بد شب جوان می تابد
بذل نشان که دم داده که از دم خوش

خورشید بر آمد تنگ نور فشا
ای یوسف ایام بعد رو به ازانی
بر سنج و پین که سبکی یا که کراستی
قانع نشود عاشق نه دل بشنا
ماراه سعادت نبودیم تودا
تا با فرسی زود ازین عالم فانی
او جان جهان آمد و تو نقش جهان
حیفست کمترین روح تو محروم بانی
در کان عقیق آید چه در بند دکان
مفاعیلن فعولن
بذل نشان که مرایه نشان می داری
درون روزن و لها برای پیداری
تیر و کشت دم دم قدح واری

پیش جمع مرا بون قدح چه کرد است
از آن می که اگر بر کاوش بر دیزی
از آن می که اگر باغ از و شکوفه کند
بحال منظر بر رخس دین بحق

و
نهان شدند معانی زیارند معنی
لید خرم به زاری لطیف سر خیز
بگو نفس مصور مکن چنین صورت
الرنقوش مصور به ازین جنس اند
دو گونه رخ عقد است جان مجنون را
ورای پرده یکی دیو زشت سر بر کزده
بافتش که بصدق تو من ندیدم
بافتش که دلم بارگاه بار خذ است
روز حشر که مرغان کنند وشتا ترا

جو باذره را بکرو برده بی آری
کلوخ مرده بر ارد هزار طراوی
ز کل کلی بستاند زخار هم غاری
بجو شد از دل عشاق چشمهای قواری

لجای روم که نزد بد پیش من دیوی
لن من بختم عری ندید ام باری
ازین سبب من تراش این چنین بشنا
مخواه دیدن پنهان خنک تنی اجمی
بلای صحت تو می و فرقت لیلی
بافتش که تو بینی و مرکب جگر کز آری
و تو غلیظ تر اندر سیاه بوی یحیی
چه کار داد تو خدایین مای
روند عله زشتان ز رشتی دینی

دین بدم که بناگاه او مبتدل شد
بخی لطیف و منزو ز رنگ و کلکوت
چنانکه خار سید را بهار که پستی
زمی بدیع خدایی که کرد شب را روز
گسی که دیده بصر لطیف او خود ا
پاشی بگر کو هزار افعی خور د
از آن عصا بشود مر ترا که فرعون
خمش که رخ برای کریم کنج شود

دی که باز کند عشق بر بطیاری
شی که رسد از عشق یک پیدای
ستاره سجده کند ما و زهره حال آرند
رسی شبنم که جهان بزم طلوع آید
زاید ای جهان تا با نهایت جهان

مثال صورت خوری بقدرت موالی
لقی ظریف و مبر از کلیه حسنی
گند میان سمن زار گلرخی دعوی
زد و زنی بدو درد جنت و طوسینه
ترسد او جو فتد در دمان صد لقی
شد او عصا و مطیع بقبضه موسی
جوهر در دی زان رو با فنی او لی
برای مومن ناراست روضه عقبی

فتد فغان بجهان جهان شود جاری
بلیرد از سر عشاق خواب پزاری
رما کند خرد و عقل سیر و زواری
بروز نکند صد جنون و خناری
گسی بدیده بودند عشق و شکاری

تو خواه بر جود خواهی فروزا نشود
طبع مد ار که امشب بر تو آید خواب
طلوع بخار آفاق شمس بریزی

یامدیم دگر بار سوی مولاسینه
هزار عقل بندید هم بدو نرسد
فلک بطبع کلور را در از کرد بدو
هزار خلق و کلوشند از سوی لبش
یامدیم دگر باره سوی آن خرمن
یامدیم دگر باره سوی مشو سینه
یامدیم دگر باره سوی آن جینی
یامدیم دگر باره سوی آن بزمی
یامدیم دگر باره سوی آن عشقه
یامدیم بدو کو جدا نبود از سا

که زهره دارد بر آفتاب ستاری
که بر شفت سیران خد بومیداری
غروب را نکند ارد که نکند زاری

که تا بزانوی اویت مسج در یابی
لجارد به جرخ دست یا پاشینه
نیافت بوسه و لیکن جشید حلوا بی
که بر بزرگمانیز من و سلوا سینه
که فوق سجده کش است آسمان ساری
که می رسد بکوش از هواش پنهان سینه
که هست بلبل او را غلام عنقا بی
که شد ز عقل خویش کام به شکر خایه
که دیو گشت ز آسیب او پری زای
که مشک بر نشود نه وجود سقایی

همیشه شک بخسید بر تن ستا
خوش ز بر زبان ختم کن تو باقی ما
لست به تو را هیچ دست یابی
لست بر تو مگر غیور مولای

و

تو آسمان منی من زمین بخیردانی
زمین خشک لب من پیار آب کرم
زمین جدا اندک اندر دلش جدا گشته
ز تن حامد هر دهه بستر دگر
جاست در شکم این جهان بیجا
لهر باله و ناله بر آید از شکش
رسول گفت جواشته شناسش مومن را
لهریش داغ کند که نه علف پیش
لهر شاید زانو به رقص جمل
چون نگرانی کنجد از طرب بپرست
بین توفیق نصیب عقل کلی را
لهم بدم ز دل من جد جیز رویایی
زمین ز آب تو یا به کل و گلستان
رست حامد و حمل او تومی داسی
بدر دحامد را مدتی پیچا بی
ز تو بر آید انا الحق و بانک شجایی
عصا برفت و کیرد طریق تعبانی
همیشه مست غدا کش کند شربانی
لهر بند زانو بیند عقلا خست
لهم نامهار نبرد کند پریشانی
لهم چند نفس بدوداد باغ روحانی
لهم لنگ کور از او شد مصور جانی

خداوند کل به کل مجاهد و بولاست
ز آفتاب تویی که از غروب برست
یکان یکان بناید هر یک کاشت خوش
لهم حالت صد فهای در زبانی

و

شدم بشوی چه آب هم جو سقایی
سبک به امن پرامنش ز دم من دست
بجاء در دحامد کردم از تعجب من
زنج ز دست رقیبی که گفت از جد دور
هزار کج فدای چنین عجب کاسی
جهان جو آینه بر نقش قوت اما کسو
من تو گو که مرا از حلاوت لب تو
هزار بار بلفتم دلا خوش و نکرد
چون سحر که بر آید ز عشق در دل من
بر آمد از تنک به یوسفی معلا سی
ز بوی پرمش کشت دیده پنهانی
جدا از ملاحت او کشت طور سینه سینه
ازین بسر منم و جاده چون تو زیانی
هزار سیم شار لطیف سیمایی
بر روی خوب تو نه آینه عمارتانی
نه عقل ماند و نه اندیشه و نه راسی
فغان ز دست دل او دل فشار مولای
چون جام غمت مرده است در یابی
چه سحر که نوم شدم جو سقایی

خدا بود و غفر آفاق شمس تریری
 لثام روی و نمودم هزار گونه صفای
 ز قال و قیل تو که خالق بویردندی
 ز حسرتی ز فراتت همه بپردندی
 ز جان خویش اگر بوی تو نیابندی
 جو استخوان دل و جان را بسک سپردندی
 اگر نه بر تو لطفت پاکب می نیاید
 بجای آب همه زهر ماب خوردندی
 اگر نه بر آن می بریختی بر خاک
 ستارگان زجر و کرد خاک کردندی
 ز آفتاب ازل کز منی نه بخشیدی
 نور و جلد نباتات و فسر دندی
 مندی و در آمیختن عجب صفتی
 اگر نه برده بدی روان بهنا سینه
 ز بودا اگر آن روح قدس نبود
 ز انتهای بالما فشر دندی
 زان که تواندیش کرده ز زحیر
 عقول و جان بشر را بدن شمر دندی
 جو صورتی بندید خوب جز تصور تو
 بنان و لادن خان جلد زار و زرد دندی
 اگر خوش کنی راز عشق فهم شدی
 شرابهایی مرقوق زود در دندی
 اگر چه خالق همه مند و ترک کردندی

پایا که بشیمان شوی ازین دوری
 حیوة موج زنان گشته اندرین مجلس
 به دست طره خوابان بجای دست کل
 ز حسرتی ز فراتت همه بپردندی
 هر ارجام سعادت خویش ای نوید
 جو استخوان دل و جان را بسک سپردندی
 هزار گونه زینجا و یوسفند اینجا
 بجای آب همه زهر ماب خوردندی
 جو امر از کف های لایمان بگردانی
 ستارگان زجر و کرد خاک کردندی
 میان بحر عمل آنک می زند هر جان
 نور و جلد نباتات و فسر دندی
 خناده اند بهم عاشقان و مشوقان
 در بیج برده ز اسرار در نور دندی
 قیامت همه زان و ما جرا فاش
 ز انتهای بالما فشر دندی
 برار باز برای استخوان بوسیدنی
 عقول و جان بشر را بدن شمر دندی
 ز بار و مور خریدت امیر کن فیکون
 بنان و لادن خان جلد زار و زرد دندی
 تراست کان که غصه کان بگذارد
 شرابهایی مرقوق زود در دندی
 شگوفها و شراب خدا شکفت بهل
 اگر چه خالق همه مند و ترک کردندی
 بهمال حوریه از بردگان بلغاری

یابد عوت شیرین ماج می شوری
 خدای ناصر و هر سو شراب منصوری
 بر زیر پای بنفشه بجای مخفوری
 به دست طره خوابان بجای دست کل
 بلیو صد زرو و زوای عزیز زوری
 هر ارجام سعادت خویش ای نوید
 شراب روح فرا و جماع طنبوری
 بجای آب همه زهر ماب خوردندی
 پیش مومن و کافر نهاده کافوری
 ستارگان زجر و کرد خاک کردندی
 صلا که باز رسیدم ز شهد زنبوری
 نور و جلد نباتات و فسر دندی
 خراب و مست و سیه زان و مستوری
 در بیج برده ز اسرار در نور دندی
 که مرده زنده کند تا الهای ناغوری
 قیامت همه زان و ما جرا فاش
 برار باز برای استخوان بوسیدنی
 ز انتهای بالما فشر دندی
 به ارجح سحره ماری و طعمه موری
 بنان و لادن خان جلد زار و زرد دندی
 یوش خلعت میری چرای ماموری
 عقول و جان بشر را بدن شمر دندی
 ز نور پاک خویش به که نان تنوری
 شرابهایی مرقوق زود در دندی
 شگوفها و شراب خدا شکفت بهل
 اگر خوش کنی راز عشق فهم شدی
 شراب روح به از آشهای بلغوری

پالامه موسی شویم تا که طهور
که دلم بگرفت و من کشد عشقی
ز دست عشق که جنت ناچید دل من

نگاه بان دو چشم چشم دلدادی
در لب بدیدم آید بغیر آن دلبر
حلال مباد که چشمش بچشم تو نبکشد
بنگر که مرا یار امتحان نکشده
ملی نموده که طهارت شرم او می ریخت
چنین چنین تعجب سری بجنبانید
چنانکه گفت یکی که «درد در دهانت
ز آب حیات داود سبز که بر زنت
براند بر زنت را که کشان کشان ز بهشت
حذر ز سبیل او برو که چشمش بر زنت

خیال یار تمام اشک من آمد
دو چشم ترک خطا را چه تنگ آن تنگ
درخت شومله ای دانست که بوسیدی
که دید است چنین روز یا چنین روزی
گرم کشاد چو موسی کنون بدیدم
دلایم مقیم شو اکنون بچشم جانها
مباش تشنه مستی خراب باش خراب
نرا بویست حدایی درین چنین امروز
بهست ساقی با خاک می شود ز سرخ
صلای صحت جان هر کجا که رنجوریت
غلام شعر بدانم که شعر گفته است
سخن جو تیر و زبان چون کان خوارتر
ز در و صفت باید شدن بنفیس جان
کواند از شوق اندر بی زبان جانها

چو مشتقین دو چشم تو خجسته
خش خش که اگر چه تو چشم را بستی

تو در عقیده تربیت کفش و دستبازی
بجان من بخوابات ای یک لحظه
پا و خرقه کز کن بی فروش آلات
تقریر و عارف و درویش و آنکه شیار
مناج و خربسقام نه کار درویش است
پاکبو که باشد است عیش ابد
سرا که در دندارد جراثش می بندی
غلام مفر بر شمع بن شو تسو
هزار دولت و اقبال نود و دهم
را از عشق کرمش را نبود غایت و جد
خوش باش و کن فاش را از عشق

بجست زانچه چشم را جو مرداری
ز نای حلقی که شدت نظم را شجاری

جلوه رطل کران خوار و دست
تو نیز آوسین مردی و جان داری
لذیبت از آب کمال است شجاری
بجاز بود چنین نامها تو بنداری
زبان و سود و کم و بیش کار بازاری
ملک جین و کلف که محبت ز خواری
جوانی تن در نج را به بسیاری
رساند به بلاد قات عشق یکبار
بیام قدس رساند بعز و انواری
نظیر و مثل ندارد به لطیف و لاری
نیاید است و نباید جو اوشی و نگاری
هر دار

سوز کلاه

وله

ملم که کار دادم به غیر بکاری
از خاک نروند دیدم به غیر ناری
هر که داشته شد دل درین دیا
تو با دست و وجه افتاد چون بخوابی
کلاه اگر بنی همچو ماه نورت نه
جلوه یوفی آخر که گشت می سوزی
بر صید دام خودی بر جگونه صیادی
الهی این همه باشد ولی اگر روزی
و اگر دو کام پاده دوی از بی ثو
به الیک خدایی که کار ساز است
ایر و امن عشقی که دامنش کرم است
ان عشق شب تیره را بروز آور
تو خفته باش و آن عشق بر سر این

دلم ز کار زمانه گرفت پسزای
ز جرخ پر دیدم به غیر بکاری
نه مانی گرفته دست به داری
کلی بدست نداری به خار میخاری
بر و برو که گرفتار دریش و دستار
جلوه ابری آخر که سنگ میاری
جو در خانه خوشی چگونه عیاری
خیال یار مراد بیکو کار عیاری
تو یکسو نه تو سباه حالاری
جو مست کار میر منی نکو کاری
لخیر او نماند ترا از اخبار عیاری
جو عشق با تو بود شب یکا بود تار
بر آورید و کف در دعاء در زاری

اگر بگویم باقی بسوزد این عیال
 دل از حلقه این عاشقان گران گیری
 گرفتار جهانی جوهر نیره نشو
 جو کاست تا تنی تو آب زرق کنی
 غذای داد دود ست که دامن بگیر
 لعل چش فشرده است سوی او ببرد
 بگریست بر زربه اقضوا الله امی
 بغیر ختم فلک خیمهای صد رکت
 ز شیر چرخ کریمی بیج کاو آست
 و تر تو خود سر کاوی جو بهلوی شیر
 نهوش باش و می از تالاب دریا
 پایا که شدم غم تو سودا
 «آد اگر جان آمدم ز تنها»

چو عجب که بروی آمدی پرچمن من
 بدید که چه آوردی بخود مرا
 هر روز چه سبب زود زود می بروی
 لعل نظریه ام ناله از فرقت تو
 بخوبی بر این زمین زینهار راه جفا
 برو برو که چو خوش می روی بشیو کری
 نفس حلاوت عشقت که سر که او بخشیده
 بخش مغرور نیز شاه شمس الدین

بین بین که جفا طاقتم زشیده استی
 بنده بنشین تا دمی پاسای
 بگو بگو که چرا دیر دیر می آیی
 زمان زمان شلم رخ تو سودایی
 ملایم کن که کشد کار من بر سواست
 بچشم بچشم که چو خوش می می بر عنای
 تارکشت و چو درش در کج فرماست
 دوی ز عمر معانی که شلم حلای

لعل شعله شعله بنور بصره اقزایی
 دو چشم تو نهاده است و کشته مهر جایی
 حرازیست و دهن دل از شکر خانی
 نیم بدولت عشق لب تو فردا است
 بتشنگان و عشق کوه سقاچی

ز می سعادت کند تشنگان که بوی برند
 سبوی صورتها را بسکت بر بندند
 خدیو مغر تر بر شمسین حق

جدباده بود که در دور آن بکدادی
 نبود باده بجان تو راستگو که بد بود
 جو راست میطبی ای سلیم دل از وی
 تو راست باش جو تیر و حریف که جوکان
 از آن که راستی تو غلام آن کز راست
 پار بار کرد که تا به پیم آن جدی است
 نامندیدم آن بار سخت تشنه شدم
 نه فریبت آنکه پار و دیگر
 فریچ شوه تو تلقین کنی دو عالم را
 جوج روز کشته اند چیک را بپند

الزحکات از آن خیک جرحه بدی
 ای سبوی که جام و که خلل و حوام
 شور و رفعت مای بلطف چون کلار
 و ای جو ای همه گویم ندانندت اجزا
 شک جزو زخم تا که جزو میل کنند
 شام مغر تر بر شمس تریز

الزقویار نداری چرا طلب کنی
 و لر حجاب شود جرت را ابو جهلی
 به کاسلی غشایی که این عجب کار است
 تو آفتاب جهانی چرا سیاه دسیا
 مثال زرد تو بکوره از آن گرفتاری
 جو وحدت عرب خانه یکی کو بیان
 تو میچ مجنون دیدی که یاد و لیلی بود

به پیش خوک کند شیر جرح آحادی
 مه تو می که گهی مهدی و گهی مادی
 و ای جو سر و و جو سوسن زهر و آزادی
 لُفرد و جزو ندانندت جزو افرادی
 جو میل کرد کشانیش تو با بادی
 مثال اصل که اصل وجود و ایجاد

و لر رفیق سازد چرا ادب کنی
 چرا غزای ابو جهل و ابو جهلی کنی
 عجب تو می که گهی ای چنین عجب کنی
 لُناد که جوس عقده ذنب کنی
 لُناد که طمع کینه ذنب کنی
 تو روح را از جزئی چرا عجب کنی
 چرا بویان باغ و یک عجب کنی

و جود ترا دکن جان ما بهت
 الوجد مستعدی و نوشراب
 شرابم آتش عشق است خا که از کف او
 الوجد موج سخن می زند و لیکر آن به
 جوشش مغز تریز در میان آمده
 چرا دعا و مناجات نیم شب نکنی
 شراب حق نکند ارد که نوشی نکنی
 حرام باد حیوت که جان حطب نکنی
 گذر چ آن بدل و جان کنی بیک نکنی
 وفای عشق بوزری و کربسب نکنی

و شراب نداری چرا خبر نکنی
 ز آسمان چهارم چرا گذر نکنی
 و زان کسی که بخاری چرا حذر نکنی
 ز نور خود جویند نو چرا کمر نکنی
 چو کان لعل چرا جان و دل سپر نکنی
 چرا بوی تو چهار از بر از شکر نکنی
 چرا جواب زمین را بجز از کهر نکنی
 چرا جو حیر و محنت نه نظر نکنی

نکر سبز قبا یان یاغ که آمد اند
چو خرقه و شجره داری از بهار حیون
چرا اعتبار ندارد جهان بر درویش
بسوی شاه قبا بخش چون سفر کنی
چرا سر دل خود جلی برون شجر کنی
بیم فقر چرا عیش معتبر کنی

خدا یکان حال و خلاصه خو سیند
پایا که خلیق و بجات خلق تو ری
قدم بند فواید کلام که از قدمت
زبان تو برسد سنگها پیا قوت
پایا که جمال و جلال می بخشی
بجای جان تو نشین که مزار چون جانی
الرنه شاه جهان اوست ای جهان درم
لای زلالت سبزش لطیف و مر سبزی
لین چون فکر نقاش نقشها سازی
چون نقش را تو بروی خلاصه آن را

خوش کبک که در همچو مشک است
بشمر من تریز از آن رسیدت

ز بامداد آورده دهرم جامی
نه بادش ز عید و نه جام می ز زجاج
یاد باده مراد مجو که بر باد
طریقی ناکو فتم که نه بزوا مرو ز
چنین شراب چنین ساقی و تو کو بی نه
مزار می کند آنچه کرده و شناسش
جلوه مست کردم ز لطف آن شای
دلی یاید تا این سخن تمام کنم
سری نهادم بر پای او جوستان من
شهم مرا ببرد و گرفت و خوش بخت
بس که از سر لطف او بجا خزان گفت

یاع بلبل ستم صغیر من بشنو
فرو کشیدم و بالی غزل خزانم گفت

مباش در قفسی و کناره بسای
مگر پاهم چون خویش دوزخ آشای

بعاقت پیروی و در نهان رفتی
بی زدی برو بال و قفس و اشکستی
تو باز خاص بدی و وثاق پیروز
بدی تو بلبل مستی میانه جغد آن
بی خمار کشیدی ازین خمیر ترش
بی نشان کثرت داد این جهان غول
تو تاج را جلنی چونک آفتاب شدی
در چشم گشته شدیم که سوختن کرد
دلاید ناره مرغی که در شکار شکور
گل از خزان بگریزد عجیب شوخ کلی
ز آسمان تو جو باران پیام عالم خاک

عجب است بکدامین ره از جهان رفتی
هو اگر رفتی و هو جهان جان رسیده
چو آنک طبل شنیدی بلامکان رفتی
رسیده بوی گلستان بگلستان رفتی
بعاقت بخوابان جلودان رفتی
نشان که داشتی و سوز نه نشان رفتی
لم چرا طلبی چونک لذت میانی رفتی
چرا بجان نگری چون بجان جان رفتی
دوباد و بر جو سپر جانب نشان رفتی
که پیش باد خزان خزان از آن رفتی
بهر طرف پیروی ز ناله و دان رفتی

دماغ آب کلی را ز کمر بر کردی
دستی که در ندی تو تهی شوند چون جگر
خوش گویم و بگرینم ز خود صد بار

این نگر که بجز من بهر که در شکری
بذات رخ بنگر کونک ز شد دارد
ترا جو عقل پذیر بود است و تن ما در
بدانکه پیر سر صفات حق باشد
عیش و جو کف و بوصف خود در با
سوز مشکل مانند است حال پر ترا
رسید صورت روحانی بریم دل
از ان غشی که در سیر روح پنهان شد
ایادلی که تو حامل شدی از ان خسرو
بر عمل صورت کبر ز غش تبریزی

چنانکه با تو می پیچد او بکاری
ندای و جوی پابند نه زور و نواری
نشان گشای تو مرا سوی گفت آری
یقین شود که ز عشق خدای نه خبری
بود که ناکه از ان رخ تو دولتی پری
جال روی پذیر در نگر اگر بگری
و لرحه پر بر آید بصورتش بشری
بخش خلق یقینست و مردم او سفری
منار آیت گری «وجه نه مدی
ز بارگاه منزه ز غشکی و تری
نمود حامد دل را رسول ره گذری
پوش خدیش آن اهل تا «و نکسوف
جود دل شوی تو و چون دل سوی پری

خوش باش کش رخ گفت و کوزین پیش
گردناه چنان یار مهربان رسته
عجان تو که بگویی وطن کجاء آری
چرخارشت سر اندر کشید عقل امروز
سماع باره نبودم تو از دم بردی
بگوش چرخ که گفتی که یاوه کرد شدت
بخاک هم چه نمودی که گشت آستین
لبو مها چه سبزی که گنج سار شدند
بگوش کفر چه گفتی که چشم و گوش بیت
جاو از کف غم می رانیم «خواب
بمثل خواب بر اوان طریق و جاوینت
چنانکه عارف پیدار و غف از دنیا
آفتاب ماه و به اخزان و فلک
نذر ای بر من چه نفع او تو رحیب

لست فتنه عقلی خیم مشیاری
لستاتی می کلکون و رشک کلزاری
بلر راه زن صد هزار طزاری
بگوش ابر چه گفتی که کرد در یاری
ز یاد هم چه بودی که می کنند زاری
بجو تو پیا موختی که در آری
بگوش عقل چه گفتی که گشت افواری
چگونه «غم وای کسی به پیداری
لر ره دمی دل و جان را به غف نیاری
برایت کسی کش تو سر می خاری
چه داده تو که نه بر کنند طیاری
و گر گوید و سانی منش بر نفس آری

و زبانه دلم می برد بسودا
 عجب بخت ایست دیدار دوش این دل
 دل دلم بکشد چون در کلاف خدای
 برست خانه دل از موکل عجب سی
 بهانه نیست و کرمست کوزبان و دلی
 بدان که آمد وای رویم از سر کوه
 از جیل باله در راه تا حصار
 جلوه زار شالم من از کس که گرفت
 سوس نشسته که فردا چنین کنیم و جانان
 غلام عشقم کو نقد وقت می جوید

و از چشمش شود بر رخ منم از تو بری
 از دست باد و غش مشغ نیست

ز رخ کج بقرص و ز رخ هر کس نه
 جو غیر کوه عشق کوهی داسینه
 و لر بر حاد لرزان شوی زهر بویست
 بسند خویش وانی بسند دوست طلب
 ردوق خویش مگر یا کسی که هم دل

مزار نجم براید یکی بهانه نماند
 چرخ و دو جهان شاه شمس تبریز

مفعول مفاعیل

ادب و سر بازارت صد خرقه بزناری
 هر خرقه ز خود شوق کویای انا العقی
 این طرفه که از حق هر یک زمینی هستند
 هر شاخ می گوید من مست شدم دستی
 کل از سر مشتاقی بدریده کویا
 ز عقل کوهی مست شدم عقل کوهی

ز رخ من نبود هم جو کینه بشرف
 ترا که نبی برد از آنکه بد کهری
 ز حالان امانت بدانکه بویبری
 لماند از شکاک کس که او کند شکاری
 از آنکه او در گراست تو خود کسی دگری
 هزار مهر بسوزد جو سوی او نکروی
 نوازشی بناید ز جگرها گذری

مفعول مفاعیل

وز روی تو در عالم هر روی بپزاید
 هر کوش جو منصوری او بخت بپزاید
 و این طرفه که از یک کل هر قدی بخاری
 هر عقل می گوید من شیره شدم باوی
 عشق از سر بختش انداخت ستاری
 جز عاقل و لایعقل قومی که گزاید آری

مایم جو کوه طور است از قدح موسی
ن زخمت فرعون بی غضا اغیار
مایم جرمی چو شان در غم خراب است
لرزه مرخم بست از کحل پدا
از جوشش می که کل شد بر مرخم رقتا
وانده که ازین خوشتر نبود بهمان کاری
مخوم دو عالمیان شمس الحق تبریزی
بنمود رخ از ناله در کشتن هر یاری

بهر که بود ساز می داکه نیاسایی
زیر و زبر قدام زیر آکه توانی
تا تو قصوی رسوا آن سر نشود پدا
کام جام نیاشامد جز عاشق رسوائی
بر در صراحی را آنجام صلاحی را
و آن جام میامی را در کشت نیاسایی
در حلقه آنستان در لاله در بستان
امروز قدح بستان ای عاشق فدایی
بر رسم زبردستی می کنی توجین بسقی
ناله دمی از مستی ای عاشق هر جای
سرفتنه او باشی هم غرقه قلاش
در مصرغی شای تا جلد شکر خا
شمس الحق تبریزی جان را جلد شکر زری
جز با تو نیار آمد جانها مصفا

ای موده در برده بگر که جهاکردی
جان بردی و دل بردی اینجا کردی

خورشید جهانی تو سلاطین شاهی تو
پهوشی جهانی تو کبرم که بجفا کردی
هم عاقبت این سلطان بردی بهر زمان
در بخشش و در احسان حاجات روا کردی
سک که بگرفتی لعل و کهرش کردی
هر مشک که بروردی صدم جو خاک کردی
یک قافله را ناله اصحاب صفا کردی
یک قافله را ناله اصحاب صفا کردی
آثار فلکها را اجزای زمین کردی
اندر ای زمینها را در لطف سما کردی
برین زج بشناسم از برج زمینها را
چون قاعده بشکستی وز در دو کردی
در دو تو اکنون جان مردم طلبد در مان
لین خاشیم و لغو خود ستر لقا کردی
تو خسرو آفاق شمس الحق تبریزی
آفاق پیار اید چون خوب چهارگون

ای جهان و جهان آخر از روی کوکابی
آخرم زبان دارد در روی یا آری
ای روز چون آتش وای بوی تو چون گل خوش
پار یک چه بزداری بار یک چه بزداری
در پیش و در چشم من پیوست خیال تو
خوش خواب می بینم در حالت پدا
دل را بر خیال تو بنوازد سکین دل
در بوست نمی کنی از غایت دلدا
فرم کنیم نو در صبر کسوم
آب گلگون کیم یا صحت بهاری

چندین محو را این خم تا چندین ماسم
از تابش تو چرا دل گشت چنین دانا
شکل این پری چون ماه شکو ریزی
هم رنگ شو آخر هم کو بخشش دادی
بسم الله مولانا کو بخشش دادی
بانیرو نیامیزی چون بحر صفا دار

گو نور و غمی داده از نادر مولای
در جنت دین سودا هر عیت و سودا
گشت خدایا را این کوته مصلا
آن کو که رنگش بر یافت بر عقلایی
صحت کسی کو رو تا بد ز صیحاتی
عذرش چه بود که ماند از هم جو عذرائی
بازار و جوارای کالای و کالای
فر تا به می لیم من نادر حلوائی
وز سوسن زلف تو در هر طرفی شوی

وا ز زاری من لیل و لاله از قاری
اندر که طور آمد چون یاد سبکساری
نه زرقه شود کشتی از غایت بریاری
استیغری می گیرد زین عیالت و طاری
تو نیز نمی کنی جز او که دم دیاری
جز او که بود مونس در نیم شب تاری
ای بسته تو بر اشتراشش تنگ بریاری
چون ابر بهاری کن در عشق که بریاری
عاشق شدم جانان بر زوی تو کیاری

از هر که چاندیشی چون جان بهاداری
خوش باشی که زان کوسر عالم مدد جوری
در عشق نشسته و در عورت تا کردن
در عالم یک رنگی هستی و در عورت

کابر سر منکی از لعل لبت نوری

در گوی بهشت بود زیر درخت تو
مهر صبح ز عشق تو این عقل بود پیدا
ای شادی آن شهری کش عشق بود سلطان
بلد شتم از دیری پیش امید قیسی
ا در پس شد از در پیش هر جا که بدالمیسی
لغتم ز که داری این گفتار کی باقی
یک شاه شکر ریزی شمس الحق بر تری

مهر سوس کی باخی مهر سوس کی حوری
بر بام دماغ آید بنوازد طنبوری
مهر گوی بود بر می به رخا کی شوری
می زد به در وحدت از عشق تو باقوری
در صحبت آن کافر شکست جو کافوری
هم عاشق و معشوقی هم ناصر و معبود
جان برور مهر خویشی شب و روز مهر حوری

ای دوست ز غم ماناک بسفر رفتی
توری که بدو پرد جان از قدص طالب
رفتی ز راه بستی در شادی و در مستی
مانند خیالی تو مردم یکی صورت
امروز جو جانیستی در صدر جانیستی
النون ز تن کربان ای جان شد جان

مانا خ شدیم و تو در کان شکر رفتی
در تو نظری کردی او در نور نظر رفتی
آن سوس زبرد سستی که زبیر و بر رفتی
زین شکل برون جستی در شکل و رفتی
از دور و قمر رفتی بالای تو رفتی
چون ترک کلا کردی و زبید کمر رفتی

ای مال شله نایب و از محبت خیالان
ای دمدستانان مهر و مهر و مهر
از حال مهر بود و ز حال الطیف خود
در آکخه مدی دالم که کجا می
در زانکه نگوینی تو دالم که کجا رفتی
مان ای سخن روشن می تاب بین روغن

در آکشدی نایب از نیت جگر رفتی
ای دمدستانان زانکه جو که در رفتی
بهرست خبری زبیرا در عین خبر رفتی
در دامن در بایمی چون در و کمر رفتی
در مشجر قدوسی چون شاخ شجر رفتی
فر کوش گذر کردی در عقل و مهر رفتی

مهر و مهر را محبت می و کردی
ای سجد می غمی و ی تا دجه می جو سینه
ای مهر می نندی و عشق جی می خندی
مهر را جمل باشد در راه و وفا داران
حاصل مهر آن باشد که صید فنا باشد
لبغض ز که شادی دور مست ز آزادی
لوا بش نشان کر ماه مراد دیدی

ناصر و شکی را در جیح و آورده می
وی رعد جی غمی و ی جیح جی کردی
وی مهر جی شیدی و مهر جی جی کردی
جان خود جی قدر ابر زده و دین جی کردی
بله می می کجید و داین فردی
ای سر د کس کو ماند و کرم و مهری
لوا شعله مستی کو باد و جان خودی

زین کیم وزان کاسته گرفت زان
آخره خرگویی در کورج بیکر وی
وین منبر من عالی مقصود من مردی
ارواح ملک از غیبه آید ره آورده

و حرکت جماعت شوالهت جان پنی
در شوق سودا ملایا بشوی رسوا
بشایه و چشم خود که میل کنایه زنت
از بهر غمخیزی رانا چند کشتی کا بدین
شب یار می کرده و غمخیزان محو از شب
عشق باقی و چو در مجلس او دوری
اینهاست ریا نیکو جای ده و صدستان
تلقی که فلانی را بیری ز من دشمن
اندیش مکن الا از خالق اندیش
یا وسعت از فضل الله بر جبر چه خفیدی

در لونی ریا با آواز و کشتان پنی
بریند و چشم سر تا چشم نهان پنی
بشکن بت خاکی را تا روی بتان پنی
وز بهر سر نهان تا کی شمشیر پنی
بریند دکان از خود تا طعم دکان پنی
در دور آتشین تا کی دوران پنی
نگری و گم کن تا هر شبان پنی
رو ترک فلانی کو تا نیست ملایا پنی
اندیش جانان به کاندیش نهان پنی
زاندیش که کم زن تا شرح جان پنی

خاموش کن از گفتن ناکفت بری باری
از جان و جهان بگذر تا جان و جهان پنی

و از آتش ناپیدا اومد دل بریا سینه
شهد و ملکش گویم مع سحرش کسوم
زین فتنه و غوغای آتش زده هر جاسیه
با این همه سلطانی آن خصم سلما سینه
بشاد حرم نام بر بود دل و جان نام
من دوست زبوی او رفتم شوی کوی او
آبجا دل ده لداری هم عالم اسراری
در خدمت خاک او عیشی و تماشا سینه

فریاد مسلمانان از دست مسلمان سینه
کان کهرش گویم یا نادره سلطانه
وز آتش و دود ما بر ساخته ایوان سینه
بر بود بقهر او من در راه حرمدا سینه
انگس که پیش او جان یکی ما سینه
ناگاه بدید آمد باغی و گلستان سینه
هم واقف بدید اری هم شهنشاه سینه
در آتش عشق او هر جسته حیوان سینه

و تر عشق بر در ارم و عقل شد از مشتی
در متن ز جهان شکست هرگز نبود اندک
ای حکو و جان برون بر شکر خرمین زن

ای دولت و اقبالم آخر توام مشتی
خاک کف پای شد کی باشد سردستی
بر هر مو فزون گزیند توفیق مستی

ای جان سوی جانان رود در حلقه مستان تو
در عیبت توانم از کمرید و از خنده
ای دل بزن انگشتک ز رحمت و لطف
آن باده فروش تو بس گشت بکوش تو
ای خواجه شکولی وی فتنه صد لولی
گر غیر و شر باشد و رگ و رقت باشد
جا لاک کسی یارا با آن دل چون خارا
و جسته درین گفتن بنمودن و نهفتن

ای ساکن جان من آخر تو کجا رفته
چون عهد دلم دیدی از عهد بگردیدی
روح نظر کردی چون روح صفر کردی
گفتی تو بدین زودی تو باد صبا بودی
شهباز صبا بودی نه مرغ هوا بودی

«روضه بستان رو کو مستی خوشتی
بار فعت تو رستم از رفت و از بستی
«دولت پوسته رفتی و به پیوستی
جانها پیر شدند که جسم پیر رفتی
بشاید می بوی آخر دل باغشتی
ورصد هنر باشد آخره «ان شستی
تا و نزدی ما را از پای غنشتی
یک برده بر افکندی صد برده تو بستی

«خانه نهان کشتی یا سوی چار رفته
چون مرغ پیریدی ای دوست کجای رفتی
از خلق خذر کردی و از خلق جدا رفتی
مانند گل چون بوی با باد صبا رفته
از نور خدای بودی «نور خدای رفتی

ای خواجه

ای خواجه این خانه چون شمع «درین خانه
چون روح خدایم شمس الحق دین بینی

متفاعل فعول

بشاید یا رگوشم که تو شب آن ماسی
چون که کنی بهانه بدی نشان خانه
و از عید کوشی دخل و دغا فروشی
شب من بسان مویست محرم نشان تو
صنا تو همچو شیری من اسیر تو خواهم
صنا هوای کن طلب رضای ما کن
مغلی و بالم از تو بخدا بنالم از تو
رو خواب من جوین بیند راه مستی
مدوم هر بار باشد بامید تو خدای شد
مه مال و دل باده سر کسیر بر کشاده
مهر را دکان شکسته رو خواب تو خور

از تنگ چنین خانه برستف سار رفته
پرو از گنان جاناب را بام عذار رفتی

متفاعل فعول

صنایلی و لیکن تو نشان بده کجا سینه
بسرود و دیده ایم که تو کان کیمیا بینی
ز فلک ستاره دزدی زخود کله ربایه
فرا از فلک «افتد چون نقاب بر کشایی
نجهان که دید صیدی که برسد از رگهای
از زحر و کان شنیدم که تو معدن عطایایی
بشاید تکتبش را تو خدای بیکر طلبی
ز عهد جذام کردی مدد او خودم جذامی
گره می امید رفتی که دزد در خدایه
بامید کیست تو که خداوند و قایم
بامید آن نشسته که ز کوش در آبی

بایده کسج باشی که تو بی امید عالم
تو کاش می جری باشی که تو بی عظمی
بدرون قست بودی و بر سر هر روز
تو آرد و ز پرده بگره خوش لقا بی
بدرون قست مطرب دمی که مطرب
ندیل استن رایت پس جان را بی

بست من بطاعت گوید چو میان ره فتادی
صنایان فتادم که بخش بر نخبزم
صنایان خراب لیکن قدری وقوف دارم
که سرم تو بر گرفتگی بکار خود نهاده
صنایان چشم مست که شراب از عشق
بدی می و فتح نه بد عظیم او ستادی
لرم تو است این کم که شراب بر د عظم
الرم بعقل بودی بشکافندی رشادی
قدیمی این بدادی که همی زدم و دوستک
که یک قدح برستم ز هزاره مرادی
بدو چشم شوق مست که طرب از روی
از نور و ج اولینی و ز هیچ کس نرادی

چو جمال جان نه این که میان مادر آسید
تو بجان چو نای تو چنین شکر جرای
چو بدل تو را با چو هزاره نه باشد
تو ج آتش و ج آبی تو چنین شکر جرای

غم عشق تو پیاده شده قلعه کاشا ده
چو رنگ شکسته شده دست جمله بسته
تو چراغ طور سینا تو هزاره میس
تو بر صده از فرونی ز قیاسها بروینه
تو در آن دوری چه داری که فکدی از میان
تو صفات حسن ایزد عرقش بر ریزد
چو در زلف قست طوقم ز شراب شوقم
ز کلمت من فنا شد همه مکرو فریادها

صنایان لطیفی که بجان مادر آسید
تو جهان پاک داری نه وطن بجا که داری
تو لطیف و نه نشانی ز نهانها نه سینه
چو تراست ای سلیمان مکی زبان مرغان
نجان ملک تو بی پس نکشته کان تو کس

بسیاه نور ساده تو چنین شکر جرای
شعین پس غمسته تو چنین شکر جرای
بجز از تو جان مینا تو چنین شکر جرای
بدو چشم مست خوین تو چنین شکر جرای
دو هزاره قراری تو چنین شکر جرای
دو هزاره خیز تو چنین شکر جرای
بلکه که در دو قم تو چنین شکر جرای
ن و صد جو من فدایت تو چنین شکر جرای

صنایان لطیفی که میان مادر آسید
بدو چشم شوق مست که طرب از روی
بغرو زده این نهان جو نهان مادر آسید
تو بلبل شد بخشش چو بان مادر آسید
برم چو تر اگر تو به کان مادر آسید

بفلك ملك سجود زلفشانی بدین
بخرامشس تبریر که تو کیمینای حق

منگر بهر که ای که تو خاص از ان لمی
به عصا شکاف دریا که تو موسی زمانه
بشکن سبوی خویان که تو یوسف جالی
بصف اندرای تنها که شنید یار و رفیق
بستان زدیو خاکتم که تو بنی عجان ملیان
بوخیل رود آتش که تو خالصی دلکشن
بگل زلف اولان مشغول فرغی لا
تو نور نابدیدی ز جمال خود جدیدی
تو جنبین نهانی در پنهانی که می بزمی
جو تو لعل کان ندارد جو تو جان جهان ندارد
تو جو تیغ ذوالفقار دی تو غلاف جبین

بجز درسد زخویش جو روان در آینه
مسحاش شود همه ز جو بکان در آینه

مفروش خویش از ان که تو پس گران بهای
بدران قفا و دراکه ز نور مصطفایی
جو مسیح دم روا کن که تو نیز از ان جویی
در پر است بر کن که علی مرتضایی
بشکن سباه اختر که تو آفتاب لیلی
جو خورشید خور آب چون که تو جوهر بقایی
که تو از شریف اصلی که تو از بلند جایی
سحر جو آفتابی ز دون خود بر آیی
بدران تو میخ تن را که می و خوش لقای
که جهان بگامش است جو تو جان جهان فرای
الزین خلافت است تو شکسته دل جرای

تو جو یاز لی بسته تن تو جو کند بر بیا
جو خوش است ز رخالص جو آتش اندر آیه
ملکریای برادر تو ز شعلهای آذر
بخند از ان سود و رخ تو جو ز فرور زد
تو خاک سهر آو که در خست سهر بلندی
ز غلاف خود برون آ که تو تیغ آب آبی
شکری شکر نشان کن که تو قند نوش قند
بگرم تو شمس تبریز بر بند کان خوش آ

جو یقین شد است جاناکه تو جان جهان
جو فراق کشت سحر کش بر نه تو کرد نش خوش
بجمل رسید آخر سعادت آفتاب
که جهان بگامش است جو تو جان جهان فرای
الزین خلافت است تو شکسته دل جرای

تو بختک خویش با که کرد ز با کشتایی
بلند و ن آتش من و کهر فاسی
ز برای امتحان راجد شود اگر در آیه
که خلیل زاده تو ز قدیم آشنایی
تو نشین بقاف قریب که شریفی نمای
و طین کان برون آ که تو نقد بسروایی
بنواز نای دولت که عظیم خوش نواست
بنواز چاکر انو که شاهی و شاهی

که شاه و فاکر استون صد جها
بقضای عاشقانه که تو صادم زمان
که جهان پریا بد ز تو غم جوایی
که بوش میرسد زان دشت بر بطراغی
که بهوش میرسد زان دوبرار زندگانی

بسی که بودا دش جای آشنایی
تو از برزگوار بجای اسیر شکنایی

بگرینور دیده که زند بر آسمانها
خوش از سخن گذاری تو مگر قدم نداری

تو زجنس خلقان تو زخلق آسمانی
زکاشا رخاکی زکاشا آب جانی
می و ساغر خدایی جو خد است جاودان
جز صورتی که داری تو خاکسان جان
و بال جان شاستی به ملکوتی که دان
بشکاف زاتش بود دل قند و شادانی
قدحی و مویست کن که زمین سخن جانی
نشد بگشتی جان جز با ده با بیانی
که بدو است تو رستم زملولی و کراستی
بر توج جای توبه که قضای ناگهانی
ره کوه قاف کمری بر شتر می کشانی

زگراف بر باد که تو شاه ساقیانی
دو مهر از خم با ده نرسد بجز عذابی
می و نقل آن جهانی بوجهان وفاداری
دل و جان و صد دل و جان بندان آن ملا
و بر بال سخن جان که کسی شکسته پرستی
بر آتش که داری بجهان نه قرار می
سخنم بهوشیاری نمی ندارد ای جان
که هر آنچه مست کوییده به ده گفته باشد
بدی که نیم مستم بدو آن قدح بدستم
بلای بلای توبه بدران قباب توب
نوراب هر دکانی تو بلای جان و مانی

زرای و موی مستان تو می از قدح ندانی
ملکان زخویش رفت زشراب آسمانی
تو کسی نهش نیاید که سلام من رسان
زبهر دغارستان نلکه کسی شبانی
از او رسد حرارت یکو یکو آسمانی

جشرا بهای دلکش زخم خد رسید
به شانهها شکفته ملکان قدح کمر رفت
برسان سلام جانم تو بدان شهن و لیکن
زشراب جان بدیرش شک که غف شیری
تیر بر مشرقی شد بطول چشم دینی

برسد وصال دولت بکند خدا خدای
معم نام برید آیه تو منو خدای
ز زمانه غایب داری به نهم فلک آسمانی
غم این و آن ناند بدید صفا صفائی
که سعادت است سابق زدن با نصیاتی
جو آدمی رسیدی به بدین نیایی
تو بخت خد زده که خد ادمی را
که بگشت کرد عالم ز راه بر و نیایی

سلا حاشقان بشاد که نماند این جدایی
نقش بر غریبه دید زهره عید صیادی
شکر و فایز کار سر روح را بخاری
لور مش بخود کشاند براد دل رساند
سلا عاشقان صادق مروید جز موافقی
بقام خاک بودی مغزی همان نمودی
تو مسافر روان کن سفری بر آسمان کن
بنا بقطره خون که دلش اقیانوس دبی

عجب آن ذکر بگویم که بگفتند شاید
خوشی دل مجرد ز خصال شاه جانان

تو بگو که از تو نشسته گشت شکر پسته
بهزار سال حرفی تو بجهل که بجزوایه

چون از شام بر کنهند چراغ و خواس
چو وضو را شک سازم بود آتشین غارم
لحظه ای که باشد که ناز من قفا شد
چنان ازستان تو بگو در دستت بستان
چو باد و رکعتت این عجب که مشتاقان
در حق بگو گویم که دست باندند دل
عند اخیر ندارم چه ناز میسر ارم
بس این جور سایه باشم بس مشغول ارم
بر لوح سایه بگو بقیام سایه منکر
ز حساب رشت سایه که بجان غیر چنبد
چو رشت است سایه باشم چو روان شود نام

منم و خیال یاری غم و غصه و قفا
در صبحدم بسوزد جوید و در صد اذین
ز قضا رسد همیشه من و تو امتحان
گنداند و مکافی نشناسد او زمان
عجب با چه سوره خواندم چو بدستم ربان
دل و دست من جو بردی بدای خلا المان
که تمام شد رکوعم جو امام شد فلاسفه
که بگامم و فرایم ز سر اس سایه باسینه
مطلب سایه قصدی طلب ز سایه جانیه
که می زند دود مستک که کجا سایه این
چو نشیند او نشینم بکرانه دکاسینه

چو مراداند

چو مراداند سایه منم و وحدت صایه
بعد از ششیم یوم شد و جان عالم آمد

جلند دمان سایه بتبعی دلمسینه
بر قصر اعظم او ملک است و سبانه

چو باغ ما سفر کن بگر بهار باری
دری بیاز بران بی سایش می رو
بنظا و تماشا بسو آجل او دریا
چو شکار گشت باید بکند شاه اولی
بشان تو لنگ لنگان ز بدن به عالم جا
عند جنکیان بالا ز برای سیم و کلا
بیا ن این ظریفان بسامع این حرفان
چنین شراب رزد بخار خسته بودن
چو خسروان شیرین منزه ششور کردن
در سبوغان برآمد که زلف می شکست
بدکان عشق روزی ز قفا گذار کردم

سنوی یار ما نظر کن بگر نگار باری
بشکارگاه غیب آنگار شکار باری
بستان ز اوج موجش در شتا چو باری
چو بر من گشت باید بچنین قمار باری
بشکار در غایت کل سینه زار باری
بسماع و سوره ما بر زده تار باری
و بگویم که بیکار بیکار باری
بی این قرار بر کوچه قرار باری
چنین حیات جانها دل و جان مبار باری
هدای قنچ به پیش آستان عمار باری
دل من رسیدگی زدگان و کار باری

من از آن درج گذشتم که مرا تو جوار پادشاهی
مد بس گنم که شش شش نه خوش پادشاهی

مفاعیلین

بین این فتح زاستفتاح تا کی
درین اقداح صورت راح جایست
جو مرغابی ز خود بر ساز کشتی
تو سباجی و از سباج زادی
نخست فیه حیثیت صبح
جو جان بالغان تو حیثیت محفوظ
جو فرمود است ز زلف زاسمانت
از آن باخت این سبب زعندان
جراحت دار و حسن یوسف
ز سر جزوت چه مطرب توان ست
جو نفس واحدیم از خلق و از بعث

دل خود بیاد دادم تو نگاه دار باری
بهد مطرب عانی عزلی پادشاهی

مفاعیلین

ز ساقی مست شو زین راح تا کی
تظاره صورت اقداح تا کی
صداع کشتی و صلاح تا کی
فسانه یاد هر سباج تا کی
فراق فالق الاصباح تا کی
مثال کودکان ز الواح تا کی
زمین شوریدن ای فلاح تا کی
قناعت بر یکی تقاح تا کی
دواجتن زهر جراح تا کی
زجیبت ساختن نواح تا کی
جفا باشیدن ارواح تا کی

دان برید و دریا صدف و آوار
دان برید و قفلی بر دمان تب
دان بکشاده چون تساح تا کی
رضایع کردن مفتاح تا کی

مفاعیلین

بحورم از کف دلبر شراست
لوزیم آتش بهمان بهمان
هزاران تکه در عالم بکفتم
نهس هوزد دلم که خام کرد
مرا آن یکی شکل نموده است
منم غرق ببحر انکیستی
بهشت اندر رخس کمر حجاب
جهان را بعد آب صاف می بین
الرا شمش تبریزی نشینی

مفاعیلین

بر من نیستی یا را کجا
هر جای که مپس جان فزانیست

لین من تو با کس بازی
چو پستی مرا نادیده آر
عزیزی بودم و خواریم ز عشقت
برای تو جد کردم ز عالم
سبک روحا کوان کردی تو رو را
تو دل جورا داری می کن
الاهی جبر ز اینده چنین ماه
بلوه قاتل شمس الدین تبریز

دلانا نازکی و نازینی
دین رنگی دلانا تو پلنگی
آیند پستی روی خوبان
تو زیبا شو که این آیند زیباست
مشو نهان که شیرت در کین است
برو که ناز نینان را نه پستی
نیایی در جهان تا تو جیستی
دلانا با خوی زشت هم نشینی
تو نه چنین شو که آیند جیستی
می پند ترا گاند رکیستی

ز خود نهان شدی سر کشیدی
بلب یاسین می خواند و لیکن
بخت شمس تبریزی نکا را
مستی چشم ناخود را نه پستی
ز لید جلد تن دندان جویستی
پا بنشین دمی که نازینی

ترا بر دم خیالی و و کاسی
جهانی زین خیال اندر نیایی
دلجان دادی برای خاک کدایی
دلبرن دوزخ خود است چنایی
چه بر بنده زویرا نه چنایی
ز یک حبه جد که کج و کاسی
ز بر مرد گیاهی گلستانی
دل روشن ترا زین نبود چنایی
دل شرج آن نکند در داسی
نه طمع آن که بکشایم د کاسی

غرض نمانای آنجا بخت کرده
 ز بهان و فلان تا فارغ آید
 خمش کن چند گویا چند لایق
 ز آنکه در با هم از توفاسی
 طمع آن ندک گویندم قلاسی
 یا بد این چنین دم را غیاسی
و مدغم فانی و غرقه در تبوئی
 ملزم به رسم در قعر جایی
 وجود ظاهر م تا چند پستی
 بدو یا گویا حیات لا یوسنی
 و یا خود یوسف در بطن حوسنی
 لا اطلهاست اندر برکت توسنی
 لرد در بدر عشق لوسنی
 جرجلا دان بالید بروسی
 زیاتوت لب مشوق توسنی
 بفارسید تن چون عنکبوسی
 ز روح القدس باید لوت توسنی
 بجودی بوالعجب نام خنوسی
 لا اصل بر سخن آمد سکوسی
 غرض نمانای آنجا بخت کرده
 ز بهان و فلان تا فارغ آید
 خمش کن چند گویا چند لایق
 ز آنکه در با هم از توفاسی
 طمع آن ندک گویندم قلاسی
 یا بد این چنین دم را غیاسی

توان نامی

توان مای که در کوهون نکستی
 توان آن که در کوهون نکستی
 با قسوت غوام شاه پر یان
 تولیانی و لیک از رشک موسی
 تو خورشیدی ضیاء نور سیدت
 تویی شاکر جان جانا طیبی
 تو معجوسی که نبود در ذخیره
 بلوید خصم تو خود چون بود این
 چنین بودی «اشکم کاه دینا
 ملو در کوشا این را خمش کن
و ازین سنگین قفس جانا بریدی
 ز روی آینه کل دور کردی
 توان آن که در کوهون نکستی
 توان آن که در کوهون نکستی
 با قسوت غوام شاه پر یان
 تولیانی و لیک از رشک موسی
 تو خورشیدی ضیاء نور سیدت
 تویی شاکر جان جانا طیبی
 تو معجوسی که نبود در ذخیره
 بلوید خصم تو خود چون بود این
 چنین بودی «اشکم کاه دینا
 ملو در کوشا این را خمش کن
و ازین سنگین قفس جانا بریدی
 ز روی آینه کل دور کردی

خبر نامی شندی زیر و بالا
زرد شها جسمانی بجستی
بجستی ز اشکم ما در که دنیا است
بخور مردم مین شیرین تر از جان
گزین کن هر چه میخواهی و بستان
ازین دیک جهان رفتی جو حلوا
الرجه پخته شد خاکی ز مرعت
درین عالم کنگنی زین بس تو
نمش کن رو که قفل تو کشا دند

خبر واده گزین دینای فانی
عجب بار از اصحاب شالی
عجب همراه نفس سگ برستی
عجب در آخرین بازی شدی مات

بسی کز باز

بسی کز باز کندر آخر کار
بود رویت بقید اندران کور
ازیراکور باشد چون صلا یه
چو دانه فاسدی را دفن کردی
بسن طبل اجل بنشین شیدی
الرد غم آهی بر کشیدی
وثر با آه را می نیز رفتی
جو خان مرد و عالم شش تریز

الا ای آب حیوان از نواسی
چنین میکن که تا با و چنین با تو
نخند شاخ و برکی جز بیادی
جو برکی جز بیادی می نخند
همه اجزای عالم عاشقانه شد

یرد از اتفاق آسمانی
را اهل قبل بودی «نهانی»
چو تحویلها ای امتحانی
بروید زود درخت با معانی
مثمر کم «آمد ناکه سانی»
یقین میدان که «در ظل آسانی»
شهنشاهی و شمع رو و لسانی
نوازد هر دو عالم را تو خانی

همی کرد آن مرا چون آسیای
پریشان دل بجای من بجای
نه بر تو برکت که نشانه کهر بانی
لحا چند جهانیه مواسی
همه جزو جهان مست لقا سی

سوی نو در حق سید سهروردی
ازین نو در حق سید سهروردی
است که دهم بر امان و صدای بر سر دم از زبان خدا

ولیک اسرار خود با تو نکویند
اثر این آسمان عاشق نبودی
و ز خورشید عاشق خود نبودی
زمین و کوه اگر نه عاشقندی
الرد یا ز عشق آگ نبوده
تو عاشق باش تا عاشق شناسی
نه بد رفت آسمان بار امانت
ترا که عشق باشد یار و مؤنس
چو شاه شمس بر یزی بتابد

دلدار اما چنین زیبا جرای
گرغم من که آلیاسی و خضری
از غم من که جانی و بهیاسی
از غم من که قارونی و بخوری

مرغم من

از غم من که دنیا بی و دینی
در شکست دوست خون دوست ریزد
چو نور تو گرفت از قاف تا قاف
ندارد هیچ حلوا طبع صهبای
در عشق گفت تو با خود بچنگم
چو شام شمس بریراندر آمد

شندم من که جا کر را متودی
تو کان لعل و جان کهر بلای
یمنی آهن بدم و قدر و قیمت
ز طوفان فنایم و آخریدی
دلاکتر سوختی چون عود بود
بزیر سایه اقبال خفت
بر آن دست و پویا و دست سر

لا با شدم من که لطف خود نشودی
بر حمت بوی کانی را ربودی
تو ام آینه کردی و خنده و دی
از غم من که گشتی جود و دی
و کرخای بسوز اکنون که عودی
برون پنج حس را هم کشودی
بشرق و غرب بشتاید شد بزدی

دران رو نیست خار و اختیاری
 برون از خطه برج که بود است
 جوی کریمی بر خنید یک کان رو
 ازین شهدی که صد کون پیش دارد
 بشهد شمس تبریزی در اسقفی

عزیزی و کریم و لطف داری
 شاید عاشقان را یار و شیار
 مرا یکدم جو ساقی کم دمد می
 صراحی و لاله خون کریم به پیش
 از اندیش پر ارم بده می
 جعید سازم ای ساقی جعید
 بخت هر دم بیرون فرستی
 بیرون و اندرون و جام و می نیست

نه ترسایت آنجا ز جبهودی
 رحیم جان ز کوری و کبودی
 جوی یا بینی هم آنجا رو که بودی
 بجز دنیای من چیزی فرودی
 خوشا تو ساج جبران را درودی

ولیکن دور شو چون هوشیاری
 زمشیا را نیناید هیچ یاری
 بلیرم دامن او را بزاری
 بجوشم مجوی در دست قواری
 مرا ناکی باندیش سبب داری
 لاجید آفرین وحید کاری
 لاجس با غیرت و شک باری
 ولیکن در سخن اینست جاری

بیاید رفت پیش شمس تبریز
 روان و صافی و عریان و عادر
 چه دلشادم بدلدار خندای
 یا ای خواج بنکر یار مسارا
 بدان شرطی که با ما کژ نبازی
 دعا یابی که با جسم جوفیل اند
 پیاده کشته و رخ زرد مسانده
 جبهودی کرد بد انستی می را
 و گرم را بد ناماه ماست
 لاجرضی و ساین را غروب است
 ظهور و اختفای ماه جاسین
 بسوزان تن که جان را چون شنیدی
 لاجشم بد بجز بر جسم ناید
 لثاری گیرمش در جانتان

نخدا یا تو تک و از جندای
 جواز عشاق و از یاران مایه
 و لربازی تو با ما بر نیاسیه
 سوار اسب و فرمینگ کیلایه
 ز فرزین بند شامان بقایه
 شکسته لغتری در نه و فانیه
 جکونه سر نه ارضی نه سماییه
 فتنه و اختیاری و اختفای
 بدست او سحر قدرت نمایه
 بدفع چشم بد چون کیمیا سیه
 یعنی یکا رسد جسم هوایه
 لاجتن را ز دست مردم جان نمایه

الا ای شمس تبریز کجاست

خیالت مردمی اینجا است جانا

و

ازین ایام تا هوار جوینه
گزین روز و شب خون خوار جوینه
چو دود لشکر تا نار جوینه
تو اندر کشتی بر بار جوینه
پیرس آخر کای بهار جوینه
لای شیرین شیرین کار جوینه
دلادیکر مگو بسیار جوینه

خوشی آخر بگو ای یار جوینه
بروز و شب مرا اندیشه است
ازین آتش که در عالم فتاد است
درین دریا و تار یکی و صد موج
منم چار و تو مارا طبعی
منت برسم اگر تو می نرسی
وجودی بین که ست جون و جانست

و

رجل کار را به کار کشتی
چرا عاقل شد به شایر کشتی
تو سر تا سر همه ایثار کشتی
لذا از ترقیبها پزار کشتی

دلا چون واقف اسرار کشتی
همان سودا بینی و دیوانه باش
تفکر از برایم بود با شه
همان ترتیب همچونز اندار

چو تو مستور

چو تو مستور و عاقل خواستی شد
بصحرای بدان صحرای که بودی
خرابات «صایه» تو
بگیر این بودی و ناخرابات
بلو قاف و مانند سیم غ
برو «پشت» معنی جوشیان
برو بر روی پروا یان یوسف
تشیق کوشه سودت ندارد
برو «کوی شمس الدین» تبریز

چرا سرمست «بازار کشتی»
«دین» ویرانه بیکار کشتی
لذا بولای می خنار کشتی
لهم چون بوسبک رفتار کشتی
جی یار جغد و بوی تار کشتی
جی یار رو به و گفتار کشتی
لچون یعقوب ماتم «دار کشتی»
چو یارندان این ره یار کشتی
بسی کرد جهان پیکار کشتی

و

«یغاک» بیان ای یار رسته
بسی زنده گفتی لای کردی
هر سوخید کردی جاره جستی
لذا بر کل و روی جو مات

بدرد و حسرت بسیار رفتی
چو سودا از حکمت زنهار رفته
ندید بجاره و ناچار رفته
چو شد چون «زمین خوار رفتی»

زبشت دوشان و منشیان
 ج شد آن نکتها و آن سخنها
 ج شد دستی که دست ماکرتی
 لیلیه خوب مردم دار بودی
 بد اندیش که میگردی و ناگاه
 فلک بگریست و مدور را خراشید
 دلم خون شد ج برسم من ج دانه
 جورقتی صحبت با کانی کزیدی
 چو آبهای شیرینت بگذاشت
 زهی دایغ و زهی حسرت که ناک
 لجار رفتی که پندایت کردت
 خمش می کن دلا بسیار گفتن
 رانن نار تا تنها ناسی

مکن کوک
 در میان خاک و مور و مار رفتی
 ج شد عقلی که اسرار رفتی
 ج شد بایستی که کلزار رفتی
 نون خاک مردم خوار رفتی
 براه دور ناعسوار رفتی
 در آن ساعت که زار زار رفتی
 باو باری عجب بندار رفتی
 و یا محروم و با انکار رفتی
 کردی و از گفتار رفتی
 سفر کردی مسافر و از رفقتی
 زهی بر خون زهی کین با دور رفتی
 نباشد سود چون بر بار رفتی

مکن گرگی مر نجار همرا
 دو چشم خویشتن غیب دور
 مذ لب برب هر پور جوئی
 ز دام عشق پر خود نیکهدار
 مشو مولای مرناشته روی
 مکن رخ مجور از عصه سیم
 جز تو ملک ابد جوئی بهشت
 را کن مرید خون حسی
 می کش سرمه تعظیم چشم
 جو زده باش بویان سوی خوشید
 جواستاره یا لاشب روی کن
 مرن هر کوزه را در خم صفوت
 خمش باش و مگوزنها ریسی

مفعول فاعلا
 منعول فاعلا
 مفعول فاعلا

ای جنگیان غیبی از راه تو ای
 جان تشنه ابد شد وین تشنگی زنده
 ای زمره عزیزین دین هر دو یک نواذن
 ز جنگ کز نواذن «جنگ غم کذازی
 ز غم هیچ جنگی آب و نواندار
 ز کبکند تارک کیرند «کنارت
 تو خود عزیز یاری پیوسته «کناری
 خامش که سخت مست بر بند هر دو دستم
 من پریشانم بر خویش زخم را نم
 هم بار بار باشم هم خصم جاره باشم
 از بس که شد و عاتم «دو رخ فراقم
 چون دید شور را عطار آشکارا
 هر چون بر نعم باشم دین بگفتم

و

ای کوه خدای آیمد معاسیه
 عرش از خدای برسد کین تارک کیرند
 از غیرت آید عرش غیرت افتد
 زان تلب کوشعای بر آسمان رسیدی
 اندر حال هر مه لطف ازل نمودی
 «راه ره روان را رنج طلب نمودی
 یثار «دمیدی «جان کورت قالب
 از یک شعاع رویت چون لامکان گاشد
 انکشتی لعلت بر نقد عرض فرما
 یک جام جان بدای نارختها کز نوشد
 جلیه رسید ما را از شمس حق تهر رسید

و

جیاشدای برا «یکشب اگر غنسی
 دمای آسمانرا شب بخت کشاید

مردم ز تاب رویت بر عرش از عاف
 مرایدش ز غیرت کین تاب را ندان
 لعل از غیرت آید پیغام آن تراب
 از آسمان نمودی صد ماه آسمان سیاه
 هر عاشقی بدیدی مقصود ما رجاسیه
 خورشید نبودی اندر جهان فاسیه
 «دم تو بار دیگر تا جان شود عیاسیه
 هم برقی تو رساند او را بلاد مکاسیه
 تا نرما بر آید از لعلهای کاسیه
 جامی که کوازان می هم بخاره کن توداسیه
 کانی جان می ناید «خیزد لستان

ای زنده باشی همچون صحرای غنسی
 ای اختریت باشد که چون قمر غنسی

لرود آسمانی مشتاق آن جفا سینه
چون لشکر حبش شب بر روز جلا آرد
چیزی روزگاری ستاج پاش «شب
شکریا را در «شب توان بریدن
در «ساعت قضا می خیزد نیک بخنان
چون از بد ز جفا شد یوسف مبتلا شد
زیرا بود در «انتخاب ارند قصد جات
تیریز شمعین را جز روی نیاید

ایم آنکه جان مار «گلشکر کشیدی
مار را جو سایه دیدی از بای در فتادی
چون سیل «گلستان ماسو بود روان
توان می که هر کو آید بخزمن
لشکر ز رشک مارا باری جواشک

ز بر فلک نماند جز برز بر غنچه
باید که بجز قهر «کرو و بر غنچه
«آب «گل ای جان تا بجز غنچه
لر شهر یار خواست اندر بحر غنچه
ز نهار ای برادر جایی در غنچه
تو یوسفی ملا تا جز باید ز غنچه
مان تا میان ایشان جز بر غنچه
گرتوز ره روانی بر رو گذر غنچه

چون جان و دل یردی خود «اتو «کشیدی
جانجو سو و سرکش از سایه سر کشیدی
اندر پخت روانه سوئی در کشیدی
مانند آفتابش «کان زر کشیدی
از چشم خود میفکن چون «نظر کشیدی

بر عاشقان

بر عاشقان ز صد سوار خلق زخم آید
یک قوم را بخت بستی چند زین
آوه که شد فضولی «خون چند کولی
از چشم عاشقات شب خواب شد ریمه
ای عشق دل نداری ناکه دلت بسوزد
بس کن که نقل عیسی از نه خودی وستی

و

ای مدعی که سکر بر شیرین فزایی
بس شاه و بس فریدون کو بفتشان جگه
ناموسیان سرکش چنان تر ز آتش
قهر سنگار آتش که پست پیشه شمع
آتش که او بخندد خاکستر است و دودی
آن خربود که آید در بوستان دنیا
خاوند بوستان را اول بچوبی آخو

از لطف دست خود پیش سر کشیدی
یک قوم را بخت اندر سقر کشیدی
رحمی کن بر آنکش «شور و شر کشیدی
زیرا که نه دلا ترا وقت بحر کشیدی
خود جلد دل تو دارم و تو سر کشیدی
در آخر منوران در پیش خر کشیدی

سنگت بیکری که روزی ستایی
زان روی مجولاد تو لبست و کاشی
دشمنی عشق کرد آن امروز «گلای
از اوقات و خدای تو یار و وفا می
شنی که او نکرید جرعه بود حساسه
خاوند را نچرید افتد بر از خای
تا از خزی روی تو زان لطف کبر بایی

آمد عری از ره مهمان مهری شد
 بر پانهار فاخر مستویهای نا در
 مابیش کرد مهمان بزرگوار به روزی
 به شرف غریب گفتی نیکو ست این ولیکن
 آن مهر از تعجب گفتی عجیب باشد
 زین گفت میر کوله شد در دلت کلوله
 این میوای دنیا کل با تویت زلین
 می گفت ای خدا یا مار بشهر او بر
 بگذشت چند سالی در انتظار این دم
 میگفت ای سبب بر ساز یک بهانه
 یار شد دعایش آمد زحق ایجاب
 سبب است یک رسولی با آن طرف نشاد
 این میوه در شوق بهمان و آشکارا
 شام قبول کردش گفتا تو بر بر آنجا

مها این بگوش با کار و باکیا
 شمع و شربت مشاهد پس خلعت عطا
 چون حسن لبر مادر دلبری فزونی
 مهانت ناکم کر شهر ما پایا
 بهتر ازین شمع وین سلت با می
 زیرا ندیده بد او مهانی سما
 جبرود نعیم دنیا جز نان و نان را
 تا حاصل آید آنجا در اگره کشای
 به انتظار ندیده هرگز دوا دوا
 زیرا سبب تو سازی در دام ابتلا
 تا مرد ای خدا گوید از خدا خدایی
 تا آن طرف رساند پیغام بادشای
 تا میرد فرستد شاه از کرم فانی
 پیغام ما ازیرا طوطی خوش نوا

بسیار کرد

بسیار کرد و را همراه شد سب را
 منزل بمنزل آن سومی شد جو سبیل
 بیون سومی چهر از بهر خضر انور
 چون بز جبر نیکی کو پیک عرش آمد
 مذکور آمد دایم مسافر آمد
 به حالت جو بر جی «وی» «وی» و «جی»
 گوئی کم پان را رفت آن رسول آنجا
 ما چون قطار بویان دست کشنده بهمان
 این را بچکشاند آنرا بر امت آرد
 وصلش نماید آن سوتا مست و کرم کرد
 «رفت آن معلا» «شهر مجو» در پایا
 جوینده چون شتابد مطلوب پایا
 شد ناگهان بگوین هر مست شد میو
 پیغام گرفتادش چله بشد زیاده
 در پیش کرد مدرا از بهر روشنائی
 بجهت کنان و جویان اشرار اولیای
 کرده سفر بصد بر چون مدد سما
 نازان سفر دهد او احکام را روای
 ای ماه رو سفر کن چون شمع آن سرائی
 غم آتشی و برقی شادی تو ضیای
 چون بر کن که کشیدش دلبهر با می
 دستی نهان که نبود کس را از ورگانی
 این را بوصل خواند و از اسیر جدایی
 و آن سومی بچرا باشد کلاست آن صدایی
 از کو بگو می شد کای مقصد کجای
 ما که هم خود تو «جست و جوی» ای
 عقلش برید از سر یار اماند با می
 گودانش سولی تا محفل اندر آید

چون مر بود بیالا سیه بود برستی
حلقه در فلک زن زیرا دراز دستی
پیکانه شوز عالم گز خوش هم برستی
با جان نه جاوه چون جاوه استی
جفتکها دریدی جفتکها شکستی
چون صد هزار کوزه اشک را ایستی
داری هزار صورت جناب و جرمستی
صد جان و دل بدادی گریه بخشی
ز و نه ایلی کوگر عرم الشی
کاندر پیمان نیاید ز اشک دستی

وله

زیرا بکشت روشن دل ز آتش بروی
در سینه کشاید کوید ز لطف جوی
آزاد تو در کمی جوایت در فزونی

بالا ترک بر جانای جان بنده فرمان
مچون کدای هر در هر در و زن مسد
سزاق آسمان چون کرد ان جنات
می گویند که جونی هرگز کس نکوید
امشب خرابی مستی فردا شود به پستی
هر شیش کشتم بر تو تو کلستم
ای نقش بند بهمان اندر در و نه جان
صد حلقه را کشیدی که حلقه ربودی
دیوانه کشتم من هر چه از جنون بگویم
خاموش کن دلا تو چندین مگو تو ترش

لحمی جوی الا از سوزش در و سینه
چار رخ یابد با شاه غیب آید
آن نافرمان آمووان زلف یا خوش خو

بر دل روز بر سر کوی هر مست ماند از آن بولا
نه حکم نه امارت نه غسل نه طهارت
روم که جسته کاری چکفت خیره آری
لورخینه و طوبی که کوکار و حال و جیل
سیلاب عشق آمد نه دام ماند و نه ده
گفت ای رفیق حق کردی مرا غنچه کفتی
این در کمن شنودم هرگز غوا نه بودم
دعوت ز معنی صیبت زد دعوی
این جلاء بد بادت کو باقی حکایت
یار ظلمت نفسی بر در حجاب هستی

وله

دود سبز را بر افشان پزار شوز مستی
وقت غار آمد برج بر انشستی
بر بوی عشق آن به صد بت هم برستی

چون توانام عشقی تد پیر کن که مستی
موقوف وقت بودی تعجیل نه نمودی
بر بوی قبله صد قبله می تراستی

رز سادس را تو جان کیمیا بی
 شک «قیاسی زینها کمی نایی»
 نو کند می و لیکن پیرون ز آسپایی
 فریاد رس بزاری ای اصل روشنائی
 شد شرق و غرب زنده زان لطف و آشنایی
 تا «هم نیکاران آرند خوش لقا سی»
 بناید از لطافت صد لطف و جان فزائی
 آخ از کرم خود او انعام و دلربایی
 افروخت شع جانرا از نور آشنایی

چندین قدح بخوردی بجای بن نداد
 بوییز نیست اندک «برزم یکقبادی»
 در رنج و غم نکشتی کشتی ز ذوق شادی
 خاز جرا گرفت «کوی نه مرادی»

لغتم که خوش عذارا تو نیست کن فنارا
 لغتا که ناپیاسی تو هست ناشناس
 سلیم مست یاید تا کیمیا پیاید
 لریان شدم براری لغتم که حکم داری
 چون دیداشک بنده آغاز کرد خنده
 ای مهربان و یاران کریم مجو یاران
 مخدوم شمع نیم روزی پیاید آنجا
 خاموش کند رین دم «گفت نیاید
 بلزید عاشقانرا بنواختند دلانرا

یا من عجب فتادم یا تو عجب فتادی
 قوا ز شراب مستی مایم زبوی مستم
 بسیار عاشقانرا کشتی قوت کناهی
 ای تو کشاد عالم ای تو مراد آدم

جز کشتگی بدید عشق نگار خوش
 ساکن میاش تا تو «جنش میگوید»
 آنکه ز حجب باند «نفس نه حرفه»
 بس بر تو نور باره از جرج آبگو سیه
 آنجرا تو مسکین اندر سیه فسویه
 از وی خجسته بودی پوسته نه کتونه

شبه شمع میگو مرغان کاش از ان مایی
 لغت با س «کش تا چند ازین کدایی»
 «خواه اگر بخوای دانه مظفر آبی»
 زیرا که ناز و جورش دارد بی روایی
 زیرا طلسم کانت هرگز که آزما بی
 این رنگ نقش و دلم است کمرت و دلفایی
 بس کن که جان سپارد در صورت فانی

لغتم که خوش

تا آدی میرد جان ملک نکیرد
 عشقش گفت با تو یا مارویم یا تو
 بردل جو زخم راند دل سر جان بداند
 غم چون ترا فشارد تا از خودت برارد
 «عین» «دیشین هر لحظه دوست بین»
 تبریز جان فرودی چون شمع حق خودی

دی دامنش گرفتم کای کو هر عطای
 افروخت روی دلکش شد مرغ مجو آتش
 لغتم رسول شد گفت حاجت روی تیکو
 لغتا که روی نیکو خود کامت و بد خو
 لغتم اگر خیانت جو رش عطای جانت
 لغت این حدیث غایت روی نیکو گذاشت
 چون جان جان ندادمی دان که آن ندارد

خضر جگر خزانم کای حیوة خوردی
 جام سخا و جودی یا ساقی وجودی
 فاروق حیدرستی چون از فراق رستی
 هم کل ز خلد جیدی هم خلد را کلیدی
 ای چشمش الله الله بشپارش زدی ره
 نازک رسد جان زینا و تازینی
 ای شمس حق تبریز بر عاشقان افشان

وله

ما را مسلم آمد هم عیش و هم عروسی
 هر روز خطبه نو هر شام کودکی نو
 عشق سخت زیبا فقرست یا بر جا
 جانیت چمن جراحی در زیر طشت قالب
 صد گونه رحمت دارد صد تخت و تخت دارد
 رقتش ز نور مطلق در تخت جامه می

بروزت عالم با محور آورد در وف
 هر روز و هر ده کاها با زار این خسانین
 بشکن سوسو قالب جامی ستان لبالب
 خاموش شود لا تو زین گفت و گو گذر کن

مفاعیلن فاعلاتن

مزار جان مقدس مزار کوه کاسیه
 جد و مها که فزایی بر حلقها که با سیه
 جو در عزالت بازی ز بحر کرد بر آید
 نویی ز کون کرید نقی کشایش دیده
 گزنی که است جهان را جو تیر راست
 نه حق زهر جشانده تو سر و خوف بماند
 بخرج سید برایی مزار ماه غاسیه
 راست چرخ جو جا که لوله نباشی و اختر
 تو شمس دولت و دینی بخوابی چو نشینی

مفاعیلن فاعلاتن

فلکای جاه و محالک روح بخش زمانیه
 جو ماه عید نمایی ز بردای نهاسیه
 مزار بحر جوشد جو قطره بجکاسیه
 بیک نظر تو بخش سعادۀ دو بهایه
 بش کان زمانه که بخش محبت کاسه
 جو دل تنای تو گویا که شاه امن و الماسه
 یکی بر ایکه تو ای یکی بر انک تو آسیه
 مزار ماه منور ناستین بفشاسیه
 صد آفتاب و فلک با جو بند کان بفشاسیه

ز بس کش چو غنچه عنان غم که پیش
 شکر پیش تو آمد که بر کشای دمان را
 بلبل طبله شکر بخورد بطل که نوشت
 و شمس معجزه نیز آفتاب بر سق

دو لشکر زد که «وی تو پیش او چو منانه
 بجای دعوت شکر چو پسته بستد که
 ملو طبل فسانه جراح حریف زبانه
 گداوست شمس عارف پیش شمس کاسیه

لجاست ساحل دریا که مردم غرق
غلام مغرور بر شمشیرین آمد

و

تنبه بینه آینه کی روح بر آینه
تنبه جال بتانی کن ز بت شکنایه
بشریای دویده ملک بر پر پریده
جو پروای نماند قضا بسرد و اند
حال الممتنی میان چشم شستی
در آن دلی که گزیدی خیال وارد ویدی
چه زحمتی و چه سودی بآتش و چه دودی
غم تو دامن جان کشیده دامن کاینه
چه راحتی و چه روحی بچستی و چه نوحی
بایتم چه کس است این بایتم چه کس است این
مورچه باشد آن جان را بختد و مرغیان

لجاست آتش غیبی که لحظه لحظه کینه
هزار مجو تو عاشق دلا تو در جملاند

تنبه لهر لهری چه دولتی چه عطای
تنبه این و نه آنی چه دولتی چه عطایه
بغیر عجز بدیده چه دولتی چه عطایه
ترا بقدر خود اند چه دولتی چه عطای
طریق فهم هستی چه دولتی چه عطایه
بلفتی و بشنیدی چه دولتی چه عطای
چه مجری و چه سودی چه دولتی چه عطایه
بسوی کج نهانی چه دولتی چه عطایه
چه نفعی و چه نفعی چه دولتی چه عطای
خمش خمش کبر است این چه دولتی چه عطای
رم نهایی و کجانی چه دولتی چه عطای

تو عشق جلد جانی و لی ز چشم نهایی
مرا جو دیک جو جوشی کو خشی و خروشی
بجو تر یک دلم را بسوز آب و کلم را
بسوز ناله و بوییم حدیث سوز یکویم
د لرمونی پامش رسید نوبت جامش

مفاعیل مفاعیل

پای عارف و مطرب چه شد که ز خوش خوین
بجان جلد خودان بدر جلد با دروان
از آن روی جوامه او ز چشم عشق خوراه او
از آن چشم سیاه او و زان زلف و زاه او
ز غمزه تیر اندازش کو شد سحر سازش
ایا ای عیار خلوتیان شده در ارجان جوان
ز غم نگاهش روز غمزه ای هفت تن تو شش
چه عالم ز تو نالان تو بار ای چه غمی نالیا

نهان و عین جو جانی چه دولتی چه عطای
جو جان صبر و خوشی چه دولتی چه عطایه
بدر خط و بجم را چه دولتی چه عطای
بعود ماند غمیم چه دولتی چه عطای
ز جام سار حماش چه دولتی چه عطای

مفاعیل مفاعیل

جو شعری نور افشان و زان اشعار بر کوبی
گر بر کو تا بدین خوی و زین خیران چه بچوسی
پاموریدی خویان رخ افروزی و در روی
الای ای مله هندستان پامورید و مند وینی
الای ای مله و ما و تم پامورید و جا وینی
ز لعل جان فرای او پامورید و دلجو بی
دو این شو سوزی سوایان را کن زخم شمشیر
جو لرم نشد عینی غی دلم چه می موسی

فدایم آن گویو ترا که بر بام تومی بنزد
چو آن عمر من یاد جواشده است ساری
دین دامت آن گویو تو در صحرای سحر
بهر روزی درین خانه یکی حجره نوی یاسینه
الکرکری اگر دینی اگر مهدی اگر کیسی
بماند آن نادره دستان و لیکن ساقیستان

لحمیم و دم بودی مرا منسجم بودی
خدا یا هرست مرده ان ز دنیا فارغش کردان
نگار اگر مرا خواهی و کبریم در دهر می
بتا ز پادشاهی و کشتن این کداری وینی
ز طبع آدمی باشد که خویش از وی جو پیکانه
یا چون باشد او روزی خورده و نوش
ز بالیسی جدا بودی ستم او را ثنا بودی

لجای که سحر منکب که اهل آن چنان کوی
چو آن استاد جان آمد جرات خند علی شوی
نهر خانه کم کردی بهر ویرانی جوی جوی
تو یک تو غمینی از جان تو غمینی که صد غمینی
هم او را دانم او را خواندین می دانی که با
گرفت این دم کلوی جان که بشارم کلغردی

و گویا یار فقیرستی ز در قانع غم بودی
از آن کفر فارغستی او ز پیش کم بودی
مکن آه و بخور خست که بختیم بختیم بودی
الرحیم تو رستی فالک را با چشم بودی
و گویا و طبع بودی به کس خال غم بودی
و ایلیس و جین بودی به صاحب علم بودی
چنا او را دعا بودی غم او را کرم بودی

زمن اقبال

زمن اقبال «ویشی زین شهر و شهرش
جهان معج و ایمان خیال غریب ایمان
خیالی چند آن خفته باندیش فرورفته
بلی زندان و غم دید یکی باغ ارم دیده

دل بر دره من امشب بنوشیدت سکه فدای
جزیره دارد و یار که خواب آید حشر را
زنان در تو می بینم بهای خنده از تو
دلای کرده چون پندقی بگرد خانه آن
مرا غم خواب است باید و لیکن خواب است ناید
چو خواب آید ترا چند دو صد فرسنگ بگریزد
چه بودی که مرا بگویم نسیم اوی از وصلم
چو شمس الدین تو می بینی باید پیشم از ناکه
رخ کلکون مشتاقان شود این دران دو

لگرو انستی بیخاسته مستی عدم بودی
و گویا خفته بد انستی لاد خوابم غم بودی
و گویا خواب آشفته بختی «غم بودی
و گویا پندار بودی او نه باغ و نه ارم بودی

از آنج زمره ساقی پاوردش ره آوردی
لگام شب نماید عشق بر عشاق پامردی
تو مرد عاشق آخر زبون خواب چون کرده
مترس از آن و از قاع جو نطق عشق پست
که پرونی شد عزاج من هم از کرمی هم از سحر
ز سوز و شور عشق من نماند خواب را مردی
رمیدی جان مشتاقم ز آحادی و بر دردی
نماند هیچ مار از زهر و از کردی
بود امنی کلمات را هم از سبزی هم از دردی

شود یگان صدم عالم نماند جور در آدم
زهی فرخ زمان تازمی دولت از ان مشا
خمش کن جندی نالی ز در عزتی واجلالی

و

برد یوانگان امشب آمد شاه بهنایه
میان تو با شاخت آواز مرا آن شد
اشارت کرد شاهانه که جسته اند دیوانه
شاهم راز مرغانی و هم افسون دیوانه
پیش شاه شد چهری که بر ندیم برنجیری
شد من گفت کین مجنون عزت بخیر زلف من
مزاران بند بندید بشوئیم دست برد
پرواز قنار با بغر دوس غلای مسا
نواز شای فضل انوار د خوش فوای ما
خمش کن چند میگوید بقدر فهم خلایک کو

را که از باد

و

را که ای جان فخر و کیند سر ز بالایی
چه باشد جرم و سهراب پیش رخ لطیف
در آن تلخ و تحت با برون انداز رخت ما
از آتش زنی سوزی تو باغ عقل کلی را
و نور سوا شود شایق به صد مکر و بطلت
نه تو از برای کسی را بدادی تابش جوسر
نه از برای یکی آدم بهانی آدمی کردی
طبیعی دید کوری را نمودش داری دیده
بافتش کور اگر آنرا که من دیدم تو میدید
زنی لطفی که برستان و کورستان می بریزی
الو بر زندگان ریزی برون پزند از کور و دوز
غذای زاغ ساریدی ز سر کینی و مرداری
چه گفت آن زاغ بهوده که سر کینش حور آیند
چه گفت آن طوطی اخضر که شکر دادیش در خور

که آمد موسم حشرت زمان مجلس آرای
لجارت روانی ماند که تو خورشید ما راسی
بسوزان مهر جی سوزی بغر ما هر چه فرمائی
مزاران باغ برسانی زنده عقلی شود آئی
ازین سویش بالایی وزان شویش پیار آیی
نه تو از برای خالی را بدادی میوه افتز آیی
نه آنی که کس را تو بدادی حد خضر آیی
بافتش سر سوزان را برای نور پینائی
دو چشم خویش میکند و میکشی تا شای
زنی نوری که اندر چشم و در چشم می آید
و کور بر مردگان ریزی شود موه سحای
چه داند زاغ کان طوطی چه داند در شک خای
که داری خفا ما را از آن گفتار و بد رای
بفضل خود زبان ما از آن گفتار بکشی

لیست آن زان سرگین کش کسی کو مبتلا کرده
 لیست آن طوطی شکر ضمیر منبع حکمت
 مراد حل یکی د لبر می گوید خمش بهتر

و

جو سرست منی ای جان زخیر شکر اندیشی
 جو من با تو چنین گرم جاده سردی آری
 خوش گوازی من دیدی دوا سازی من دیدی
 برین خود در تن جی جی و از ان معنی جی بری
 جو بادل یار خاری تو چراغ ^{سقط داری} ~~سقط داری~~ تو
 تو می پورست ز دست تو که بجهت از دست تو
 لونی باغ و بر بارهای خوز آن نمر را
 جو مدهم خود دیدی جو بال و پر خود دیدی
 میان خاز جانان بنه جان مهمانان
 خمش کن مجو ای شو ^{دین} ~~دین~~ دریا خوش «رو»

براق عشق جان داری زهر کفر اندیشی
 جو برام فلک رفتی ز بحر و بر ج اندیشی
 رسن از من دیدی ازین جنبه اندیشی
 جو کور در مغل اری زنده کورم ج اندیشی
 فقیر و ذوالفقاری تو از ان خیر ج اندیشی
 چه مصرند مست تو ز کور و کور ج اندیشی
 اگر بستند در بار زنده در ج اندیشی
 جو کور و فخر خود دیدی زهر کفر اندیشی
 تو می سلطان سلطانان زبوا المعجود اندیشی
 جو در قهر چنین آن از ان آذر ج اندیشی

و

ما یکدم رنجت شعور اشد ان و الادی
 مر بر تخت خود نشان دوزانو پیش من نشین
 شاه شیر تو من رویه تو من شو یک زبان من تو
 چنین نادر خداوندی ز نادر شهر یار آید
 ز بر احسان که فرمودی چنینم آرزو آمد
 یی خاکستان شد یکی خاکستان
 تو خود نه تحت سلطان تو نه خاتم سلیمان
 ل باشد عقل کل پشت یک طفل نو آموزی
 حکیم موسی و مارون به از مال و زر قارون
 مر باری محمد الله چه قهرم ج برکت کینه
 سر عالم بی ارم پیا آن جام خستارم
 سگ کف که مجنون شد ز شیر شریه افروخته
 مهل ای دل جوینای سخن کویی و رعنائی

اگر در اجفا گویم بجنابان سر بگو آری
 مرا سلطان کن و میوه به پیشم چون بحد اری
 جو رو بشیر گیر آید جهان گوید خوش نشان
 ل بخت تاج و تخت خود مگر چون تو کله داری
 ل موسی چون سخن بشنود در خواست اری
 ل زنده می شود زین لطف مرغالی و مرداری
 تو ای وین ملک پشت یک طفل کوناری
 جده دارد با کمال تو جو ریش و دستاری
 جوا شاید که بغوش تو دیداری بیداری
 زمستی خود بی دایم کن خور از قنطار اری
 زمستی خویش پزارم که باشد مست من اری
 خمش کردم که سرمستم نباید بکند تاری
 مده بکند از تالیان از ان اطلر کله واری

مسلمانان مسلمانان مرا ترکیت بغای
 کاراجون عجبیاند بلور و آسمانرا دل
 به پیش خلق ناس عشق و پیش من بلا دل
 جو اور خسار بناید نماید کفر و تار یکی
 را غیرت که کو پیش از جانت میاید
 نداند چاره دیوانه مگر زنجیر خایندن
 بلو اسرار ای چون زمشیا را ندمی ترسی
 و لور و از عشق تو درین عالم نمی کنجد
 از خوی که کرم من ده ساغر مردی
 و از آن باید بدست بدن جوهر صماه اگر خواهی
 جو از باید بدست بدن من جوهر شید
 گذران باید بدست بدن جوهر بدر اگر خواهی
 از اول کبر شد خازن پاکیزت بر جدو

کمی بود اولاد

شیر سوای فاسد چن زمانی فاسد سودا
 ترک ترک او لیت رسید رویان مند و را
 منم بار محمد الله غلام ترک همچون من
 دهان مشق می خندد که نامش ترک کفتم من
 جواندای بیچاره جز آنکه دردمد نایبی
 باند از دم نایبی نه جان نایب نه کوبایی
 سلا بس کن سلا بس کن من همینم برین آتش

پامد عیدای ساقی عنایت را می دان
 منم مخور و مست تو قلع خواهم زد مست تو
 پیاساقی کم از ارم که من از خویش بزارم
 چنان کن شیت را ساده که گوید منم با ده
 بعشق جشت و جوی تو سپو بر دم جوی تو
 تو خواهم که نگو کاری قلع یکت بر آری

کرم شوا زین مهر و و اگر کم خرقه مای
 که ترکان راست جان بازی و مند و راست
 که رویان کرده و ناز و دارند زیبایی
 خود این اومی دهد دراکه ما نایم و او نایبی
 بین آنها شکسته بکوستان جوی آبی
 زبان حالشان گوید که رفت از ما و نایبی
 لای ترسم که آتش هم بگیرد راه بالایی

غلامانند سلطان را پیا را بنم سلطانیه
 قلع از دست تو خوشتر است که تو را
 بد بدست آن شیت بقانون بری خوان
 بحق خویشم ای ساقی که نه خویشم تو بنشایی
 بجد الله که دانستم که ما را خود تو جو سایی
 از آن میتهای روحانی و زان خیمهای پنهانی

میتی اندر سرم کردی و دیگر و عهد ام دادی
 ز ساقی التی تو قرار جان مستی تو
 پیا ای شاه تبریزی تو غزل لبین خون ریزی

لجاست عهد و پمانی کردی نمی گویی
 دل افکاری که روی خود بخون دیدی شوی
 مثال تیر گزانت شدم من راست گشتی
 جد بالذت جفا کاری که می کشی ندین زاری
 ز شیدان جد آمو یان کریزان دیم و یون
 دلا که جز زاری تو مقیم گوی یاری تو
 به پیش شاه خوش میرو که بی بال که بی در کو
 دلا جستم سراسر نبود است در تو جز دلبر
 غلام خودی زانم که اندر نه خودی آم
 خوش کن گزانت است ای پادشاه ماند که می گوید

جو یکله

ول

جو یکله آمدی یار در امره از ای ساسنه
 ز جام باذه عرش حصار فرزند ویران کن
 جو باشد سید روحانه بهین باذه بد باشد
 «آب کل مند باینی که جان آبست و تو چون کل
 ز آب کل بود اینجا عمارت هار کاشانه
 ز می شمشیر بر کوهر که نامش باذه و ساخر
 بلی مزخمت عاشق که بیرییدی و آسودی
 دید اتم سخن گفتن بهشیاری خراکم کن
 سقا تم زبتم که گویند دیوانه را حافل
 خشن باش و مکن زاری که تو در جان کلزار را

ول

الا ای نفس روحانه چرا از ما گریزان
 بجای روز در دمن بجای روی زرد من
 تو خود از خانه آخر ز حال بندید
 به پوندی که با شتم و دران طور انشاء

اگر عالم بود خندان مراست تو بود زندان
 اگر با جلد خویشاغم جو تو دوری بر پیشانم
 بدان بای که بریزانست چه بر بندم که نگر بری
 و راز نه جرخ بر تازی بسوزی مفت در بار
 پامد بر دم ساقی آزادی و مشتاقی
 لبستان نوین کن بجانا که نوشت باد مراد
 جو شام شمس تیریزی را الطاف ریزی

جو سرمه است من ای جان ز در در غم داری
 جو نه روی تو من نام رسال و مد جانیشی
 جو کانینه شکر کشی ترش روز جزای پاشی
 بیا ای شاه تیریزی تو منس این جان ریزی
 باغ و چشمه حیوان بر این چشم نکشایی
 تو طوطی زاده ای جان کن ناز و مرغی نام

بیاد خانه

بیاد خانه غمیش آمدن از عکس خود پیش
 بیاد شاه یغایی و در جاکامارای
 نباشد عجب در نوری کز و خانل بود کوری
 برار از خاک جانی را بین جان آسمان را
 قدم بر نه بان نه دو چشم اندر عیان نه
 «خنی چن بی بافره خشکش باشد و نه تر
 یلی چشمه عجب چینی که نزدیکش چو بنشین
 ندانم خیزش را از وی شوی هم نشی و هم لاشی
 جو با چشمه در آمیزی نماید شمس تیریزی

اگر امروزه ندارم کند جونی دوش بدستی
 الا ای عقل شورید بد و نیک جهان دیدی
 «آمد ترک در خر که بد جای ترک قرصه
 جو کوه راه همین برج ملای با دار کردن

در افتند در جهان غوغا در آید شور و دمی
 که امروز است مستی نگرید دوش از دور
 که دقید است ای مسلمانان که کردون درین
 که مردن پیش از مرگ ترا ز عمره مرده

بروند سنجاب بخورت رطل پیا نه ۲
 غلام خالک آن مستم که شد هم جام هم مستم
 بدغم داری درین راهی جو روی پورسان دین
 مثال ای دوست زین خنجر بود کف که دست کوهر
 جدا شد شصت رو بالون به پیش خنجر شیران
 فیدانی که سلطانی که عز را ییل شیرا سینه
 عجب بود که صدوقی شکسته کرده از تیر
 بخش کردم آسائی بگردان جام را و آت

از دست خویشی را بصد دایم چیه بندی
 گوی که در شکر خانه شکر نوشد به پیمان
 بختی و در دست چون گلشن میاد اناظر
 جر شکر ماه و گل کشتی جو در دلهای طبع کشتی
 خورشید آن حالت مستی که با ما عهدیستی

پایه بافه

پاینده باده میدادی بعد لطف و شادی
 سلام علیک ای خواجه بهانه چیست این ساق
 نیا قوت و بر جان نه آرام دل و جان
 خوش باشم بدان شکر طبعی که بدی می خوشا نه

و

لبو بگر روی من نه آنم من که میرباری
 که بگریزد ز دست که پر میرد ز شکر شکر
 این دستش جو قیض آمد یکی دستش جو سبط
 جوعی که شکر خنده شکر خنده بین از ویه
 شد این مرد دینه بزیر بام کرده و سینه
 بشا که کل می گفت چیه رقص درین گلشن
 عطار در آبی گفتم بفضل و فن شدی غمره
 گوش نه می گفت که گوشت کم شد از وی
 جو سوز صد زبان داری زبان در کش این زاری

و

جو شام شمس تپیزی پاک کن زبان با ما
مستفعل مستفعل
 ان در طواف ماه تو ماه و شهر و مشترب
 یارب منم جو یای تو یا خود توین جو یای
 ای او من او بخت وی خون هر دو ریخت
 نابا باشد زانکه پادل را بخارستان برده
 آب میان جو روان آب لب جو بست بخ
 خورشید کو بنگر از ان تا تم در سنگیت
 خورشید شوقم یزل زان تا فست ایند ردت
 شهباز میگوید که من زان دو ختم چشم تو
 گوید کی فرمان بر من جز بر حالت منگرم
 طایغ را گوید که من زان عود کردم رخت
 آنس که اینجا زبرد باد لبری دیگر خورد
 یه آدمی باشد که او خربده مد و عیسی خورد

و گرنه کوشش شو بگر زبان جون در راه
مستفعل مستفعل
 وی آمده در جرح تو خوشید جرح جنبه
 آن شک من نام من من دیکم تو دیکری
 چیزی دیگر انگیزه آدمی و نه بری
 تاسه نباشد زانکه فرعون شد از دود
 این تیز رو آن است درین تیز رو
 تا تو ز سنگی ارمی در نهی در کومری
 کاؤل فریادی بندگی و آخر نایمی هستری
 تا بکلسلی از جفس خود جز روی را کنری
 جز بر خیالت نلدم از جان نایم جا کوری
 تا جدرخت خورش را بفروشی و اما خوری
 تو کز نشین و راست کنی آن چه باشد از خوری
 وان از خوری باشد که تو عیسی می خوری

عیدی ترا

عسی است ز رکنه و در ز بود کومر کند
 مشتربای نوابل نور الله اشتریب
 مارا جو مریم سب از خاک خشک ابر
 باغ و در زانگورین سب روز و شب
 از روی مجون آتش حقام عالم گرم شد
 فردا بینی روشن را چون طعمه مار و موش را
 هستای با مد رانده دیوار تیره ماند
 یا جانیت تیز رو از تن من محظوظ شو

گوهر بود بهتر کند بهتر ز ماه و مشترب
 گوهر سنی باشد ترا این پیر من بویی بری
 مارا جو عیسی نه طلبت مهاد آید موری
 وین دولت معصومین از دوا حقید و اور
 بر صورت کرم یا بد چون کود کان مکر کری
 دروازه موران شده آنی چشمه ابر عیسی
 انا اینه آمده آن سونگر کرم مبصر
 یا از زبان و احسان از صدق بنا باور

و

او بار اگر نیلگوئی اقبال خود حد تو کی
 من کرده را کاسم آفاق را آرا سحتم
 من از عدم زادم ترا بر تخت پنهادم ترا
 ای گوهر ارکان من وای طالب در مان من
 شربل پناه شو و ز خوشین پیکانه شو

تا بوک راه این منوکتی باشد که با ما خوئی
 و ز جوم تو بر خاکتم باشد که با ما خوئی
 آینه خادم ترا باشد که با ما خوئی
 آخرین احسان من باشد که با ما خوئی
 با در من هم خانه شو باشد که با ما خوئی

ای شاه زاده داد کن خود را ز خود آزاد
 ای هم کرده سیم و ز روی عاشق هر لب شکر
 تخم دفال کاشتم نقشش عجیب کاشتم
 بنواخت شام شمس بن محبوب با جان

روز اجل را یاد کن باشد که با ما کوئی
 باری پا خون نگر باشد که با ما کوئی
 بس بود یار داشتیم باشد که با ما کوئی
 تبریز را و او را به بین باشد که با ما کوئی

و

من دوشدم سر دل اندر جمال د لبر
 از جان و دل گوید کسی پیش جان جلالت
 لغت شدی جلد جان کر عشق را بودی دان
 منی شنیدم نام دل ای جان و دل از تو بجل
 ای جان پاکو به یمن ای دل پا خون به بین
 تن خود که باشد که بود فرسواران غمش
 غمش بهار آمد که نو سبزه کرد عالمی
 مردم بن گوید خوش داری چون زیبارخی
 آمد بهار ای خوشان خزند سوی بوستان

سکین دلی لعین لیلی یان فزاینی کافری
 از سیم و زر گوید کسی پیش جان سیم بری
 در آن شدی جان جهان کر عشق را بودی دری
 ای نامه در آب و گل ز عشق دلدل چون خری
 المستحاث ای سلیم زین آفت و شور و شری
 سر کینه تا او سر نه پیش جان ش سوری
 چون نار من دلی درین لعل او خلو آری
 مردم بد گوید علم داری چون جاکری
 انا بهار من نویی من تکرم در دیکری

اشکوفه و میوه ها دارند خج و شیو
 بلبل جو مطرب زنی برک در خان کدونه
 آمد بهار مهربان سبز و خوش و دامن کشان
 تا خلق از و حیران شود تا یار من بهان شود
 آنجا که باشد شام گویند شود هر شاه خو
 مست و خرامان می رود در دل خیال یار من
 محمد شمس الدین ما آمد سوی تبریز ما

با در گلستان رخت رویند چون نیلوفری
 هر عجب گوید چون بی باشد خوشی کشتی تری
 تا باغ یا بد زینتی تا مرغ یا بد شهر سی
 تا جان ما را جان شود کوری هر کور و کرب
 آنجا که باشد یار او هر دل شود سیمبری
 مای شریفی نه حدی شامی کوی با فوری
 خوش کشت شمع دل در درخشان و خندان

و

بالمع عجب از آسمان در میرسد هر ساعتی
 ای سر فرورده جو خیزین آفت و سبز و بحر
 ساقی درین آخر زمان بکشی ختم آسمان
 نوشیر مری در جهان تا شیر گیر او شود
 بچاره کوشش مشرک کوشش شود بالک فلک
 آخر ج باشد کوششی از جان بر آری یاریند

می نشنود آبی با نگر الا که صاحب دلی
 یک لحظه بالا نگر تا بویک مینی آسیت
 از روح شور و شکاری و ز راه او را رایتی
 شاه و فنی باید شدن تاباده نوئی یا سیفه
 بچاره جان نه ملک کز وی ندارد راحت
 بیرون جی از کورتن و اندر روی در ساحتی

وز بکاشایی ریمان تا بر پیر بر آسمان
 از جان برای یکری این زبشت اجل
 خامش کنم خامش کنم تا عشق گوید شرح خود

و فصل به لای شده بین بستان بر از حوری
 رومی رخان ماه خوش زاینده از خاک حبش
 کلنارین کلنارین در آینهش یارین
 ملکها بر مکر افتاده چن چون سیم و در
 در جان بیل کلنار روز کل بقتل کل نکر
 کل بقتل غارت میکنند نسرین اشارت میکنند
 ای صبح داده جگر او ای باده بسنگ را
 کر شاخه ارد برق و سرود ارد سروری
 چه جای زلف و باغ و گل چه جای نعل و جام و نعل
 آمده بهار عاشقان تا کل کند جلوه کری

چون آسمان این شوی از شکلی و آفتی
 باقی در آبی کاندرونه و خان رخا رسته
 شری خوشی جان پروری کار نباشد عا

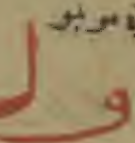
قوی سلیمان بر سر عرض نمود انگشتی
 چون تو مسلمانان خوش پیون شده از کافری
 وان ترک خوارین از غنیمای احمر
 و او بر نه و حلقها از دست کاه زرگری
 و زرنگ برنگ برنگ بر تاج و آغا بوری
 کاینک بس برده است آن تو گرد صورت
 چون این کل بذر نکر در رنگهای آوری
 و در کل کند صد دلیری جانان و جزیه گیری
 چه جای روح و عقل کل کز جان جان مهر
 آمده و بیلان کز جان نمایند دلیری

صد بلبل زیبا نکر بر شاخها نالان شده
 و ارسته از سرای قی از رحمت غفران حی
 طایر شده بر شاخها مستان شده از راجها
 کل نیز خندان آمد در روی بلبل خوش شده
 شاه محمد تیر زیان جانان با شمش جهان

و آتش زدی در جیم و جان روح مقدر ساخته
 همن کلستان خاک شد فرشت ز کور ساخته
 باز دل بر مرده را صد بان جد ساخته
 الحقی خند بکامک را بایند اسیر ساخته
 برده فخر جان نهرا و با کیز مسطر ساخته
 سر کین کاوی را جو تو در بحر غنیر ساخته
 او را هم از اجزای خود صد تیغ و کتک ساخته
 از بهر خالی جوج را سقا و جاکر ساخته

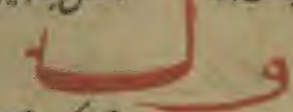
ای نگد اندر باغ جان کلا جقی بر ساخته
 بای درختان بسته بد تو بر کشادی بایشان
 مرغ صفا کوی را رسم محسن آموخته
 ای عمر بر سیک ز تو وی برک بند بر سیک ز تو
 عاشق درین ره چون قلم کر کشی رفتی قدم
 حیوان و کاوی را اگر مردم کی نبود عجب
 آن کو جهانگیری کند چون آفتاب بهر تو
 در پیش آدم کر ملک بجهت کند نبود عجب

از اختران در سکهها تاثیر در ریختن
 در خال تیره خاری انداختن از بهر زه
 از نور در جنت کوزه کاشایی قافری
 در آتش خشم بدر صد آب رحمت مینوی
 از بلغم و صفرا ما و زخون و از سودای
 روزی پاکیدن سخن خصمی کند با مستمع
 ای شمس بر بزم کجاست معاینه مویبو



ان مول از کار من من تند تر در ساعتی
 چونوز بانه کی شود از تو عدم کمرشی شود
 نامشحق مر حمت باید مقام و مرتبت
 ای رحمة للعالمین بخش ز دریای یقین
 موحش گوی کوه دهد لطفش کمی گشتی دیده
 چون پیشتر اجزای او در سجده همچون شکران

وز راه دل تا آسمانی مزای و عبرت ساختی
 یخاک را کردی بذر یک خاک ما در ساخته
 در نورتن از پنج خس بشکافنی در ساختی
 و اندر دل آب منی صد کوزه آذر ساختی
 زین جار خرقه روح را ای شاه جاذ ساخته
 کاجات خواندم به تو خوشی کجاست ساخته
 دستش بد با پیش بد چون صورت و سر ساخته



آخیر گم کرده دلت کو تو برادر احق
 معدوم باید خامی کیر درستی را سیتی
 بر خواند اندر مکتب از لوح محفوظ آیتی
 مرخا کبا کوهری مرما میان را راحتی
 خدین خلاق اندر و مرمر یکی راحالتی
 وزیر خلعت موج او که نماید قاسمی

در پیش دربان نهانی این محنت درای جان
 در پای بر جان ما عمر در از و جان ما
 ای فطره که اگر شوی با سیلها همراه شوی
 و در سر کشی غافل شوی این سیل عشق مستوی
 مستغفلن مستغفلن اکنون شکر نهان کنم



چون در شوی در باغ دل مانند گل خوش شوی
 از محو روشن سوزد خود روشنی کردی بعد
 هم ملک هم سلطان شوی هم خلد و هم رضوان شوی
 از جای در نه جا روی و ز خویش تنها روی
 چون جان و دل یکتا شوی پندای ناپیدا شوی
 از طبع خشکی و تری همچون مستی پرور شوی
 شیرین کنی هر شور را حاضر کنی هر دور را
 شد باس دولت ساخته مد باس رفعت ساخته

چون وادار اند و بخشش چون رامند از طلب
 بر سرمان حد بود ما را نباشد غایتی
 سیل سوی دریا برده پشت نباشد آفتی
 گوش تو کیر می کشد او بر تو دارد رافتی
 از غیب جوی طوطیان آورده اند غار غایتی

چون بر روی سون فلک شوی آن ملک مدهوشی
 سرخیل مشر تا شوی کوه زخم چون موشی
 هم لغو هم ایان سوسه هم شیر و هم آبوشی
 نه مرگ و نه پاد روی چون آب اندر جوشی
 هم تلخ و هم حلوا شوی با طبع می هم خوشوشی
 گردابها را بر روی راهی کنی یک شوشوشی
 برده نباشی نور را که چون فلک نه شوشوشی
 تا چند همچون ساخته جوینده و گو گو شوشوشی

خالی گئی سر از محس کردی تو زند نفس
 یا هو کوی زان سبس چون عرقه با شو
 در زمین چندین کس سر را بر او رشاد کش
 با باده و خندان و خوش چوناه ظلمت شو
 تو جان بخوای جان شو به هر دره را در مان شو
 مردم خوبی زخم را خود زخم را در او شو
 محمد و محمد الدین تویی بریزان را دین تویی
 جان جهان آیین تویی هر بشت را تو در شو

مفعول فاعلات
 لرس زده است کفای مردم بز و س
 زیرک نبود می و خرمند کوی
 لرا آفتاب شد خردی چون زحل
 لدر صعود می ز آند که در نز و س
 و در بوی مصر شاه قلا و ز نیستی
 چون الم تیر گرفت را رخو س
 و در آفتاب جانها خانه نشین بدی
 در بند فتح باب و خروج و د خو س
 و در گلستان جان بندی محسن نواز
 من چون صبا ز باغ وفا کی رسو س
 عشق ارساع بار و د فخر و نیستی
 من بخونای و جنگ غزل یکا شو س
 لرسایه بن بندی و فروغ اف
 از تور تن جرا خوش با عرض و طو س
 من چون درخت تحت خسان خدا صو س
 من چون مزاج خاک ظالم و جهو س
 از لور سوس جیست اگر راه نیستی

و در راه نیستی زمین از سوی شمال
 لچون چمن حریف جنوب و شو س
 لکر کشتن گرم بندی کی شکفتی
 و ر لطف و فضل حق بندی من فضا س
 بس کن ز آفتاب شو مطلع قصص
 ان مطلع را نبودی من «افو س



ای میر کشه از اماخت مشتهر
 وای با کشید از ره کو شرط مری
 من جهان تویی تو و باقی من حشیش
 یایا بد آدی ز حشیشات و نهی
 هر شهر کو خراب شد و زیر او زبر
 زان شد که دور ماند رسایه شهنش
 چون رفت آفتاب ماند شب سیاه
 از سر جو رفت عقل به ماند بر ابدی
 ای عقل فتنها من از رفتن تو بود
 واکه کناه بر تن شد عقل می نهی
 آنجا که بشت آری کمر ایست و جنگ
 و اینجا که رونمایی مستی و والهی
 هر ده هزار عالم دو قسم پیش نیست
 نمی خاد مرده و نمیش آکس
 دریای آلهی که خرد یامد از دوست
 آنست مشتهای خرد ای مشتهی
 ای جان آتش که در ان نمر میروی
 وای که مجو تیر ازین جرم می چهی
 از خر که تن تو جهانه متور است
 تا تو چگونه باشی ایاه خر کهی

ای روح ارشاد تو مستجاب شده
و صف تو نه مثال نیاید به هم عام
از شوق عاشقی اگر تو صورتی نه
گر نسبت کنند به علی ملال را
در باب پیش روی کی ندست راه
او خواهد محبت کز شغیت کی غلام
تو موی و لیک شبان در منور
زان مزه کار می نرسد مر ترا کسج
خاکش که نظام حق وی ترا غیب

امروز بامداد طلب کار را توئی
هر روز زان بزاری بار از کج و کار
دکان جزار رویم که کان و دکان توئی
زانی دل خویشم و شاد که جان بخش توئی

طریغی غدا شدیم

طریغی غدا شدیم که کان شکر توئی
زان رو جو کلیم که داری دو مد بهار
هر جا که هست سرایه و اوت
دل را از انج بود از انهادش گرفت
جیب نیکشیم که ما را تو میکشی
در عورت جو کشتی نه دست و پا بریم
از کان بریم که این جلد فضیلت
ما خور یک نیم بر از سیم چون بخیل
از گفت تو به کردم ای شه کواه باش
ای شمس حق و مغز تبریز شمس دین

اندر میان جمع جو جانست آن کی
سو کند می خورم بهمال و کمال او
جلد شکوفه اند اگر میوه است اوست

بلبل نو شدیم که کلز را توئی
زان سبذ رو شیم که دلدارا توئی
از جلد جاره باشد و ناجار را توئی
از عشق گفت نو که گرفتار را توئی
جیزی نمی خریم خریدار را توئی
کا و از رقص و جنبش و رفتار را توئی
آن هم زنت بوده بندار را توئی
ما خمر به کشیم جو خوار را توئی
نه گفت و کوی واقف اسرار را توئی
خود افتاب بکنید دوار را توئی

یک جان خویشم که جهانست آن یکی
نور چشم خویش هم به نهانست آن یکی
جلد قراضه اند و جوکانست آن یکی

روزی که او بزاد زمین و زمان نبود
 قنایست بر دامن من از شکایان
 هر لحظه که چشم بر روی او افتد
 گردد چشم نیت ترا چشم باز کن
 پیش از آنکه در عالم خواب
 لرزه بر رخسار تو آید زنده گویند
 دل به جگر زنده ز صفاتش و با خوش
 اقامت پیش من هر چه بپاسد

و

امروز بامداد آیین دلبری
 ای کوی من گرفته ز بوی تو گلشن
 هر روز ز باغ طوارکی دگر دمی
 هر شب مقام دیکر و هر روز شهر نو
 چون نه سوار عشق قطار تومی روم
 ای جان جان جان بن آبی و دلبری
 وی روی من گرفته ز در تو زر کسری
 اکنون فاند دل را شکل صنوبری
 چون لولیای گرفته دل من صافری
 حیران شدم ز بختن این اسب لاری

از برق و باد

از برق و باد و آب که شدت هم او
 راهی که فکر نیز نیارد درو شدن
 جوش شیر کاسمان و زمین زین رویب
 از مینیت قدر نهادند روی بخند
 آری جنون ساعت شرط شجاعت
 تا با خودی کجا بصف خودان رسی
 ای دل خیال او را پیش آرو قبل ساز
 قانع چرا شدی پکی صورت که داد
 خاموش باش و طبل مزون و قوت حلاشد

و

آن دل که کم شد استم از جان خویش
 اندر شکر نیاید ز ذوق نبات غیب
 دو چشم را تو ناظر مهره نظر مکن
 از تخت تن برون رو و بر تخت جان نشین
 آرام جان خویش ز جانان خویش جوید
 آن ذوق را م از بوی دندان خویش جوید
 در ناظری گریز و نظر زان خویش جوی
 از آسمان گذر کن و کیوان خویش جوی

ز آن مدم کوی که ترا هر چه اند
از خود می شدی و ترا سرار بر نهی
چون می جستی ز لعل لب یار ناله یست
عنه ز بهر خود تو می نالی ای کریم
گردون اگر بنالد کاوست زیر بار
زین نعلن پا کوه غلط کار آسید

و

ای دل ز بامداد تو بر حال دیگر
بر چه نزار تو صفای دلبریت
ای دل جو آتشی که بهر باد بر چه
ای دل تو هر چه هستی که این زمان
جانم فدات ای دل یار بهر چه گوهری
سی سال در به تو جو مجنون دویده ام
خافل پدم از آنکه تو مجموع هستی
ایان و کفر و شبیه و تعطیل عکس است

وز شور خویش در من شوریده تنگرس
تا خواجده دینه که ز صفارش اصفری
نه ز دلاکزی آتشی و از باد بر تری
خویشید و از پرده افلاک می دی
نه جرخ قیمت تو شناسد نه مشتی
اند رجز پرده که ز خشک است
مشغول بود فکر به ایان کافری
هم جنتی و دوزخ و هم حوض کوثری

نقل است از رسول که مردم معادند
برقی که بر دست زده دل نه قرار شد
ای نه نشان محض نشان از که جویت
انبان بوسه زده و جوده توانست و پس
مقصود مرده و عالم و مطلوب کاینات
تیریز رفت جان پیری شاه شمس دین

و

ای نای پس خوش است کنز اشراقی
این نای همچو بلبلان آن کی
لغتم زیار مدم یاری مدزد راز
لغتم خلاص من بهلاک اند راست
آفتن جلوه زده ز لعل قافله شوم
لغتم که یار کم شد کار زانی فواخت
نه چشم کش نه تو که نه آهی ز خویش

کا او کند که دارد از کار آسید
گردن بخار کن کلن خارا آسید
لغتم بهلاک تست یکبار آسید
آتش بزن بسوز بکدر آسید
دانم که مست قافله سالار آسید
از آهی می شد پیر از آسید
مار احباب دید و دیدار آسید

نوش خوش از لب لدا و غیب
مغز تیریزد لا شمس دین
عزم شاهان جهان چون شوی
مغز اصحاب شو و باز شو
بس کن و خاموش کور از دل
نزد قلع و جلم می در غیبه
باز رساند بصف اعظم
شاد شوی کرج که تو در غیبه
چونکه درین راه پامد می
لرز خوشان شه اگر می

و

ان که تو از عالم مامیروی
ای قفس شکسته و چپ زدام
سر زلف بر زن و مارا بکو
نه غلظم عاریه بود این وطن
چون ز قضا دعوت و فرمان رسید
تا که ز جنات نسیمی رسید
یا ز تجلی جلال قدیم
باز شعاعات جمال خدا
خوش ز زمین سوی سامیروی
پر کشادی بکجا میروی
لژ وطن خویش جبرامیروی
سوی وطن نگاه بقا میروی
در خند سر منگ قضا میروی
در رست رضوان رضا میروی
مضطر و مست و با میروی
مست لاقات لقا میروی

ای جلد چیز با تو و از چیز بر سر
تا از رخ من عطر من زعفران بر سر
با صد هزار گم که نهاند چون پر سر
چون نه حد است حسن رخانش بد سر
ای دل کل لونی و چون زمره کون
ای روی و بخت عالم در روی من کون
طاقت نماند و این سخن ماند در دکان
بس کوی بجز آری که با یان می رسد

مفتعلن مفتعلن فاعلن

آدمی آدمی آدمی
آدمی راحه در خود بسوز
لم زد کون ماه نو و بد رشتد
می بری از بد و نیک کسان
هر صخره است و قناعت بهار
مغز بری هیچ مترس از بر سر
هم جو ملک جانب کردون سپر
تا ز کین جو که توین ناز نسین
خویش فدای ره عشاق کن
بسته دمی زانکه نه آن دهی
آن دمی باش اگر عمر می
تا از کس کم نری از سر
آن چه در دست ز خودی رسی
نیست چهار از خزان خزان
بر آسد و فیل زن از رسته
هم جو ملک خم ده اگر می سیخ
هر جن دل هم ادبی می
تا بر می از جسد ضعیفی

یازبن خنم جهان میخیزد
 صاف شدی سوی عالم میری
 یاب صفاتی که خوشان روند
 خامش و معنی و خفا می روی
و

کار به پیری و جوانیست
 پیر بردی و جوان زیستی
 بانک خرایت اگر کم شدی
 دعوت عقل تو مستحییستی
 گرنیدی خنده صبح کز پیر
 میچ دل زار بنگریستی
 گرتویی از تو نفسی کاستی
 هم جو تواند رد و جهان کیستی
 مار اگر آب و قایا نیستی
 در دل آن بحر جوامیستی
 گرتویی غیرت آن آفتاب
 در بدنه صاف ساقیستی
 گاه من از دانه جدا گشتی
 اگر که شهم جاده مایستی
 غیرت اگر شاه نگر دی با
 میچ دل از بحر نگر میستی
 شاه اگر روی پاک کرده
 درد نبودی همه شایستی
 منخر تبریز شهم شمس دین
 زوت همه دور که باقیستی
و

تخم مرو خواجه بشیان شوی
 جمع نشین و ویرستان شوی
 طیره مرو خیره مشورین جمن
 ورنه جو جعدان سوی ویران شوی
 گریز ز خراجاات شهر
 بارش غول پیا بان شوی
 گرتو ز خوشید محل سرکشته
 بفسری و بر فروستان شوی
 روی بچنگ آرخوشی مردوار
 ورنه جو کر به تو در انبان شوی
 لم خور ازین باجه کا و فلک
 سیر جریدی خورشیدان شوی
 دست و پا کن گرتو بشوئی ز حرص
 صاحب هم کاسه سلطان شوی
 گاه بدزدی ره ایران ز سینه
 کاه روی شحه توران شوی
 گرتو صفایان و عراق و حجاز
 مطرب آن ماه خراسان شوی
 روی مکن ترش ز تلخی یسار
 تاز غنایت کل خندان شوی
 ورنه کنی این همه خاموش باش
 ناله خموشی حکل جان شوی
فاعلاتن فاعلاتن
 گوید آن دلبر که چون هم دل نهی
 تاجه خموشی حکل جان شوی
 از میان نقشه بهتان شدی
 در جهان جانها حاصل شدی
فاعلاتن
 باموس همراه و هم منزل شدی
 در جهان جانها حاصل شدی

هم بر آوردی مرا از لطف خدا
پیش آتش رو تو از نقصان متری
عشرت دیوانگان را دیده
چون نه حیوان جز مت سبزه
آفتاب آفتاب آفتاب
آستین نه صلاح الدین بکیر
هم بشویش خدا بسل شد
چونکه از آتش چنین کامل شد
نک بادت از چون عاقل شد
چون نودی چون در آب کل شد
در پان خویش چون مشکل شد
ورنگیری باطل باطل شد

مردم ای دل سوی جانان میروی
جامه ارا جاک کردی مجوسا
ای نشسته با حریفان بر زمین
پیش مهانان بصورت حاضری
چون تمام دست آن نقاشیست
چون از این نماندی کمر ترا
هم جو آن میروی در زیر کا

ای در بغل

ای در بغل خلق دیدی مرا ترا
حالانکه بگریر پیغام ما
میچو منکر باز پس خوش خوش برو
آفرین پر ذات حوت ایها
خوش می روی باز این سور و مکن
شمس بریزی فرستادت پیام
چون نهان از جلد خلتان میروی
چون به پیش تخت سلطان میروی
شاد و خندان نزد یزدان میروی
خرم و سبز و خرامان میروی
زانکه یکسر پیش سجان میروی
عاشقانه مست و خندان میروی

هم تو شمی هم تو شامد هم تو سینه
مر طرف از عشق تو بر سوخت
چون همیشه آتش در سینه افتد
هر بریدی صد هزارانرا به عشق
عاشقان سازید انداز چشم بد
نیست از دانش بتوان شکست
آن زبان مصر از پهلوشی
هم بهاری در میان ماه دس
آفتاب و صید هزاران هم جوید
رفت شکست وین وین در جان مین
زمره نه جانرا که گوید بای و سینه
نخاهای بر زمین چون اهل دس
وای آنکه واندید از نیک و سینه
زخمها خورده نکرده های و سینه

معراج شاه از بند خودی
بر شکن از باد می نه خود آن
شمس تبریزی تو را را محو کن
ز آنکه تو چون آفتاب ما جو سحر

و

باز کرد دعا قبت این در سیل
ساعت ما یاد این مستان کند
غریبها رحمن آید سوی باغ
طاقتها سبز چون بند دجمن
دامن بر خاک و خاکشاک و زمین
آن بر سیمین و این روی جو زر
این سر مخور از اندیشه درست
این دو چشم اشک بار نود کر
لوشها که حلقه در کوش و پیر
شامد جان چون شهادت عجز کرد
رو نماید یار سیمین بر سیل
بار دیگر باغ و بیابان سیل
تشکند آن ساختنهای تر سیل
چیزت کرده ورد و نیل و نیر سیل
پر شود از مشک و از عنبر سیل
اندر آمیزند سیم و زر سیل
مست کرد دزان می احمر سیل
روشنی یا بد از آن منظر سیل
حلقها یا بند از آن زر کر سیل
یا بد ایمان این دل کافر سیل

چون برای عشق از گردن رسیده
جمله خلق جهان با یک کس است
من خمش کردم و یکین در دلم
وارجد عیسی جان زین خرسید
او بود از صد جهان بهتر سیل
تا ابد روید کل و شکر سیل

و

جاده کو بهتر از دیوانه کی
ای با کافر شده از عقل خویش
رنج فربه شد برود دیوانه باش
در خرابانی که بجنونان روند
او جرم و مند و جیت بهر اند
خوش می روشاد و خرم در جهان
شمس تبریزی برای عشق تو
بر کشادم صد دراز دیوانه کی
بمسد صد لنگر از دیوانه کی
میچ دیدی کافر از دیوانه کی
رنج کرده لاغر از دیوانه کی
زودستان ساغر از دیوانه کی
لیقباد و سحر از دیوانه کی
منصبی که خوشتر از دیوانه کی
بر کشادم صد دراز دیوانه کی

و

با وفا ترکشت یارم اند کی
دی بچندید آن بهار نیکوان
خوش بر آمد دی نکارم اند کی
لشت خندان روز کارم اند کی

خوش برآمد آن گل صد برکت من
 صبحدم آن صبح من زو یک نفس
 ابر من دی بر لب دریا نشست
 مهلت ده خوش بچوشت از سر مرو
 نه غلط گفتم که اندر عشق او
 آفرین بردست و بر بازوی او
 چون نظر بر روی من کرد آن نگار
 از لطافت ساعد سیمین کشاد
 زان وفا که نمود احسان او
 شمس نیز آمده در اعتدال

عاقبت از عاشقان بگریخته
 سوی شیران جلد بردی مجو شیر
 قصد بام آسمانی داشتی
 و از مصاف ای بهلوان بگریخته
 مجبور و به از میان بگریخته
 از میان بر نردبان بگریخته

تو بگو دارویی هر درد را
 پس روی انبیا چون می کنی
 مرده رنگی و نداری زندگی
 دست مرده شاه مانده صبر تست
 صبر میکنی «عطار غم کنون»
 لای پیوسته خشم ترا انداز

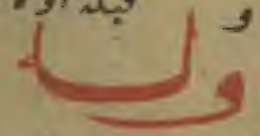
زخم تیغ و تیر چون خاکی کشید
 رویش کن نشانی خامشیت

مفتعلن
 چند دویدیم سوی افندی
 «شب تازی ره متوار سپیدی»
 شادی جانها ذوق دمانها
 محن گلستان عشرتستان
 عیش غم جام دمانها

لرز صداع این و آن بگریخته
 چون زنده بدخشان بگریخته
 مرده بایی چون زجان بگریخته
 رو کرد وقت امتحان بگریخته
 چون زبک با سبان بگریخته
 چون ز تیر خراش بگریخته
 چون تراز زخم زبان بگریخته
 پس براسوی نشان بگریخته

مفتعلن
 شکر که دیدیم روی افندی
 دور ماند روی افندی
 اصل مکانها کوی افندی
 آب حیوانت کوی افندی
 بزم دو عالم طوی افندی

کام من آمد دام افندی
کله شاهان سکه پایان
آمد یارم باذه پسا رم
مشک بر افشاند زلف سیاهش
شیر که کرد آهوی مسکین
خامش کم گوین که بود او



حدی نداری در خوش لقا
بر وعده تو بر بخت تو
گرم گرانه ز اصل زمانه
نزالت چه شیدم و ویت ندیدم
ماه کمال آب ز لایله
امروز پستم مجنون برستم
ای ساقی نشه بین الله الله

مثلی نداری در جان فزا
گدوش کفتی می تو کجا
رفتم بجانه تا تو پیا
آن قرص مه را کتی نما
جاء و جلای کان عطا
بگرفت دستم دستم خفا
افزون ده آن می چون مرتقا

یک گوشه جهان ماند ست جان
هم جنگست نیم با نیم دیگر
زاغی و باری در یک قفس شد
بشا قفس را تاره شود شان
نفی و عقلی در سید ما
گر جگ خوابی در شان فرو بند
در آب افکن چون مهد موسی
ناکش باید فرعون ملعون
بر آب رقصان مهد لطیفش
فرعون اکنون نشناسد او را
تومیر آمد و آن آب قاسم
در خانه موسی در خوف جان بود
هر چند زنده از آب باشد
تو آب آینه تو تاب تاب

وز بخشش تو یا بدر با
پهن صلیحان ده تاجند با
از زخم هر دو در مبتلا
جنگی نماند چون در کشا
در جنگ محنت مست خدا
ورنه بکن شان یکدم سقا
ای جان مارا چون جان ما
نه آن عوانان اندر دغا
از حور و حبه و زنده نوا
گزاره آب و کرد ارتقا
داد و دهنش را دانم سزا
در آب بودش امن و بقا
کاپیت مارا نقل ما
آب از تو یا بد لطف و ولای

مرد
مرد

قارون نعت طالع کرد
جز در کدایتی کس این نیا بد
گریند مرا جد جوینده باشد
خاموش کردم لیکن روانم
فاعلات فاعلات
ساقیا بر خاک ما چون بر عهای ریختی
ساقیا آن لطف کوکان رو بچو افتاب
دست لبستنی یعنی خشت من زن زدم
ریختی خون جند و گشت رخ فلان جزید
ز اولین جزید که بر خاک آدم آمد جان پاک
می گزیدی صاف قازان تا جو رحمت شد
می بادی جان بانی نان ترا در خوردن
هم جو بوسی کاشتی بودش و آن نور بود
روز جمعه یک بود روزی که در جمع تویم

در بخشش تو کیر د کدا
ناموس کم کن در کبر یا
ناموس آورد جانرا جده لای
در اندرونم کشت نای
فاعلات فاعلات
گرفتی جستی جنون را چو میر ریختی
نور رقص انگیز را بر درگاه میر ریختی
خود بگوید جرعه ها کان بهرام میر ریختی
بایریدی بر مید از هر کجا میر ریختی
جبر تلخ شد چون بر سما میر ریختی
از کزاف بر سر او ناسزا می ریختی
آب قدامی خریدی بر سما میر ریختی
در لباس آتشی نور و ضیا میر ریختی
جمع کردی آخر آنرا که جده میر ریختی

درج بد پیکان با آتش در بر دم
لعل آمد بلبلی کاند رملقات خورش
آمد آن ماهی که چون بر کران در رفتش
دلبر او را بر در آب حیوان غوط ده
اینیا عای بدندی که رخ از انعام خاص
این دعا را با دعای نا اشنا مقرون کن
خوشش را منده بلوی کوششهای عام
شمس تیری برای و از افق چون افنا

ف

آخرای دلبر تو را می بخویند که
آخرای مطرب نکویی قصه دلبدار
گر بزدی گفتند از من من نگفتم بد ترا
در جال و حسن و خوند در جهانست
این غزل این جلد خون آلوده از خون حکم

خون آن پیکان را بر آتشا میر ریختی
تجو کل در برک ریزان از حیا میر ریختی
اشکها چون مشکها بر آن لقا میر ریختی
ز آب حیوان گزان بر اینیا میر ریختی
بر مس هستی ایشان کیمیای ریختی
گز برای رد شان آب دعا میر ریختی
گز بقا شان می کشیدی برفنا میر ریختی
ساعوی بر کنی بدو چه نکه ضیا میر ریختی

آخرای ساقی غم مارانشوی اندکی
گر بگری پیشتر آخر نکویی اندکی
این قصه گفت که یا این قصه خوینی اندکی
شکر ستاره و لیل و شب روی اندکی
بوی خون دل بر چینی کوبه جوی اندکی

چند گویم چند نام از فراق روی تو
 صد هزاران آفرین بر حسن روی خوب تو
 ای شاهان جاشد که ز لطف خاص خود
 بس کنم دیگر گویم این که گفتم بر عهد

و

این بد جیست این که بر ملک اید برداشتی
 زلف کفر و روی ایمان را جزا بر ساختی
 جان می نماید از نور جلالش موج
 پیش خیرتگاه عشقت جلایش از در طلب
 هم تو جانرا گاه مسکین و اسیر انداختی
 صد هزاران از میان آب دریا سوختی
 در یکی چشم طلسم آدمی اندر نهادی
 در چنین چشم چو تابوستان میان خاک خون
 آفتاب پیش تو هر ذره کو شکر کرد

چند بود از رحمت کنی ما را جویی اندکی
 که بجستی ما شکر او صلح جویی اندکی
 زلف را چون کان با زحمت جوی اندکی
 گر نباشد مثل دریا باش جویی اندکی

از نکل های وجودت این وجود مرده را
 شمس تبریزی از عشقت من در میزنم

و

ای بد بیند دین هر خلق را جبر است
 ای مبارک جاشد کای کافران روی تو
 دم بدم خطی دهندت جانها بنده تو ام
 تلخی می بیند جانها هر دی در روی تو
 از هر دم با سبان بام عشق تو شوند
 این چه جامست این که گردان کرده بر جانها
 این چه سرگفتی تو باد که خشم جان شدند
 روشنایی راجه آموزید نور عشق تو
 شمس تبریز خمر کن سر این فقر بلند

و

لومن از امرار عشقتش که انا بودی
 اندران بغار نیک ترک یغما بودی

تازه و خوش بود در دوشک و عجز نهی
 زانکه تو بالا و بستان عشق بر زده داشتی

وی ز لشکرگاه عشقت هر طرف ویرانی
 عالم در آنکه اندر صفا نور است
 ای سر اسیر بندگی عشق تو سلطانی
 وز جبهه باشد هر زبانشان چنین و قصا
 وز جبهه هر روزی بود نشان بر در زبانی
 آب حیوانست این یا آتش روحانی
 این چه دادی در در تازی کند در مانی
 تا طلوع عیسی دادش هر زبان خط و خطا
 تا بقای دین آید در جهان فاسی

زان در سجاد علم آموخت
تو مردم یعلون نکشتی
کز آب حیوة خضر دیدی
چون صافی و آبگون نکشتی
مرغم که مرا بیای آویخت
شربت که ذوقتون نکشتی

روز طربت و سال شادی
کامروز بکوی یافتادی
تاریکی و غم تمام برخاست
چون شمع درین میان نهادی
اندیشه و غم جای داد
با آن قدح و فالک دادی
ای باده تو از کدام مشک
وی نه بکدام باده زادی
ستی و خوشی و شاد کام
سلطان دلی و کی قبادی
وان عقل که کدخدای غم بود
از استدی به او ستادی
شاپاش که یای غم پیستی
صد کوزه در طر کشادی
شمارت مقام شمس برین
شاه تو ستون هر عادی

هر چه که بهار زرد صلاسی
در باغ غرام چون صبا سی

ترضیه مرغی مارا بختی و جهان
در سر و دله روان مانند سودا بودی
و رجو چشم خونا او بودی منفتد جو
در میان حلقهای شور و غوغا بودی
گر نه هر روزی ز برجی مهر فرو کردی بهم
چنانکه دیدی هرگز یکجا بودی
من نکردی جلدی با عشق او چون
آب کردی او مرا کرسنگ خارا بودی
گر نکاسیدی وجودم مردی از درد عشق
من ز عاشق بودی من کارافز بودی
گر نه موج عشق شمس الدین بر بزمی بدی
تو مرا بر میکشد در قعر دریا بودی

فعلت فعلین مفاعلات

ای دیده ز غم ز برون نکشتی
وای عقل مگر تو سنگ جاسی
این یک صفت هزار ارز دادی
لیک از تو شکایت دل را دادی
زانندیش دوست بونوردی
زان اندیش خود فزون نکشتی
زان کرم نکشت جو خورشید
کز خانه تن برون نکشتی
چون کردش آفتاب دیدی
مانند ذره چون نکشتی

از شاخ درخت کیر رقصی
 ریحان کوید بستره زار سی
 از باد زندگیا مویچه
 و از ابر که حاملت از بحر
 و زکریا ابر و خنده برق
 فحشته بپیش کوش قمری
 ز لیس کوید به سوسن آخر
 ای سوسن صد زبان فروخوان
 سوسن کوید پیش که مستم
 مستم و نه خودم مبادا
 روکن آتش کز و یوشید
 می گوید بند سرو و فشانان
 ای سرو برای شکر این را
 ای جان و جهان شور میبدم

وز لاله و که شنو صدای
 بلبل طلبد ز کل نوا
 «نغمه نوای آشنا»
 می بین جو عروس نو بگای
 «سبل و سرو و التقای»
 کاموزد او بهانهها
 بر لوی تو عجب یاشای
 بر مرغ حکایت مای
 از جام کمران پاشای
 بجهل زده مان من خطای
 اشکوفه بریشین قبا
 رستم ز دست اژدها
 تو نیز خوشی کو بپاشای
 ز اشکجه جان جان نامای

از و سوسن چنین حرفی
 زان ده که بسی قفا بخوردیم
 ظاهر مشواد او کی آمد
 خاموش شو و نظاره میکن

وز غدغه بچنین دغاسی
 رخت او بنمودمان قفاسی
 از شرم ظهور او جفاسی
 نه زحمت خوف در جاسی

و

ای یار یگانه چند خسبی
 بر روزن تبت بنده از کی
 ای کرده بزه کان آبزو
 افسانه ماشنوک در عشق
 افسانه ز ماشنوک در عشق
 مایم جو میچ سر نهاده
 گر خم یست است پیش آر
 «ده قلع شراب و جون شمع»
 بختاب مها که این شب قدر

وی شاه زمانه چند خسبی
 ای رونق خانه چند خسبی
 بر زن به بستانه چند خسبی
 نشیم قبا به چند خسبی
 بودیم حفا به چند خسبی
 بر روی ستانه چند خسبی
 باقی شباه چند خسبی
 بشین پیمان چند خسبی
 آمد بکرانه چند خسبی

بس کن بگو جدیت عشقش در دام بود اند چند خسته

و

بر خیز و بزین ما فوایه
 هین وقت صبح شد فتوحی
 بشناسم غم خسروایه
 صد کون گریه است بر دل و نیت
 از حال پیر یک فتنه
 جز دشت عدم قرار گیت
 بر سفره خاک تیره نیت
 عالم مردار و عمارت چون سبک
 ساقی در ده صلا که چون تو
 ما چون مس و آمینم نایت
 در مغز فکن تو هوای عوی
 تا روح زمستی و خراست

زین باده جویت شد فلاطون
 در دی ده و عقل را چنان کن
 بر ناطق منطق فرو ریز
 تا دم نزنند در گنجویید
 خامش که ترا مسلم آمد

و

در خون دم رسید فتوی
 با خلق بگو که دور باشید
 بادل گفتم چنین خوش است
 برداشت ریاکی دل بین
 لاین طعمه ازین سوی وجود است
 آنجا که منم بجا است طبع
 فنج در گری بگو که نه
 زیرا که شربت چشم است
 در یک نفس نقش ماست

در شش جهان گریز بارب

ای عاجز خویش رو به تیریز
در شش جهان گریز بارب

ورور که ازین جهان گذشتی
ای نقش شده بسوی نقاش
بر خورمدا از درخت ایان
از برج بیج رو جو خورشید
در آب حیات رو جو مای
زان کان که پیامدی شدی باز
پنهان بگذام راه رفیع
راهی جو بل صراط باریک
بازای و کبوتر جال آن سو
بر بام جهان طواف کردی
خاموش کنون که در خویش

و

ای لعل لب تو ایهاسه
سیاه می روند نه با
پنهانند هم جو یعقوب
رنجور اند هم جو ایوب
ده بویانند هم جو ماسی
ایجا گفتن ز روی جسم است
از رشک تو من دیان یستم
افزون ز هزار پست گفتم
مهران و فراق جان فشار است
خاموش شو و مگو فراوان
تیریز برود وای جان کشتن

و

و ایجا که تویی بجز عطا سینه
صد مشک روانه و سقاسینه
پنهان شده جستم و توتیا سینه
در یافته صحت و دوا سینه
پنهان طریقها ضیا سینه
آنجامه هستی است و جاسینه
شرح تو رسیده به منتها سینه
پیتی که در بود شفا سینه
صد دردی در دو یک صفا سینه
در دل تو بگو و در ادا سینه
این دم ز روی دگر قضا سینه

ای آنک تو خواب بایستی
در روزم آمدی جو مای
رفتی و بگوشه نشستی
چون دل بتو بگریست حسنی

آواک مثال امن دادی
 تنها خوردن جو پیش کردی
 باخوف و رجا میفری
 مارا بصلاح میفری
 لفتی بقضای حق رضا ده
 مارا بقضای میفری
 چون نیست و اذیر این ده
 مارا بدواج میفری
 مارا با ما میفری
 مارا با ما میفری
 ای بسته که پیش تو جان
 مارا به قباد میفری
 خاموش که غیر تو نخواهم
 مارا به عطا میفری

و

آورد غیر شکر ستایی
 صد اشتر جلد شکر و قند
 از مصر رسید کاروان
 یارب به لطیف ارمغان
 در نیم شبی رسید شمع
 در قالب مرده رفت جاسی
 لفت که رسید آن غلامی
 لفت که رسید آن غلامی
 دل از سبکی ز جای برجست
 نهاده ز عقل نزد باسی
 برام دوید از سر عشق
 میجت از آن خبر نشانی

هر نزد که باختم به بردی
 ای چشم و جبر اخ جلد دلبا
 وز کریم من به تهنیتی
 ای دست دراز کرده بر من
 آخر بنکر دلم بخستی
 فریاد ز جبهات فریاد
 یارب که نواز کدام دستی
 من دوش ترا بخواب دیم
 خاد صبا بوقت مستی
 اینت مرای بت برستان
 گزینک دوشیت شکیستی
 مخدوم جهان شمس تبریز
 می سوزد لاک بت پرستی
 دل را بسیار و خود برستی

و

باز صبا جی فریبی
 هر لحظه بخوانیم که ای دوست
 بازم به عابد میفری
 عمری تو و عمر را وفایت
 ای دوست مرا میفری
 دل سیر نمیشود به چگون
 تار یک شاه است چشم نه تو
 بازم به عابد میفری
 ای دوست دعا وظیفه است

این دل بند قرار را از قدحی قراره
یا بران ز فکرتم یا برسان بفطرتم
در جریز شمس دین پست حقیقه جانها
وین صدف وجود را بخت صفای کوی
یا بتراش زرد بان باز کن از فلک
لطف و عطا از و رسد او سیخ و اکبر

و

یا ورم تو یی بهر خدای یارسی
نای برای من کند در شب و روز ناله
یافشاردی مرادست غمی و غصه
دینام جوهر من اشک روان بناردی
دست دراز کردی کوش فلک کرفچه
از سر راه من کله بستدی ر بودی
حق حقوق سابق حق نیاز غلقت
تا که کار کرده از کل وصل بر سرم
دارد از تو جز و و کل خرمی و شادی
ای لبت با خوش کن سوی اصول کوشن

تا گاه بدید از سر بام
در یای محیط در مسوئی
بر تخت نشست بادشاهی
باغی و بهشت شد نهایت
میشت بینها خیالش
مگریز ز جشم ای خیالش
شامت خدیو شمس تبریز
از لطف شد نگاه با

مفتعلن

ساقی جان فدای من بهر خدای کوشن
مگر کرم تو یی مرا از کف خود بده نوا
ای بزمین را آسمان آمده چون فرشته
بزم در اوی بده رسم بهار نو بند
ترجوه بکنده دلم بهر نفیست صورتی
ی وجود در بین سرم بکشد از تو لکرم

ای دل نیا قرار من را است بگو بگو
 آتشی تو آبی آدمی تو یا پری
 از جادو فرسیده و از جادو جریده
 سوی فنا بدیده سوی بقا جوی
 پنج مراد میکنی قصد فنا میکنی
 راه خرد بد میرسد برده خود بدی
 هر حیوان و جانور از عدم اند باخیزد
 جز تو که رخ خویش را سوی من می
 گرم و شتاب میروی مست و شراب روی
 از سر کوه این جهان پیل توئی روان روی
 باغ و بهار خیره سر از جیب می روی
 جلد جان می تواند دست نشان می شوند
 اهل مکان و لامکان مقصد جلد حلقان
 تشنه دلا ن عشق اسوخنکان راه را
 مونس عاشقان توئی صبر و قرار جان
 پیش کوچه و کوچه کوی تو یوسف و شاه خو
 شاه جهان فروغ جان از تبریز باز شد

ایک ز آب سیر شد من نشدم زهی زهی
 بحر کینه شدم کوه کمیند لقمه ام
 تشنه تر از اجل منم دوزخ و ارمی تنم
 نیست ترا عشق جز که وصال دارم
 عقل بدم تو رسد هم سرور بشنم کند
 صدق نمند هم توئی در دل هر مو خدی
 نوح ز اوج موج تو گشت حریف تخته
 باز شوای مسافر من جانب شهر خشین
 خامش باش و باز رو جان شب شهر خامش

سوخت یک جهان به غم آتش غم بدیدینه
 می شدم هر طرف قوه کهر بای او
 هست سماع و جنگ هست شکر و رنگ

صورت این طلسم را هیچ کسی بدیدینه
 ای عجب بدید کس آنرا کشیدینه
 صد قدح بر قدح آنکه قدح

عشق قرار باز و ما بر کف او جوشید
 در نفس یکا نکی شیخ نه و مرید
 آنکه میان مردمان شهو شد و حدیث
 مرده و سپید عاشقان وصل رسید
 آمده و در عاشقان آمد و وصلند دلان
 مغرما تو بی شامش جهان تو بی ما

نیت شکست ز بریا با کسی خلید
 در نفس یکا نکی شیخ نه و مرید
 سایه بایز بد مایه بایز بد
 زانکه ندید هیچ کس خود در میان و عید
 زنده شد ندیده کانی غایت شهید
 نیست نظیر در جهان مثل تو و ندید

الحمد

با همگان فصولی چونکه با ما و لکی
 ای تو فصول بر موی ای ملول از خدا
 ز تو که با خانه طالبی جان نه
 مست خورشید کشد که تر شک که شک
 و تو که با جان من وجود خرج کن
 لغتم با من خود چند خیال جسمیان
 نور خدا با کان این از بریز شمس دین

رو که بدین عاشقان سخت عظیم کوی
 چون تو وزیر قان نه رو که کی غولی
 اگر چه اصلکی و ای خواج تو به اصولی
 نازک و کبریا که در منزل فغولی
 تاشوی از و جز در غم نیم بولی
 تا تو ز هر فرشته سوی دلم رسولی
 اگر در طبعی سالکان این اگر تو غولی

لغی طوار

ول

لغی طوار می کند بر سر کوی یک بق
 مادر مست پیش او قرص شکست پسته
 جلد ماک راه دین جلد ملا یک امین
 اصل هزار جود بر کوه عشق را صد
 اوست بهشت و جور خود شادی شورش
 بشنوا این خطاب را ساخته شو جواب
 ای بریز رحمت شمس هزار مکرمت

این جبهت ای خدا این بلا و آفت
 بر شکرش بناتما چون مکیت رحمتی
 معجزه کنان که ای صم هر خدای رحمتی
 زان سوی عزت و شرف تحت بلند معنی
 در غلبات نور خود آه عظیم آیتی
 در هر آفتابرا کشت حریفی
 لشد عن بیوفیه ۱ سندیم نه پایتی

ول

هر طاعت که در جهان کشت ندیم که ستری
 هر هنری و هر دمی کان برسد به ابله
 از شکرست عسکری چون برسد به دین
 از قرا و کفر فلک در صفت با نیک
 آنچه بداد عام را خلعت خاص نبود آن

می بر میدار و دلم چون دل تو ز مقدری
 نیست پیش محرم زو طری و مغزی
 زو غفور و شکر لای فر ندید بخبری
 چون نه است مشترک می نبود در افز
 شور شکار کافران غورده غصه مغزی

چای خام یا بدم کرد بود سوی عدم
لاف مسیح میزند بول خزان بد میسختی
مرد جو کوهری بود قیمت خویش خود کند
زرتو بریز بر که چونکد بماند زیر زر
ورنجهید بر زر قیمت اوست پیشتر
ماهریم و این جهان مجوزی در امتحان
شوه خلق شد تنگ شوه فرج بس جوک
نیست سزای سزای نیست سزای هروری
عشق و نیاز و بندگی است نشان زندگی
آب حیات جستی جام در آب شستنی
در طریقه عاشق در نظر و معانی
نیست روش کز افان بگر سوی آسمان
روز جوهر و شان شام که شد شان بین
خار و شاد و فاق حق طالب عاشقان حق

شراب عام کم خورم کرد بود ز کوشی
جان خزان بیون آن بر نزدی جراحی
شاد نشد به شعلی هیچ قباد و سخی
برنجید بر ز بر آن بسکت و ابتری
پیش کش نشان ز روست عزیز کوهری
بر سر زر بر آد لا که توند محقری
باسک و خوک مشترک باغ و کاوی
همت شاه و سخی قبل که پیمبر سی
در طلب تجلی در نظری و منظر سی
بر دل نشستی تا یکشایدت در
خرض بود مسابق بر دل هر مظفری
در تک و بوی اختران هر یکش آن سخی
سیر نفوشان بین کرده سرائی همتی
در تک و بوی و در سبق نه قدمی و نه بری

گرم روی

گرم روی ز نگر شب روی قر سکر
جان تقی مرشته بجان شقی در شسته
رحم جو جو شیرین شوق بخور انگین
دو تونمان چهار جو سچ پینیش که کو
جوشش ذوق از کجا جنبش شوق از کجا
خلاق شد شکا و او غر جگهان کار او
شب مثال هندوی روز مثال جادوی
عقل جریف جنکی نفس مثال زنگینی
شاه بگفت نکته خفیه یکو شمر کی
جنگ میان بندگان کشته میان زندگان
آفت حدیث جریب و خون کال و آفت
گود کل که بزم پر گوید اگر کرید ب
آفت بشاه رقص کن گفته بر کف زدن
آفت به عقل طیره شو گفته به عشق خیره شو

ولول بحر نگر راست جو روز خوشی
نفس کریم شسته نفس لیم لکری
عمر جو جو ای کفان شوق جو خراهری
هم جو صفات ذات عیونست نمان ظاهر
لذت عمر کی رحمت بر سر خان ذوق
در به اختیار او هر یک بسته زیوری
عدل مثال شعله ظلم جو کوری و کوری
عشق جو مست شونکی صبر و جفا جو
آفت بجان هر کی غمیه بام در بکری
او فلکد به روان ایست ظریف باوری
آفت ابونکته کرد و چشم او زنی
همچو کی زد یکی بیک کرده باوری
آفت به جرج خراج زن کرد سازل بری
آفت به صبر خون گری در غم جوهری

بفریاد من رس که این وقت هست
جو باد کسیدی ز ما خود بریدی
تو شام و فاکن نظر در صفا کن
ز تبریز بنامها شش حق را
تو صد جا بفریاد جانم رسیدی
بسی خار هجران بدل در خلیدی
شهاد رضا کن شنی را سزیدی
جو خورشید رخشان شها تو فریدی

و

الامیر خویان ملا تا ترسین
تویی یا رخا دم امید از تو دارم
تو جانان مایی تو خاص آن مایی
تویی شب فروزم تویی بخت و روزم
ای مشت خاکیم ای جان جویا شد
ما جان تو بودی د بودی دل از ما
بس که بگفتم بخوام دگر گفتی
مفتح علم

رو که بهمان تویی نروم ای اجنی
بست مرا از طعام دود در مطبی
همان گیزی و از ما ترسین
لش را بخارم نگار از ترسین
زهر جابر نجی از بجان ترسین
لش شب بخندی و فردا ترسین
از ما و زینهار از آنها ترسین
مانا که از دل ما ترسین
ز جا که شد ما بهمان ترسین

م

لغته بر رخ بخت خوش لغته بر لب بر دشت
لغته بی شو کن لغت زلال دور کن
هر طریقی سلاقی هر نفسی قیامتی
بر سر من نبشت حق دل من چو شمع
این صحرای و روغت آنچه درین دل
از تبریز شش دین یک صحرای طلوع کرد
لغته باد در زبانی برده ز روی جبهه
لغته بدل عبور کن بر رخ هر مصوری
تا نکی ملا متی کر شده ام سخن وری
صبر مرا بکشت حق صبر نماند و صباری
آه جای گفتن که ز عشق بروی
ساخت شعاع نور او ازین مظهری

فَعُولِن فَعُولِن

نگار اجرا قول دشمن شنیدی
چو سو کند خوری چو دل بخت کردی
مها بار دیگر نظر کن بجاکر
تو آب حیوانی جو رویت بدیدی
تو باز رسیدی که بر من نشستی
دل رو بدی و او کرد دست از ان دم
الجان خواندم ترا راست گفتم
چو بر دشمن زجا که بریدی
تو لویی که هرگز تو ما را ندیدی
چنان دان اسیری زکا و بریدی
جو حق در تن بند هر سود و دیدی
رویدی مرا در هوا بر بریدی
که در خازد رفتی و رو در کشیدی
لجان نابدید است و تو نابدیدی

فَعُولِن فَعُولِن

فَعُولِن فَعُولِن
فَعُولِن فَعُولِن
فَعُولِن فَعُولِن
فَعُولِن فَعُولِن
فَعُولِن فَعُولِن
فَعُولِن فَعُولِن
فَعُولِن فَعُولِن
فَعُولِن فَعُولِن
فَعُولِن فَعُولِن
فَعُولِن فَعُولِن

رزق جهان می دهد خویش نهان می کند
مال و زرش کم ستان جان بد از جهان
قسمت آن یار داند مایه و نان کرم
قسمت قسام پین هیچ مگو و بجز
جنتی دل فرورد و زنجی خوش بسوز
سوی تان گم نکر تاشوی کوز دل
زلف جان سلسله سجاد دور رخ کش
لیک عنایات حق مستطابق بر طبق
شاه پادد لا پیش کشش خویش را
مغز تبریز یان شاه جهان شمس دین

هر نفسی از خون دل بر روح حیات
فدای تو برانیم شور و برین شایم
گشت مرا میخوری یا جان می بری

هر سرا فسانه رومست سوی خانه رو
بلدم ای خوش عذار حال مرا گوش دار
عباده و عبود من شاید و شود من
لعبه ماکوی او قبله باروی او
خواجده صاحب نظر الحذر از ماحذر
نه غلام سرپا رتا بیری صد هزار
آمد آن شیرین عاشق جان سیرین
گفتم ای روح قدس آخر ما یرس
مستم و کم کرده راه تن زن و برش عجز
بیا بود آن ای خدا ماشده از ما جدا
مهر و را کار کیت کف او خاک کیت
کارک تو هم توین یارک تو هم توین
محر تبریز یان شمس حق و دین ما

معلات مفاعیل

جان بفتنان کان نکار کرد کلفشای
مست غت را پیار رسم نکبای
عشق سناسای حریفی دل انسانی
ره بر ما بوی او در ره سلطان
تانه نهی خواجده سر در خطر جان
کل ندید جز زخار کج بوی راس
در کف او شیشه شکل پری خوانی
گفتم بر سیم در بحال مراد اسینه
مست جام بوی کیر با ده جاسینه
برده قاشاک غارت سجای
مهر و را کار کیت کف او خاک کیت
کارک تو هم توین یارک تو هم توین
محر تبریز یان شمس حق و دین ما

معلات مفاعیل

صنایر همه جهان تو جو خوشید انوری
 هم جو جان نشو و حکم کاستان شود
 تن من همچو شست شد بدم مهر شست شد
 جو سحر بردی در دوس پرده میروی
 صنایع خاک پای خود که مرا سرده وام ده
 رخ نوبان این جهان چه ابراست تو موی
 جو در آمد خیال تو به تیره شد و بگفت
 شاه اکبر ای مهابت تو را چه دیده
 (روایم کردی بختی خوشی همی
 تو جو عاشق نکشته بسوی در گذری
 دل عشاق مایین شد مر یک منوری
 جو بشد شاه یار شان بنامد در غایت
 به شادند و خوش رخان زو حال نشد
 جو بر بر تیرش من بدید جام زمین

قمر امیر ترا که بخوشید لشکری
 شلم خاک کان شود جو تو بر خاک بگذری
 جو بر این نوشته شد بود کار سر نری
 جو بشت برده می کند تو بشت برده می
 که نظر تو خیره شد که تو خوشید نظری
 سرشاکان این جهان همچو هیچ نشتری
 جو بچ کر تو رختی که از آب میجوری
 بستان جام مرمت تو بهین تاج خری
 سرشایان این جهان چه بایست تو مری
 بنامی یکصفت تو نه شاهی لشکری
 جو بودند جاگری بغز و دهنده متری
 بر میدارست غار شان زحزان عصری
 فرج اند و طربشان جو شراب عنبری
 بلند مهر آفرین بلسان سزاوری

فاعلاتن مفاعلاتن فاعلاتن

زند کاین مجلس ساسی
 نام تو زنده باد کز نامت
 می رسانم سلام و خدمت
 جدم هم شرح اشتیاق که خود
 مانی شست چون بودت آب
 ای که چنان را تو دانه و دانه
 خالص خدمت از شکر ریزت
 زان کره ها کرده با خلق
 بلش در حمایت کار و ز
 تا در ظل تو پنا را مید
 ناشوم من غریب نعمت تو
 باد جا و می بر مسلمانان
 این سوار کار و خدمت باشد

باد در سروری و خود کاسی
 یافتند اصفیا نگو ناسی
 در پی راوی انجالی
 ما بهیم من تو بحر اکراسی
 سبب این تحیت آن بود است
 که تو کار مرا سر انجاسی
 دارد امید شرب آشاسی
 خاص سوقه است هم عاسی
 قویی المی زمانه را حاسی
 که تو جان را بناه و آراسی
 کاهتد کردی و در اقامی
 سایه ات کافتا اسلاسی
 تا خدمت نمایم و راسی

در غم یار یار با سیه
 زانچه کردم کنون بشیما نم
 تا دخت امید سبز شد
 دل من شیرین را ماند
 ای دروغ باز بدشمن و دوست
 دشمن عیب جوی بسیار است
 یار لاجور کوی را جگم
 مانی جان ما که است
 چون رضای دل تو در غم است
 خوک دنیا است صید این خامان
 صد هزاران سخن نهان دارم
 شمس بریز رخ پیا را یه
 یا غم را کنار با سیه
 دل امسال یار با سیه
 سایه آن یار با سیه
 شیر در مرغزار با سیه
 زندگانه دو یار با سیه
 دوستی غمگسار با سیه
 یار شیرین عذار با سیه
 بر لبه جوی یار با سیه
 یک جاد باشد هزار با سیه
 آهوی جان شکان با سیه
 گوش را گوشوار با سیه
 جانها در شمار با سیه

ای دل از محنت و بلاد ارب
 این چنین حضرت و تو نمید
 رخت اندیشه می کشی هر جا
 لطفهایی که کرد جندین کا
 چشم سر داد و چشم سیر ایزد
 عمر ضایع میکنی که وقت گذشت
 هر بحر تراندا آید
 پیش ازین تن تو جان پاک بزی
 خوشتن را تو از قبا بشناس
 جان باکی میان خاک سبزه
 بس بود این قدر از ان کفتم
 ز اول بامداد سر منستی
 بخدا دوش تا سحر همه شب
 برخدا اعتماد یاد ارب
 ملن ای دل اگر خدا ارب
 بنظر اگر جز او کرا ارب
 یاد آور اگر وفادار ارب
 چشم جای دگر جواد ارب
 زرگری کنی که کیمیا ارب
 سون ما که داغ ماد ارب
 جند خود را از وجد ارب
 ازین آب و گل قیاد ارب
 من گویم تو خود دروازه ارب
 تو درین کوه آشنا ارب
 و در دستار کثر جابستی
 باده نه در فرخورد شتی

در رخ و رنگ تو پیدا است —
 ز آنچه خورده بد به مخمور آن
 شیر امروز در شکار آمد
 بدو بدین از و نخواهی رست
 تا که پوست در امان باشی
 شصت فرسنگ از سخن بگریز
 شاه تیریز شمس دین آمد
و عولن فعولن
 می در غی خور اگر در غی
 پیا نوش کن ای بت نوش لب
 مژگانم فردا اگر صوفی
 برای چنین جام عالم بها
 در آشام یک جام در یاد لا
 چرا نشنیدی باشی بود مجلس
 و از آن بازوی و از آن دستی
 ای ولی نعمت همه بیستی
 لرزه در که فتاد و در بستی
 سر به عاشقان و درستی
 چون بدار الا ماش پیوستی
 که ز دام سخن درین بستی
 غی و پیش آید بنشستی
ففعولن فعل
 که شادی فرایدی در غی
 شراب محرم اگر محرمی
 همین دم بکی شو اگر مددی
 بهل حکمت را اگر آدیی
 که ظاهر کند کوهر آدیی
 چرا خشک باشی بود زمزمی

حرامی نگیری نخستین قدح
 ز جام فلک پاک و صافی تری
 بنوش ای ندیمی که هم غرق
 جو موسی عمران قویی عمر جان
 جو یوسف همه فتند مجلسی
 زهر باد چون گاه از جام سرو
 بهل برج کز دم سوی زهر و رو
 نتواندم ز آنکه تشلیف فتم
 چنین خال ز پا که بر روی ت
 خلائی ز تو و والد و در همه اند
 شها باز کرد و لطیفی غلطی
فعولن فعولن
 تو خدای خوبی تو صفات موی
 پل غنایت بکی لغایت
 جیب راست بنما که از کی
 که بر تر ازین کلبه اعظم
 بنوش ای شرافت که خوش مرهی
 جو عیسی مریم روان تر سی
 جو اقبال و باده عدوی غی
 که چون کوه در محبت عکس
 که کز دم ندارد بجز کز دمی
 ز احسان و بخشایش و مردی
 بناه غریبی و اخی و سعی
 تو چون زلف جعدت چرا در می
 به تیریز بان کن نظر اگر سی
فعولن فعولن
 تو یکی نباشی تو هزار تو یکی
 ز غم و جنابت هم را بشوی

همه یا و کشت همه قبله هشت
 همه چاره جو یان همه بلای کو بان
 تو مرا نکویی ز کدام با غی
 همه شاه دوزی همه ماه سوزی
 تو اگر حبیبی چه عجب حبیبی
 ز حیوة بشنو که حیوة بخش
 تو اگر ز قستی دل ما بختی
 تو سماع کوئی تو نشاط بوشی
 نه دلت کشادم که دگر نکویی
 لذت بیکم که لذت بیکم داده
 بخروشن آخر که رباب کشی
 تو چرا نکویی جهت خویشی
مفاعیلن فاعیلن
 که هر حق دمی ده رضایی

جان لحظه
 ۱۰۰
 ۱۰۰
 ۱۰۰

جان لحظه «جنت کشتا یم
 رسول غم اگر آید بر تو
 جفا بی کز بر معشوق آید
 لانا آن غم برون آید ز جا
 بلوش جا در غم دست در زن
 درین ره شوق باره هم منم من
 همه بوشید جا ز بی مکر و ه
 من جان سیر ازین ثعبان برستم
 نه پند غم مرا الا که خندان
 مبارکتر ز غم چیزی نباشد
 بنا مردی نخواهی یافت چیزی
 مبارکتر از این سعادت
 رسانید از ثری فوق ثریا
 همه دلبنده باشد داد دلخواه
 جو تو را ضی بشوی در ابتلا
 نثارش کیر همچون آشنایی
 نثارش کن بنیادی حرجایی
 شکر باری لطیفی دل رایی
 لیس خوبست و کرد است او دغا
 لشید ثجارت بر خوش لقاسی
 لنداری که هست او از دای
 تو لر سیری ز جان بشو صلا
 نخواهم در ذرا الا دوا سی
 لباداشش ندارد منتها
 بخش کردم که تا بجهت خطای
 بزم منزل بدادش از تقای
 زهی بخش ز شاه و خوش ملا
 رسد جانها سزای با سزای

بطیب طیب آید لامعاً
سهر و انجم و خورشید اعظم
الترن عشق بودی جان عالم
عشق این رواق جوخ کردان
بانت جوهر است از عشق آیان
ز عشقت این دل انسان جوخت
بر عالم شمس تبریز است جان

و

بدید این دل درون دل بهاری
درو آرام گاه جان عاشق
لذت و دوش غلام آن گلستان
بر جانب یکی حلقه سما
الزهری در آید هم جو کافور
جوشید اشک جان زنجیر کور

برفته نای

برفته تا به جان تا کجا شد
بدیدم طرفه منزل لکش
بلو باز مرا تا باز آید
نشانها پیاور از مغاسین
از عشق شاه خوبان شمس کو
سزد کرجل نهارا از دل و جان
نماند در گلستانهای امید
همه یکسان شود ذات عالم
بجو شاه شمس الدین تبریز

فاملات فاعلات

فاملات فاعلات

آتشینا آب حیوان از کجا آید
مشرق و مغرب یکدگر از یکدگر
عاشقان روی خود از روی منزل بهر
احتمی باشد اگر جانی میرد بعد ازین

از نای برفته

از قضا و از قدر مرگها را نخواست
چون قدر را نخواست از قضا آورده است
می آید جان مادر بوست از شادی تو
این جان جان را بر او آورد
شش تبریزی جفا کردی و دانم این قدر
گرمیان هر جفایی صد وفا آورده

و

ای می ماند رصفت از نیکویی افزوده
تابی در پای دولت بر فلک شونده
ای با کوه احد کز راه دل برکنده
ای با وصف احد کاند نظر بنوده
جانها ز نور و از عشق تو بران شده
تا بدان خاکها را زان عمل آلوده
ای سبک عقلی که از خویشش کرانی داده
وی کران جانی که سوی خویشش بر بوده
شاد با گوشه مقیمی «مقالات الت

و

با کبریا

با نکتی زن ای منادی بر سر سرش
هیچ دیدت ای مسلمان غلامی
یک غلامی به رویی مشک بوین فست
وقت نازش تیر کای وقت صلح
تو دکی اعلین قبای خوش لقای نیکویی
سر و قدی چشم شوخی جالبی بر بسته
بر کنار او ربانی در کف از غم
بی نوا و خوش نوا بی دلکشی
هیچ دارد کس ز باغ حسن او یک میوه
یاز کلزار جالش بهر جو کل دسته
یوسفی کز قیمت او مفلس آمد شاه مهر
هر طرف برفت و باز غمناش دل
مزدگانی جان شیرین می دم او رطلال
هرگز اردیک نشانی نکت سر بسته
شش تبریزی نهان شد از جالت آفتاب
هر طرف برفت حیران خویش را تو

مستفعل مستفعل

«ز دیدار رخسار لولی و لولی زاده
در هیچ سجده نکرد و کلاشته سجاده
خرقه فلک ده شاخ از و برج قمر نور از
و آتش اندر عود ما بر آسمان شد بود ما
دل کان مشکل میکنند بحر منزل میکند
دل داده آن باشد که او در عشق باشد
ز دین تو کوشش کرد کوشش افشاده
ز چون تو کوشش کرد کوشش افشاده

در خفته افتاده تا خود کجا دل داده
شری بد از ریش خود از ریش بر نشوین
خوبست عقل آن شری در عاقبت پیوسته
خامش که مرغ گفت من برده سبک شوی

در آرزوی قبح یا سوخت قوا داده
بسته دو چشم از عاقبت در مرز کبک شاده
از حرص و از شوق بری در شعلی آگاه داده
نبود کرد در دفتری در جبهه بنهاد داده



از بامدان ساغری برگرد خوش خماره
آن ترکس سرست او وان طره چون او
جنگ از شمال و از زمین اندر بر خوار عین
ای ساقی شیرین صلا جان علا و بوالعلا
چون آفتاب آسمان می کرد و چون خورشید
ای ساحر وای ذوق فنون وای یار پیغمبر جنون
چون ساغری برداختم جامه جیاهند ختم
ایلا کیان بر آسمان زان بوی داده کیان
ایها را ده سو بسود هر چمن بجا جوی

چون فرقدی عرق قدی شکر لبی داده
وان ساغری در دست او بر جان بپجاده
در کشتی بر یاسمین بر جسته قوا داده
بر گفتم ساغری ملا بورغم غم داده
بر تشنگان و خالکیان در عالم غدا داده
هنظام کار آمد کنون ما هر یکی آن کار داده
عشقی عجیب با ختم با غم غمت داده
ما را سجده کنان سرست سرور داده
بر سنگ زنی بشکن سبوی بر غم خشم داده

در حقیقت میسد کسیر مستی من رسد
نخست معیشت بر کنی آتش پیغمبر در زین
مستی جوشی و عهد هر لحظه کز تر میشود
می گویم ای صاحب عمل ای رسته جانست
زین عالم تلخ ترش زین جرح پهلوی کش
لقتل مرا شاه جهان در داد یک ساغر نهان
زین عبیدم خیره نکرد رخ پنداون داده
ای جاشنی شکران در ده مرا رطل کران
ای ساز و ناز ناکیان حیرت فزائی گران
زان با ده هم چون عین این کن هر دو چشم
ای جام راح روح خوا سایش بخورج جو
ای روزی دله رسان جان کسان و کسان
چون نغمه صوری در صورت خود برین حشر
بردی ز جان حقول را وین عقل چون

سلطان مستی رسد با شکوی جزا داده
که از سر با میبکشی در سابقان نظاره
بر موجا بر می زند در قلزمی زخا داده
چون رستی از حبس اجل اندوز زو داده
هم قصه کوی و هم خشم هم بنده هم اثاره
خود را بدیدم ناکیان در شهر جان سیاره
چون جسته برگرد سر به معدنی از خار داده
شیرم بد چون ناودان بیرون کش از کلاه داده
ای خیال را روزی رسان مقصود آواره داده
بجای کناشاید بنفیس هر فکر دل افشاره داده
ای ساقی خورشید و رو خون ریز بر افشاره داده
ترک آید میخانه شان هوار و نا هوار داده
و خیر تو چون طوق در شریف به حیا داده
روی دماغ کول را از عالم تو عیار داده

باز دردن سک میزند بر میر و برکت میزند
 بس کن در اینجمن در اخلاق مرد و زن
 چون کل سخن گویش هرگز نباشد زویش
 در صدر دل مانندش بر او چون طیان
فاعلات فاعلات
 ای دلی که ز کلشکر برور ده
 ای دلی که ز عقل اول زاده
 خوب فرزندی که زاده از عقل کل
 طاقت جانت ندارد هیچ کس
 هم چراغ صد هزاران ظلمتی
 هم زیستان تو جهان را میوه
 آن شراب و کاسی که شسته
 آفتاب کافران از عکس اوست
 کان زه کو بان چو ز کردی چو ز
 صد هزاران آفتاب و مجو را او
 بر عقل خنک زنده خوش ساحری مکاره
 می سازد صورتش شکلی در خاوت بخاره
 در صدر دل مانندش بر او چون طیان
فاعلات فاعلات
 وی دلی که ز شیر شیرانی خورده
 خاتم از دست سلیمان برده
 کان پذیرا یک نفس ناز زده
 این جانت از کجا آورده
 هم میصد صد هزاران مرده
 دست گیر صد هزاران مرده
 از کدام انکوره بغش کرده
 زیر دامن طرفه نهان کرده
 شد صلاح الدین که تو صد مرده
 در حجاب بود شان بسبزه

وله

هیچ خبری ندخاری دیده
 در طستان جهان آب و گل
 کارش کن بارش کش غیر او
 چون که غم پیش آیدت شده گریز
 هیچ دل را به مقال لطف شده
 به جمال خوب دلداری قدیم
 آن نشاط صرف نا آمیخته
 در جهان صاف ندزد و دغل
 چون سکان کهن در غار و فنا
 لب بند و چشم عبرت برکش
 شمس تبریزی بگیرد دست تو
 هیچ کل ز غم خاری دیده
 نه غزانه فو بهاری دیده
 هیچ کس را کار و باری دیده
 هیچ کس را غمگساری دیده
 در تجلی غم غباری دیده
 جز خیالی دل فتاری دیده
 شرح ده ای دل تو باری دیده
 نه خطر آیین مطاری دیده
 ای شکار می چون شکاری دیده
 چون که دیده اعتباری دیده
 بر زخم غباری دیده
وله
 مشک را در لامکان افکند
 بوی مشک در جهان افکند

صد هزاران خلقت زین بوی مشک
از شعاع نور و یار خویش تن
از طال لعل جهان افزای خویش
تو نهادی قاعده عاشق کشی
صد هزاران روح روی روی را
بایقین ناکان بیهوش
چون بدست خویشان کردی غیر
هم شکار و هم شکاری گیر را
بر دلان را هم چو دل بشکست
شش تیریزی بیا که لطف خود

فارغم کردی دل آوازه
آفتاب کو بگو و طور یافت
تا بخت بر جا در مریم رسید
از جهان تا کم بود غم خوازه
بار کشت و لغل شد هر باره
طغی کو یا کشت در کهواره

هر که او

هر که او منکر بود خورشید را
چون عصای عشق او بر دل رسید
چشم بد کرد که آن چشم منت
صد دکان مکر در بازار عشق
شش تیریزی پیش چشم تو
مفتح علم فاعل

ای دل چون آهنت بوده جو آینه
در دل آیت من در دل من آینه
خواجده جرای چینی که تو رمه عشق دین
مرغ کز پنی یقین دانه شیرین بچین
شیر خدایی خدا شیر نرس نام داد
صورت تن را بین زانکه در خورد
چین دل خود را نام در کفد لبر سار
سینه باکی که او کشت خوش خوش

در این عالم
هر که او

ای در فلکند فتنه و غوغا جگونی
ای شاه و ماه مغز بر رخشمس دین

و

ای ساقی که آن می احمر گرفته
ای دلبری که ساقی و مطر فنا شدند
ای میرنجلی که ترا عشق نام گشت
ای غم خسران که تو داروی مرغی
جانیست بس لطیف و جانیت پس تر بود
از جان و از جهان دل عاشق ربوده
«عین کفر جوهر ایان» ربوده
ای الکه تو شکار جنین دایم گشته
ای عارفی که از سر معروف واقعی
در بحر قلزی و تراجیر تا کعب
ای کل که جامها بدیده ز عاقله

ای ساقی که آن می احمر گرفته
ای دلبری که ساقی و مطر فنا شدند
ای میرنجلی که ترا عشق نام گشت
ای غم خسران که تو داروی مرغی
جانیست بس لطیف و جانیت پس تر بود
از جان و از جهان دل عاشق ربوده
«عین کفر جوهر ایان» ربوده
ای الکه تو شکار جنین دایم گشته
ای عارفی که از سر معروف واقعی
در بحر قلزی و تراجیر تا کعب
ای کل که جامها بدیده ز عاقله

تا تو درین غریب بقی نیست
مست معانی جوئی حرف جوئی
از حقه و زرفه ز اطللس و زربینه
در عوضش می بکیرند مره ترخینه

جون بروی این جهان سوی خرابات جان
خاتون را بسلا باغ و گلشن

مفعول فاعلا

ای جان وای دودیده پنا جگونی
ای ما و صد جو با پیش تو غرامت
انگار که با تو نیست جو سویی از دم
ای جان تو در گزینش جانها جگینی
ای مرغ عرش آمد در دام آب و گل
زان گلشن لطیف و کلخ فناد
ای کوه قاف و صبر و سکینه جبار
ای آفتاب است تو خجل در چهره مشرق

ای باد از تلبه بر پیر کن ز مشک
چون بوی آن دوزلف عین کرم
ای غمزه با کشته جو ساقی تو یی بد
یگدم غمش مباحش جو ساغر کوفه
بهر نثار مغز تیر ز شمش دین
ای روی زر که از زر گرفته

ای از جلال حسن تو عالم نشانه
مقصود حسن تست و ذکر با بهانه
نقاش را که ز جلال تو قبله نیست
مقصود او چه بود ز نقشی و خانه
ای صد هزار شمع نشسته بدین امید
گرد تنور عشق تو بهر زبانه
لحوق میان مجلس آن ماه سیر رسم
نه آن کرانه دارد و نه آن میانه
عشق استی تو از دهر دم نوازش
عشاق را ز لطف کشاده خزان
احسان عاشقان چه بود جز که ساغر
تسبیح پیوه لان چه بود جز ترانه
جو عشق دل بند که باقی چه فداست
برفتند اند و شور و گرفته فسان
در پای عشق که نباشد حد و حدود
قعرش بدیدی و ندارد ذکران
این داد که به مغز تیر ز شمش دین
زان دو لقی که دارد زرخ او بدانه

مفعول مفاعله مفعول مفاعله

ای که با لطف

ای که با لطف و دلبری از دوجان زیاده
صبح که آفتاب شد در سوز است از زمین
جام جهانی نای را بر کف جان نهاده
مهدی و مهدی تو یی رحمت از روی تو یی
جشم مشک دینه جو شش غم با ده
مایه صد علامتی شورش صد قیامتی
گر جز دوش و شین خودی نه سرو با نفا
دشمن عقل و دانشی فتد مرد ساد
خیزد لا و خلق را سوی صبح با نیک
مهر بحر خیال تو دارد میل مردی
مهر کباب ساقی بهیشت باقی
عشق سوار است که تو چنین پیاده
نور آب آتش مونس غم و ماسه
بندردای و غمزه مرد سر سجاده
لحمیوان ناطق جمله نطق زاده
چانیت هم خوشی که شاه طریق و جاده
از تیر زبانه اگر خطان زیاده

مفعول مفاعله

باز روش شدی مگر یار در گزینۀ
 دوش زرد آن هانا بحر خفته ام
 ای دم آتشین من خیر تو بی گواه دل
 آید خربۀ می نگری جمال خود
 عقل کجا که من کنون جاره کار خودم
 لعب صورت مرا دوخته عبادویی
 بر درو بام دل نگر جمله نشان با نیست
 هر که حدیث میکند بر لب او نظر کنم
 تحت درد برنهم هر که دمد نشان تو
 چشم به میان بر تو کشاده می شود
 از تریز شمشیر لطف کند بگویدم
ز جفا و اعلات
 گرد گشت کرد و کردی ملول
 دل بد کردن سپیدان جیب راست

دست چنان کشاید بای زما کشیده
 زانکه تو مکر و دشمنان در حق ما شنیده
 ای شب دیش من پیادوش بکوه دینه
 درس پرده رفته برده بمن درینه
 عقل بر تو پیاوه شد تا تو بمن رسیدی
 سوزنهار بوالعجب در دل من نهاده
 بر درو بام مردمان دوش جرا دویته
 از بوس دامن تو تا لب که گزیده
 کین زجا گرفته وین زجا خربیده
 کز مکان نکوتری بر میان کان مزیده
 خیر پیا بدین طرف کن کل اجربیده
فاعلات فاعلات
 زین سفر جاره نداری ای فضل
 بهین روان باش و را کن مول مول

کودک

گرم اینک می بر دست کش کشان
 بستی در خانه فکرت تا بجاست
 جادوی کردند جستم خلق را
 غیره منکر دیدم در اصل دار
 غن نزلنا بخوان و شکر کن
 آفتاب نه سوزد روی را
 نحوه کم زن زانکه نزدیکت یار
 حق اگر پنهان بود ظاهر شود
 لیت تو اشتاب کم تن صبر کن
 ربنا افرغ علينا صبرنا
وقت ترخیص است بر جفا
 ای گذر کرده ز حال و از محال
 ای بدیده روی و خجسته را
 خال را حسنی بود از زو بود

هر طرف سبکیت بهر جانب رسول
 فکر ای خلق را برد است غول
 ناله بالا را ندانند از سفول
 نانباشی روز مردن بنه اصول
 کافتایه کرد از بالا نزول
 آفتاب نه افتد افول
 کز نزدیکی کان آید خلول
 معجزات و کوائف عدول
 فرجه فرمود است الماس ببول
 لا تزل اقدامائی ذا الوول
جگر اکل و عذاب و عذاب
 وقت اندر خانه فیه رجال
 کین جهان بر روی پاشد چو خال
 گرمی پنی چنین جسته بکاف

چون بایست چشم در هر زشتی
 چند صورتهاست بپای او ست
 خلق را می راند و خویش او
 خاک کوی هست را از بوبه ان
 اندران آب زلال اندر نسکر
 تا شنیدم گفتن شیرین او
 دامن او کبر یعنی درد او
 سر لعل از درد در سر عجب
 سر خارت داد و مستیها دهن
 از شد این مد شب پدار باش
 در کمال رختند خانه خویش باز
 سر که حیران تو باشد دارد او
 راز او گوید که دارد عقل و جوش

باز این که در این
 از او که در این

سلسله از گردن ما بر مسکیر
 طوق شاهان جا گر این سلسلت
 خار و کل را حسن بخش از آب خضر
 هر که او بنهد سری بر خاک تو
 نه مرا هر چه بشد خود گویشو
 حسن تو باید که باشد بر مراد
 خواه در شان کن بخط لایمخسوز
 خواهمشان بینه قدر کن چون سنگ خاک
 عاقبت محمود باشد داد تو
از علایق تو جان آزاد شد
 مای ما که بود جو تو کو سیاقا
 پیش خورشیدی چه دارد مشرب
 زهر پر و صد هزار این همچو او
 با مقویهای خورشید رخت

که جنون تو خوش است ای بیه نیاز
 عاشقان از طوق دارند اخترا
 طاق و جفت را کن جفت باز
 کن قبولش که حقیقت کرمجازه
 در بهار و لطف و حسن خود کذا
 عاشقان را خواه سنوز و خواه ساز
 خواهمشان چون نای کبر و می نواز
 خواه چون گوهر بندشان امتیا
 ای تو محمود و همه جانها ایاز
و از آدینان تو جان آزاد شد
 مستی که بود پیش کیمیا
 جو فنا کشتن از اشراق طیا
 یا مقوی تو کجا مساعد کجا
 زهر پر آمد تو از این سطح

بر دکان آرزوی شوق او
 بر مصلاي کمال رصعت
 خواب را کردی ز دی ای جان صبح
 جیب ما را راست کن ای دوست
 شکر ایزد را که من پیکان در تک
 لقب بر ارم در دعا و شکر من
 ای تو که جامه جو جان و من جو تن
 عمری که سپید شد تو روز روز
 و لاجدی و وجدش هر و جو
در سلامت می کند توحید من
مفعول مفاعیل
 باز این دل سر مست دیوانه آن بند است
 کسی است که ز خود خیرش نبود
 و خلق آن سلطان چون خلق کنیم من

گیس دوز است این خوف و رجا
 سجده می سهوی آرد سها
 در صبح آموختن باید تسبیح
 کرده اثر در پای نایل را عصا
 گشام با بهر فضاش آتش
 جاود این دید زان خوف و
 می روم در جنت تو جا به جا
 رست از کامش تنوای جان فنا
 در غم ارمین پاوه کردم خویش را
در خوش جوینا تو از تصدیق من
مفعول مفاعیل
 دیوانه کسی شد گویند دل و پیوند است
 باشد که باشد که بنده و چیده
 از کور من بنگر که من کل و شق قد است

نه از خاکم نه از آتش نه از بادم
 من عیسی آن ماهم که جرج گذر کردم
 من صوفی چون باشم چون رعد را بستم
 ترغبت درین کلن جان رفتن کلن
 از خوشی حذر کردم و درد و رقت حشمت
 باز آمد آن سلطان با طبل و علم فرمان
 باز این دل دیوانه زنجیر می درد
 جان یوسف کنعان است افتاده بجهان
 چون تیر می برد از قوس تنم جهانم
 می افتد و می خیزم چون یاسمن از میستی
 بهلوی نه نشام هم بنده و هم شام
 تو خلق می در از خوردن خون خلق
 در آفرین کاوان آخر جگنی شکن
 احمد جو مرا پسند رخ زرد و رخسار

آن چیز شدم کلی گوهری که کند است
 من موسی سرمستم کانه درین زندات
 من جام جزا گیرم با جام که خرسند است
 من ماندم نه جایه و نه مال که نالید است
 بر عرش سفر کردم شکلی عجیبی بستم
 مرست و غزل کویان سر از از جوی
 چون برقی می رختند مانند اسد غران
 دل بلبل بهستان است افتاده درین ویران
 چون ماه دلم تابانی آن گنجه میزان
 می غلغله در میدان چون کوی از آن جوان
 جبر کجا بکشد آجال من و یزدان
 و رولق می نوشی مانند سگ عربان
 مسکین شود و قربان شود و طربان خاقان
 او هم را او ندانست و نه دانست

امروز منم احمده احمد پارید
 شاهی که مدشان خیزند آن شاهند
 از شربت الکلی و ز شرب الناحیه
 من مست اید با شمع مست ز باغ و ز
 من قیل جانها ام من کعبه دها ام
 ای آنکه جو ز کشتی از حسرت سیم و ز
 در خانه عالم در مدرسه دنیا
 خاموش شو پس در این برده اندازد
مستفعان مستفعان
 که ز ندامت که آمد بصورتش بر زمین
 ز بر نه اندیشه کانی شیر در پیشها
 لغتم بدل یا هر که رفتی درین خون جگر
 از روی کویم باز خوا از طره کویم باز منو
 اندو خیر روی هم کویم تا نقش کسم

امروز منم سیوخ نه مغک با جیده
 امروز من آن شام نه شاه بر پیته
 هر یک بقیع خوردند من با خم و قینه
 من لفته جان نوشتم نه لفته ترخینه
 من سینه سینا ام نه سینه بز کینه
 زر عاشق رنگ تو من عاشق زر زینه
 من صوفی دل صافم نه صوفی پشمینه
 زیرا که سر ز بر تو جبار و دستاری
مستفعان مستفعان
 آتش زند خیزد او در جله غیاث جین
 پروم جهم عشاق را غرق کند در خون جین
 گفتا خمشاری یا یکبار روی او به پند
 از چشم مستش دم زخم کالمستغاثی سلیز
 تا آتش اندر قند در دود مان آب و طین

از دود جگرش زمین رو کرده اندر آسمان
 آید خراب این مرد و را از جانب بهان سرا
 دولت قلاوژی شده و اندوه را بر هم زده
 زین شعلهای معند سر دل سر نیک و بد
 یافشته ماند آن جگر کودال نه بر جوی ما
 ای باغ کردی صبر را دردی رسیدت ابر ما
 شمشیر است این قمر از آسمانست این قمر
 بنان کیش تا از وجان فرد و تنهای شد
 میلفت با حق مصطفی چون نیازی تو ز ما
 حق که است عیان و جهان کنجی بدم من عیان
 آینه کردم عیان پشتش زمین رو آسمان
 لرزشی می خوا مد شدن در خم بخوشند مد
 آینه که بخت کل بود کی آینه مقبل شود
 جای که بر آن شد زتن کوبید بنو سلطان

و آن آسمان کوبید کس صد چون تو ام اند
 کانی عاشقان کم زمان ای که سواد و کین
 در لفته گرفته مشعل از شعله عین الیقین
 چون می اندر شیر شد از بولک پیروم
 یقه بسته ماند عجز بر خار و کالد لیلین
 الصبر مفتاح الفرج ای صابران راستین
 چون جان بود سودای او بهان کیش جین
 ترجیح کوبد که ش او را ز برده و پروان شد
 حاکمیت بود آخر بگوید خالق جنید ز جیزه
 من خواستم بختا شود آن کج احسان و عطا
 پشتش شود به ز رو کریمه از روی ریا
 خواهد گفتا که شود بر رخ و دشتی ابد قضا
 چون او جدا کرد ز کل آینه کوبد دشتا
 عذر شدنی از یار بد یا رقی الکون یا

مشهور باشد این که مست از کیمیا می زرشود
نتایج خواسته قبا این کتابت دادش
هر توافع و خونی شست عیسی ای سذر
ای روح اندر جنت و جوهر کن قدم خون
چندان بکن توفه کرش کرش فراموش شد
وانکه باز ارازل بر حیل است و زرد غل
خای که اندر جان رسی در دولت خندان سی
ای ترک جوش آمد دل فرجیم سیم می بد
ترساقیم حاضر بنی و از باد او خور می
الرخا طائر حلق خوش شیر کبر او شدی
سرمه پردن آبی از مجلس سلطان
نه در روی پیشه مطلق خیال کشیده
نه در سوار مانی نه در بلای جاسی
نه در سحر کردانی نه سبیل رقصا فی

این کیمیا می نادر کرد است مس را کیمیا
مست او دو صد کل را که وزیر عریان قبا
ورنه سوار می کند بر پشت خراب و صبا
احاط بر کن بقا شاید شدن طلب بقا
واندر دعا و تاشو بماند دال دعا
جش در این میراجلی تا در نیفتی در دعا
می باش خندان بهو کل کر لطف پی کر جفا
ای جان باکی که ز تو جان می پرد بهر جفا
در شرح چشم جادش صد سحر مطلق کردی
زین کاوتن و ارستی بر کرد کرده کردی
فرمان ده به شهری در مان ده هر دردی
نه تری نه خشکی که می نه سرد سیم
نه بر زمین چون کوهی نه بر هوا چون کردی
نه لاله العین قبا نه رقصان زرد می

نه خنجر بسته دکان کشته ز صدف دل نمان
هر لحظه کو پیکر شاه دین آری چنین و چنین
کر نه جو باران بر چمن می افی داد دمن
ملک سلیمان نقل شد ماهی فروشی شد قنش
کر صیف بودی می زدی بخاری غشی با کل
کر عقده آن ساغر از با جانم و اشدی
جانا باقی تا به ای چشم ما روشن بتو
هم درویش خوش هم مویش خوش هم بیخ زلفی قفا
ای صورت شقی اید و حسن تو پرده ز رخسار
ای جان و بلع یا سیمین ای شمع افلاک زین
ای خوان لطف انداخته و یا لیکن ساخت
ای دیده خوبانی عین در روی تو نادیده چنین
ای خسران و اندهش تو سحر نهاد پیش تو
ای صبر عیش زاهدان اخلاص بخش عابدان

نه این جهان و آن جهان نور خدا بر روی
پیدا شدی که ز انکمن در بند بردا بردی
با جلد فردان خفته و ز جلد خفتان فردی
نه رنج اگر راحت بنوی من مور را ناز و
کر نه حار می می بنوی انکور را اندیشه می
بر گوری بر ره زنی صدرستم و صدر می
ای شاد و و را ز موی خال و موی خال
هم می شود خوش هم می شود خوش هم لطف تو خوش می
ای او روی هر و قدوی جان فزاید دلکش
ای مستغنا و الفا شفقین کس حار و بلای
طولی و یکدک فاخته کند ترا خطبه شای
دامن ز کولان بر عین عجزش رخسار رضا
جله شای اندیش توان و شای بار سنا
وی کاستان عارفان در و موی خال

با عا شقام چست من استخفا خرم
 دارم رفیقان از برون دارم رفیقان از
درویشی را بخت در میان هر دو بین
 نهایی آن می رود تا پیشستان می روی
 در پیش چو کان قدر گویند شدم با و سر
 از شمش تک آید ترا مقبره رک آید ترا
 بسا در پیر آمدی پس خوبد لدا آمدی
 ای دلیر چه شد و وی عیسی چهار جو
 تو سر بسر جانی مکر با خضر دورانی مکر
 گجام من دلی برد برده حیا بر می درم
 اقبال اندیشه شایخ خدا در پیشم
 چو آن چه هر جای که تو گدی پرا حیرت
در مسیحا بود در میان هر دو بین
 یک مسئله می در میان هر دو بین

خوام دعا کردن ترا ای دوست تا وقت دعا
 در خانه جوتی دهران در صد اخوان الصفا
شیرین شد است از تو من در خجتم کرم
 یا سون چنان می روی باری خزان می روی
 بر گیر با خجتم مکر سوسو پیدانی می روی
 افلاک شک ترا کن هر دو لان می روی
 بسجی رود شوار آمدی پس زود و آسانی می
 ای شاد آن قومی که تو در کوی ایشان می روی
 یا آخیند مکر کن خلاق پنهان می روی
 از روح را گوید خرد چون سوی پنهانی می روی
 ای روانای پیشها چون عقل در جان می روی
 چون ابر با چشمان تر با ماه تابانی می روی
بسجیم مکر مکر بود اگر کن
 آن چه فسون بر می می غم را جو شادی میکنی

خود در فسون شیرین لبی مانند داود نبی
 نه ملک شاه مطلق بکمر بک ملک حتی
 تا من ترا بشناختم بسا دولت تا ختم
 هر لحظه جان تو م هر دم بیاطنی می روی
 نه جرج دانم نه سها نه کال دانم نه بها
 ای رازق ملک و ملک و قطره دوران فلک
 خوش ساعته کان برو من سر سبز باشد
 لا بهون غصه کند ترکش عجزت بزنند
ای ساقی بزم کرم قست بریشان تو ام
 آن چشم شوخش را نکست از خرابی
 سو کند خورداست آن صنم کین با دره آن کم
 زین یادشان افسون کنم تا بعد را بخون کنم
 ساقی مالیلی جان بخون او شخف جهانی
 از دست او می برد تارخت در لاشی برد

آهین جو زم می شود بر می کیش از آهین
 شاکر د خاص خالق از جده افسونهای
 خود را برون انداختم از ترسها در این
 دست و نه دل می شود چون دست
 با آنکه نادانم ما دانم که آرام می
 حاشا از آن حسن و ملک دل ز همان بر
 و ر باد سودا پیش او چون پند با شمتی
 غنچه پید از دیکه سوسن فند از سوسنی
دل کشتن باغ دارم امرو نه بمان تو ام
 در قصد حق عاشقان دامن مکر اندر زده
 یک عقل نگذازم می والد و در و الد
 تا تو نیات عاقل در حلقه آدم کس
 جز لیلی و بخون با بر مرده و بی فایده
 از عشق با جان یکا برده که مصیبت بر صید

گزیده پیغمبت آتش زخم و مشیت
 بگذشت دور عاقلان آمد قران سابقا
 آمد بهار و رفت خدی آمد او ان نوش و سینه
 رفت آن عجز بر دغل رفت آن زمستان
 ترجیح کن بین سابقا و ده شراب چون بنم
مفاعیل فاعول
 مده نوش کن شراب شد آتش به توی
 قدح می گزید ز کف خنار سید
 و اگر کش تو کردن ز شراب و عیش کردن
 بر بود جام هرش جو تو صد هزار سرکش
 شخوش عذار را بین که گرفت با ده بخش
 جو ز خود بر رفت ساقی به مد قدح کزانی
 ز می خندان سینه و آتش جواسی
 بستان قدح نظر کن به صفا و کوهر او

با ده دهم مست کنم با دارو گیر و عربده
 بر ریز یک رطل کران بر مشک این قاعده
 آمد قران جام می بگذشت دور مایه
 آمد بهار و روز از او صد شاید و صد شاید
 تا گرم کرد و کوشا من نیز هیچی کنم
مفاعیل فاعول
 سوز من پایو بستان به دود ستان زری
 جو خوری جان پستی که بخش بر نخیزی
 دمت بهم خورن تو زنجار گری
 بستان قدح نظر کن که تو با کمی ستیزی
 سر زلف یار این که گرفت مشک پری
 جو ز خود بر رفت مطرب بزن دره جازنی
 بنو و قانیای ز حرارت و عزیزی
 نرزشی و است این می بخند و نه مویزی

بدرون خواری شرف کش و عزیزی
 بهلم سخن فزانی بهلم حدیث خای
 عدم و وجود را حق و عظام نوازد
 بند از غریب تا تو درین دیار جوین
 ز فراق شهر یاری تو چو کوز می گذاری
 تبو آفتاب گوید که در آتشیم سینه تو
 جو تویی حیث جانها ز جند صورتی
 تویی جان هر عروسی تویی شور و عالم
 نه تویی یوسفی به عالم بشنو یکی سوا لم
 مده آسان غنث تو چرا نبود بویشت
 بدرت ز جنت آمد ز بلای کند من جند
 بیان کا به لیسان تو جوید یک چند جوش
 تویی سخن کفنی خلل سخن نهستی
 تبریز رفت جانم طلب خدای کا نم

بدرون خواری شرف کش و عزیزی
 تو بگو که خوش ادایی عجبی غریب چیزی
 بدرت اگر ندارد مملکت چهار سازد
 هدای بدیم دولت تو درین خار جوین
 هدای کل سعادت بیان خار جوین
 بتوبان و زاع گوید که توای بهار جوین
 جو تویی قرا زده لها بهل بیقرار جوین
 خرم باند خیره که تو سو کو ارج جوین
 که میان جاه و زندان تو به اختیار جوین
 مده آفتاب فتنه تو درین دوار جوین
 جو یوان جنت است تو هر چه خواجوین
 قیاس این حرفان تو درین قمار جوین
 عکس خدای دیدی تو در اضطرار جوین
 گرم گفت شاه هم که درین قیام جوین

رحمت از صبر و کثرت عقیق اثر پاید
 صحنای غیب با کمال به سفر برید باری
 بهدای کونهای اکر و انت شاد با دوا
 به چشم برغم تو ز خدای باد روشن
 جرد آهوی ضمیر شد یاض قدس بالا
 سوی آسمان غیبی تو جگونه و جوسه
 بر کاشای سعادت ز فراق و رنج و خشت
 ز جهان بر رفت باید جویند و جویری
 بصلای توه ویدم ز دیار خود بریدم
 از آفتاب محرم به مغارب فرو شد
 و از آن ستاره ناکه به سدره از غموت
 و از سزای دنیا ندیم بهر کورت
 در میان دین و دنیا بهر کورت
 در میان دین و دنیا بهر کورت
 در میان دین و دنیا بهر کورت

پایا که باز جانش را شهنش باز خواند
 بهار است و بهار تو خان بسوی پل در کرده
 مدد و کوسفند از اکیا و برک باریند
 پایندای «خندان» که دیتان جلایا بستند
 صلا زدند و قمری که خندان شود که کری
 صلا زدند و دوات که عالم گشت چون
 دم سرد زمستان به سر شک ابرینسان
 قاشت سوی بستان بر که کل خندید و نیلوفر
 یقین آنجاست آنجانان امیر چشمه حیوان
 جو اندر گلستان آید کل و کلین به جو آورد
 «خندان» به جو یعقوبان به بید و یوسف در
 بهار آمد بهار آمد بهار است بهار است
 بهار است آن بهار است آن و یاروی نگار است
 زین جمهری زادان زین کلزار آبادان
 پایا که باز جانش را شهنش باز خواند
 بهار است و بهار تو خان بسوی پل در کرده
 مدد و کوسفند از اکیا و برک باریند
 پایندای «خندان» که دیتان جلایا بستند
 صلا زدند و قمری که خندان شود که کری
 صلا زدند و دوات که عالم گشت چون
 دم سرد زمستان به سر شک ابرینسان
 قاشت سوی بستان بر که کل خندید و نیلوفر
 یقین آنجاست آنجانان امیر چشمه حیوان
 جو اندر گلستان آید کل و کلین به جو آورد
 «خندان» به جو یعقوبان به بید و یوسف در
 بهار آمد بهار آمد بهار است بهار است
 بهار است آن بهار است آن و یاروی نگار است
 زین جمهری زادان زین کلزار آبادان

عجب باغ صیقل آن مرغ شهد شیرین آن
 نهان سر در گریبان و آن غنچه خندان
 به تن دیده شد ز کس آن سوسن است
 نگر بر لاله چون بجنون جگر سوزند و بر
 بخوری کند ریحان که هنگام وصال آمد
 بهل باغ شقایق را مشخ کن حقایق را
 حقایق جان عشق آمد که دیار در آشامد
 ز به عشق مغرور چون آمد قمار اند
 درونش روغن و بستان بهار سبز با بیان
بسم الله الرحمن الرحیم
 یا ای عشق سلطان و شکر باره بر آورده
 خواند منی آبی قدح دوستی آبی
 میخجام تو در یکمید مهر و است جورا
 ز زنجور چو دلشادم که تو چار بوس آبی

و یاد مغز نغمه شربت خمار است آن
 چرا بهان می خندد و کمر از پیغم خمار است آن
 خامش کن ز رفتن بس که وقت اعتدال است آن
 ز عشق و لبر موزون که جوف کل خوش عذاب است آن
 جباران دست بکشد که هنگام کنار است آن
 اما آن کلر و ایم ای جان داین هنگام کار است آن
 استیقای حق دارد و شش شهر بار است آن
 دو عالم باخت و جان بر سر عنوز اندر است آن
 غلام نیست خود او که از بیرون بهار است آن
بسم الله الرحمن الرحیم
 لبر و بجواز جودت بخردید جوان مری
 که صافان به عالم غلامان یکی دردی
 میخداش از غنا کمیند پیشات مری
 ز صحت شک و غمورم که در صحت لقابردی

یا ای عشق صورت و صورتها خوش جان
 جو صورت ز آبی توج و خورشید جان فزونی تو
 بهار دل ناز ترقی خزان دل ناز خشکی
 مبارک آن دی کای مرگویی ز یکتایی
 تو ای عشق چون شیر نباشد عیون خورای
 بهرم گوید جهانها حالات یاد خون ما
 فلک کرد آن بدر کاهت ز عشق فرقت
ترجمه چهارم تو عجب بود که نگریری
 یا مگر یزید از کمر یزید بود خاسی
 جوحه سبز پوشیدند عامه باغ آمد کل
 لباس لاله ترک اسود دارد و انجمن
 جواش گفت بلبل ای اگر می خواره پس می
 دکان بکشاد بلبل گفت بغیج کای مان بست
 جواش اد غنچه تو زیاده خبر داری

که من ماندم در آن رنگی که نه سرخ و نه زردی
 جو صورت را پند از آن همان عشق همان فردی
 نه تابستانش از گرمی و مستیانش از سردی
 من آن تو توان من چرا غلین و بر دردی
 از توید شیر را هرگز به شیر تو که خون خور دی
 از خون هرگز خور دی خوش خجی ابد کردی
 می کرد و فلک تو یکان کرد و ناگاه بر کردی
از شیر عشق زینش اسوداد و فتنه
 بلونار و لا عابره که مردن به زبده ناسی
 قمار اسرخ که از خون رنگ کسوف عای
 از پاشش بود شمس و دلتانش بود شاه
 اندازد دست از تو چون با بست دای
 بختش بستنی منکر تو منکر ناده آشنای
 تو در دام خبری جو در تار و پود ایجای

بخت از آن خبر دارم که من پیغمبر یا رم
 بختش بشناسم که من سر مست مشیام
 که این مستی جو مستیها نه این مثل آن شها
 اگر عقل عالمیان ازین مستی چکد جرعه
 نهی از چشم او مستم که در قید او غرقم
 و بی تو جمع بجم **ایام جزید مستوری**
 مرا گوید یا بوری که من پیغم تو زنبوری
 ز زنبوران باغ جان جهان بر شد و شمع آمد
 بخور از این پیکان که فاسد کرد آن شدت
 زین مستی که می گیر چنین زشت از جهان خویند
 دلا ساز با خارش که طرازش می گوید
 چه در مستم و ناموسی و بخون فاش باید شد
 جو جانان مستی باز کرد و نوزدین
 سر افراست جان تو را ازین شوی زنده

بخت از عار و تیری جوارم بند پیغمبر
 جو من خود لا اطم ازودان این دلاوری
 که آن سایه است و این خورشید و آن بخت
 نه عالم ماند و آدم نه مجبوری نه خود گایه
 دلا با خویشی آن آخر میان قید و بادای
نکته در این بزمی مرا گوید یا بوری
 ز ناهوش عسل کرد که تا موت شود نوری
 ز شمع و شعله نگرید ترا که ایام این سوری
 مجبور زنبور پیکان که او خصم و تو عوری
 زین مستی که می گیر چنین زشت از جهان خویند
 دلا ساز با خارش که طرازش می گوید
 چه در مستم و ناموسی و بخون فاش باید شد
 جو جانان مستی باز کرد و نوزدین
 سر افراست جان تو را ازین شوی زنده

هزاران روز و دشمن برای آن بدید آید
 بران شور و بران بزه که شد خورشید را عقل
 نظر را از این بخت و نافرمانی پس
بجمع ششم آیم اگر صافی بود رایم
 ز نور عقل کل عظم جان و نک آمد و خیره
 جو آمد کوس سلطان جو باشد کاش حطایه
 جو فضل علم کرد آرم جو رود در عشق او دارم
 هزاران فاضل و انا غلام یک دل پنا
 زین خورشید جان افرا که یک تابش جو شد
 بدین خورشید هر سایه که اهل اقتضا آمد
 روست از عفر اعیانی بسوی عفر کردون
 امیر خراج عشق آمد رسول کعبه دولت
 جو با برکم از آن فرا که مریم چشم روشن شد
 جهان پر بر ناستد ز عشق این جوان مردان

که تا چون رو بری زیشان بدست که منور
 نباشد شیر را دستی نیاید زیر مقهور
 بد محرومی ازین مرد و جو تو جو من منظوری
زین جوان جهان دنگم که گویند نکست عظیم
 ز نور و دلکشت افیون و نیک و باده شیر
 جو آمد ما در مشفق جو باشد هر مار بیره
 بصره چون کشم خوابم که بر مان چون بر خم بیره
 کمینه شیر را پس به گاو و قیل و حیره
 هزاران جان انسان بروید از خلی بیره
 جو شاه بخت غم برای فوت تکبیر
 و پیکار کسی چینه که نبود بسته اش چهره
 رکاند مرتزاد در زهر شمشیر و شمشیر
 از آن حرم ششم بر دل نهادم شقی انجیره
 زین جرج و زین خوش که آن پیر آینه بیره

بجز غفلت و زشتی از دل شکسته چون ایجا
 بگویم چو مقام را که کمال حاصل شود گفت
 پایاوی بوی که کز کف صفا سازن توافی را
 بپندم ای بهار جان کنی سر سبز عالم را
 بعد هر مویه را بوی روان کن هر طرفی
 به دوران بستان از انهار غمرا نیجا
 چه صورتها در حاضرت کاریدی به بهانه
 شایه آن را چوین را که دی در حق
 بیوشیدند تو نهها از ان رزاق روزها
 زهر شاخی بکی مرغی بگوید سر نوشت
 که خواهد زاد از مادر که خواهد باد داد
 مگر ظل فهم این دارد که زرد و سرخ گل کرد
 بسوزد آتش تقوی جهان با سوس الله را
و این است

جوهر افشش ادب آمد آید به شاد طهر
لله عید و زمین منت اعطاء
 بفرعونان خود بنا کر امتهای موسی را
 بخشی میبهمی درخت خشک و حوی را
 باشکوفه بکن خندان درخت سر و طوبی را
 چنان سر مست و نه خود کن گشتناستند
 که در جنبش در آوردند صورتها نیجا را
 بر آوردی و جان دادی نمودی حشر ایشان را
 زبان هر یکی بر یک نقاشا کرده بجزی را
 که خواهد مرد امسال که خواهد خورد دیار را
 که در ماند بشور و شر که با بد مال بشری را
 جوهر کن از شاخ می لرزه مگر در یافت
 بزد بدی ز الله را بسوزانید تقوی را
و این است

ول

عجب صریح عجب با عجب با تو مر جانا
 عجب لطف بماند تو عجب میر شکار تو
 عجب حاکم ای قندی تو امیر شکر کنی تو
 عجب تر از بجایها خیر از جلا غایبها
 ز حد پروان بشیری جو عقل کل بره پی
 زمی حسن خدا یا نه چراغ و شمع هر خانه
 زمی بر بخش این لنگان زمی شادی لنگان
 زهر چیزی که آسبی کنی آن چیز جان کرد
 ای نیم جهان خدا کنی نیم جهان کرد
 دمان عشقی خنده و دوجیم عشقی می کرد
 مروج کن دل و جازاد ملک پریشان را
ببین منتها که آوردم کلاه کرد
 تو بیدای سلام جان با لشکر کاه رپیای
 حالوتی تو بنیاد که خوان عشقها

عجب عقلی عجب عشقی عجب عجب چای
 در ان غم نهاده داری تو بزرگ می خوان
 عجب باک بلند تو که کرد و نرا بگردانند
 امان اندر فواپها بند پرود و ادای
 ز غمش وینا کیستی به غفران خدا مانی
 زمی استاد فرزانه زمی خورشید رمان
 همه شایان و سر مستان غلامند و تو سلطان
 چنان کرد و که از عشقش بخیزد صد
 ازیر اشهد بپوشد ازیر اشهد بجواب
 که حلو و صحرای شیرین است و حلو و انیش
 ملکستان ساز زنده را برین ارواح زند
و این است
 که سلطان سلاطین و خیران جلا طغرائی
 که ساز و این چنین حلو از آن استاد حلو

جهان را که بسوزاند فلک را که بر بزم
 شکفت این زمان کرد و بر بخت
 پیاپای من پیش که خندیم از طربش
 به اقبال چنین گلشن بیاید نقد خندیدن
 قوی گلشن هم بلبل تو حاصل بند لا محصل
 جو تو آبی بنا میزد و دین از پیش بر خیزد
 تو بی کامل هم ناقص قوی خالص هم خلص
 توان باش ما تا تو ندانم که منم یا تو
 وفادار است مباد تو توختی در دانه
 سلام است از در جهان در میان جهان
 زمین سلطان ز پاخذ که نه از تو میند
 مرا وین که گوئی حدیث لطیف و خوش خیز
 ای ساقی قدوسی که این بحال سوس

جهان را ضیعت و می دهد که صد لولش کرد
 زمین گفت جناد اردبدان شادانی کن
 لعلان لذت شادی گرفت انوار بخشایی
 تو خندان رو تری با من که با شتم من تو حلا
 پیا کافتا و صد غفلت مست و بیالای
 نصر فنا فروریزد بستی و بشید ای
 قوی من و منم را قص من اسفل تو معلای
 شکر تو هم شکر خاتو بخا که خوش می خایی
 عطا عیش شاد است فیه است فرحایی
سها را که کن جوده لهار
 چنین تنه میگردی درین محراب می کاری
 الزکو احد باشد بیز از بسکاساری
 دل همان خود جوئی سرستان خود
 گهی رجور را بر من گهی انکور افشاری

لعل من بر اندازی که با تو دامن ساز
 سلام از من بهر ساعت بران قد و بران
 تو همان نور این برود یکی بند ز زمین
 و ز بود ز این و آن برو خود را بکن قربان
 غمش است و فسون کم خوان بداند لذت
رسیدم در پیا این که روید مستیها
مفعول فاعلات
 شب به به بودم در پای او
 لدمت میزدم که ز من وقت روزگار
 مفت آسمان صلق از عشق ز نای نوا
 در شوها فتاده نهاییات عشق
 هر بره کوشش شیر گرفته ز عدل او
 هر جا و فلست حاصل و هر جا که بوالوفای
 جشت ضعیف میشود از قرص آفتاب

گهی زینها پیردازی که داند چه بازاری
 بران دیدار چون بخت بران ایوان زنگار
 بیزگر پرورداری و گر بخیر کساری
 و گر قربان نکره تو یقین من طایفه مردار
 جرایم نکند ای جان نه سیه نکند
نفر و بار جز این مستی از ان لطافت
مفاعیل و اعلاات
 حیران آن حال خوش و شیشه ای او
 لدمت می فتادم در خاک پای او
 فریاد شد ز جام خوش جان فزای او
 در لعل شفا فتاده صبر صدای او
 هر ذره کشادم آن در تنای او
 بلداختد ز غلجست شرم و فزای او
 صد محو آفتاب ضعیف و لعلای او

چندان بود ضعیف که یک روز چشم را
آن نقد با قلبت بنهاد به پیش
هر سوت می کشد خیالات آن داین
هر یک جوگنیم که بریم می رنیم
جانم دهی و چه نیکشی و رکشی بسکو
فرع عنایت تو بود کوشش برید
بر بوی آب قند و در شراب میل
چون تلخ عشق پرست ای مرید

بیمار که بر سر درخت ایستاده است

ای شاه انگلی که بود طالعش چو ماه
دفعه خرد زهره و بریم می نهاد
«طبع می نهاد هزاران خروش و جوش
بنیاد عشق که جهان آن ندیده است
امسال سال است اگر زهره طالع می

نرم کشد زلفش کرم توتیای او
چون زبویه می طبد زینگیهای او
والله کشنده نیست جز اقتضای او
بجز کرم می آمد و ما آشنای او
من بار بار که زاردم خونهای او
فرع دعا هست چنین و دعای او
بر تو نقد تست سوز قلبی او
سرمست و غلام بزیروای او

هر که که انداخته است کرد در یاد رات

امسال سال عشرت و دولت در استوا
می ساخت حبک را بر و بهلوز کرد نا
در بنای می نهاد زانفاس خود نوا
خورشید راج کار بجز کرمی و ضیا
زهره خنایت ازین زده دست و پا

خوان ابد نهاد خدای و اساس نو
ای شاه کرشناده از مستی این کلاه
جانها فنا شوند ز جام خدای خویش
گوید که چون بدیت در آن غربت دراز
چون مامیان طبعان شده بر یکپای کرم
«بجز زاده ایم و بخشکی فتاده ایم
منت خفا ایراک تو باز آمدی یحسر
زیرا که ذکر و حقیقت هم دشت نو

ترجیع کنیم است و اگر شکر سبزی

«روضه ریاحین می کرد جیب و رات
کلاه مست در سواغ غنن با یاد نیست
زنجیر یکسلد بسوی اصل خود رود

من سال و ماه گفتم از غیرت خدا
چندان کرو شود بخرا با تا قبا
زاندهش بار رسته و از جنک و باجوا
ثوبید آن جهان که بود در دین دوا
۲ مجبور از لقای توای ماه کبریا
ای زافه و فاش تو جویند درین جفا
چون صوفیان پسند لب از ذکر ماصفا
لفتن ز بعد صلح چنین گفته مرا
در خرمن خدای نه در خط سینه غلا
هر لحظه تو بنویسم ترا قیامت و اجتنابا

چنان که با کرم روی در کجاست

کل دست بسق تو ندانم شکر است
آنرا کشیدن این سویم حیف هم عطا
زیرا که پرویده آن معتدل است

اینجا قیاس را بدست یعنی عبارت
 بین چند کن تو بر که پرو کن قبا
 ای مرد یک قبا تو قبا بر قبا مپوش
 الفقیر فقر گفت رسول خدا ازین
 گشتی که داشت هم ز برای عوام داشت
 اما دغل میت تو گشتی شناساش
 دنیا جو که راست است که ر باید او
 هر کو سفر بجز کند در سعید اش
 در زبان بی برقی در آب هم بر و
 زمین سالنا طبق طبق متالی می شود
 این روحین در باغ و یک هم می رسد
 آدمی در او کو به در عالم تن است
 در عشق شاه مغز تریز نفس دین
 خای خال و لاله کو بجارود

سستی و عاشقی و جوانی و یار ما
 هرگز ندید چشم جهان این چنین بهار
 بهلوی هر «خست یکی حور نیکبخت
 اشکوفه می خورد زمی روح طاس
 می خوردنش بدیدی شکوفه اش پین
 سوسن بدید کوبید برج بد خفته
 ریحان و لاله با بکر فته پیا لها
 جز خنقی همه کدا و حزینند و رویش
 اگر کردن از کدا نبوده شرط عاشقا
 سنبل بکوش کل بهان شکر کرده گفت
 با خر قها همه بفکنندیم بار سال
 ای آنکه کهنه دادی نکت تازه باو گیر
 هر سه عمامه بخشد وین شاه عقل و
 ای گلستان حیدر

و

نوروز و نوهار و جی می زد صلا
 می روید از زمین و زکهار کیمیا
 «زدی می نماید اگر محریه لقا
 بنکر بسوی او که صلا می زند ترا
 شا باش ای شکوفه وای باد مرغها
 شمع و شمع و شمع و شمع و شمع
 از کیت این عطا که باشد جز از خدا
 عباس دین در بر و چون جوانها
 یک جرعه می بدیش بدی مست هم
 هرگز مباد سایه یزدان را جدا
 جانها در مرغ نیستند جای دگر قبا
 لوری هر غنیل بد اندیش را از خدا
 جانها ست به شمار وین شاه و عطا

سستی و عاشقی و جوانی و یار ما

احمد هزار رحمت حق و آسمان داد
ای رو که روی خوابان برده و نقاب است
زهره ج رو نماید در فتر آفتاب
ای شاد آن بهار که در وی نسیم نت
از عشق پیش دوست پیستم و می
انگور بر منده گفت میجو تو غوطه خورد
می جان که عنایت تو صلاح صلاح است
هر کس که اعتقاد کند بر وفا می تو
مستور با تقدیم و بهم ما تا غارت
سر سبز گشت عالم زیر که میر آب
در یان رخسار ز بوی موج می زند
شکست بود و هر کس در خانه می دود
جان که جانها بکلی سایه ها و است

هر لحظه در پیج بران روی خوب باد
جمله فنا شوند جوان رو کند کثاد
بشبه جمله آرد در پیش تند باد
وای شاد آن مرید که باشی تو اش مراد
آورد تاج زرین بر فرقین نهاد
چون باک دل نباشد و با کینه اعتقاد
با این چنین صلاح چه غم دار و از فساد
با بر تندی بر فضل برین بام نهاد
این زانقطاع و ز اعراض و ارتداد
انحراف میان را داد است افتقاد
هر لحظه می بگذرد و گوید که ای عباد
تا که نماز شام یک صبح بر دوش
آن جان برای برورش جانها رسیده

تا خلق را راند زین چس تنگنا
از بند و دام خلق گرفت راه حلق
بشای سینه را که مباحثی می رسد
باور کنی بسوی باغ رو به بسین
کز آنکه بردل تو جفا قفل کرده است
در طعم می زرتد بر امید عاشقان
عید است صوفیا را وین طبلها گواه
بازار آخر آمد زمین چه خر میفتد
بشاخت غیبهای متاع غرور را
نادر مشکلی که تو داری بخور جلال
هر لحظه نو بهار نو است و عفتار نو

من عشق را به چشم بر کعبه نگاه دارم
صلوات ندانم که باره که آن مرد روزگار آمد
ایا ساقی سبک دستم که من بار میانی بستم

بر رخسار زمین نهاد و سبک تنک بر کشید
هر دم کشایین است و کشایند نهاد اید
مرد و حیوان یا بد و تازه شود قدید
کان خاک جرعه ز شراب صبا جشید
نک جطل می زشت که آمد ترا کلید
در یکجا شود بلب این سکا زلبید
در طبل هم نباشد چه کم شود ز جید
شاد آنکه داد او شب و کوهر خیزد
جز به عشق یار و مجامع در میزد
خام خانه ای که خنک کند دروغ زید
جامش هزار بار جو کل جامه زید

نک جطل می زشت که آمد ترا کلید
در یکجا شود بلب این سکا زلبید
در طبل هم نباشد چه کم شود ز جید
شاد آنکه داد او شب و کوهر خیزد
جز به عشق یار و مجامع در میزد
خام خانه ای که خنک کند دروغ زید
جامش هزار بار جو کل جامه زید

جو طراز ترا دیدم جو طراز خار رویدم
الر بر روزند یارم رخ دیگر پیش آورم
تویی شاه و دیرینه شایسته این سینه
شهم گوید درین چشم تو نداری که کم گشتم
زمن برید و خون آمد غزل بر خون برون آمد
دل خون گشت از بخت اندر شاه برفت

ف

جو خار سخت در شست کلم بر تو یار
از برار رنگ رخسارم ز دستش آید آید
نمی گویند کجا بودی که جانم تو زار آمد
نمی دانست که از جانان بکوه برضه افتار آمد
نمی دانست که صبرت را غلاف ذوق افتار آمد
برید از من صلاح الدین بسوی آن دیار آمد

رنگ من بین را ز بر خوان ای بسر
در وجود بند بهای ای بسر
تا به چینی بخت خندان ای بسر
در هم آمیخته جوستان ای بسر
در شکست و جفت دربان ای بسر
رو به بین و رو مگردان ای بسر
بنگر اندر کفر و ایمان ای بسر

ی زرم من نهد در خال

ف

بستی چشم یعنی وقت خوابت
تو می دانی که ما چندین بنا شیم
جفا می کن جنایت جمل لطف است
تو چشم آتش در خواب میکن
بسی سر را روده چشم سایه
عجب که چشم ما در پای خونت
لعل خون ریور که عیبی وقتت
همی دانیم مگر مطبخ دل
همی دانیم مگر خون عاشق
همین دانیم که اندر حیرت
دکان در بند چون غراض در یا

ف

آمدم خاموش و گویان ای بسر

نه خوابت این حریفان را جوابت
ولیکن چشم مست را شتابت
خطای کن خطای تو صوابت
که ما را چشم و دل بر خون و نابت
بشمشیری که آن یک قطره آبست
لعلها از موج او خرابت
لعلی سیاه که عین شرابت
سراسر شهر بر بوی کبابت
جولاله ستانی رخ نشان خطا
که رویش آفتاب آفتابست
لعل من ماهیان را در زیر آبست

شش الحی تیریز جو آن شور بر کینخت
از مشرق جان آن مه مشهور بر آمد

و

از ماشو ملول که با سست شامیدیم
روزی که افکنیم ز جاذر بدست
رو را بشوی و پاک شواز بهرداد ما
آن شامیدی نه ایم لافره اشود عجز
آن جاذر از کهن شد شامه کهن نشد
جاذر جودیدر آدم کالیس می رود
باقی فرشتگان بسجود اندر آمدند
در زیر جاذر است بقی کز صفات خود
اشکال کند بر ز اشکال شامیدان
چهار شامه است که شیر خد است او
با جوز و با مویز فر پند طفل را
در خود و در زره چونان شد عجز
از رشک و غیرت که در جاذر شامیدیم
پنی که رشک و حرمت ما میم و فر قدیم
ور نه تو دور باش که ما شامه خودیم
مانا ابد جوان و دلا رام خوش قدیم
فانیست همه جاذر و ما همه شد قدیم
آدم فدایش کرد تو ردی ما زدیم
لغت در سجده که بر شامیدی زدیم
ما را عقل برده و سجود اندر آمدیم
لر عقل ما اندک شد عشق مر قدیم
طفلا دم زدیم که ما طفلانیم
ورنه که ما دلایق جزم و کجیم
لوید که رسم صفت یقار انیم

و ز ریک سید جوده شفقور بر آمد
از نغزه او دعه صور بر آمد
صد دینه حق پین زد دل کور بر آمد
لر خاک سید قافله نور بر آمد
جون مشک عسل کله ز نبور بر آمد
لر وی غن و ابر شمع نور بر آمد
تا عامل در کشت و جو کجور بر آمد
لر آسین و سکن علم نور بر آمد
کاف و خد از برده مستور بر آمد
و ز سرمد جوق قمر کافور بر آمد
این لشکر شکست و منصور بر آمد
هر یک که شکافت از و نور بر آمد
و ز خنده او حاجت رنجور بر آمد
زان باده مد آن کرد دل انکور بر آمد
جهت تاب بر آمد کلاک از کور بر آمد
آن کز قشعی عیسی و موسیست منصور
در ما و ن اقبال عنایت کهری کوفت
از نف بهاری چه خبر یافت دل خاک
از بحر عسلهاش چه دید آن دل زنبور
در سخن او کرم ضعیفی زجر یافت
تا دینه و کوش صدق رزق کجایا
نرم آسین و سکن موسی انوار چه یافت
عطاره و کلمه و کل آن ز کجایا
بنار که از کازار چه طار از بختندید
در دولت و در عشرت کن یاد کلوکار
لیک سبب حق و عیم در باغ مالش
جون حور بر آمد دل حبیب بختندید
این شش و این سنی و این جنبش مستانه

شش الحی تیریز

پا کاه روز کرد یار کردیم
 پا کاه روز کرد و خود نکردیم
 ملو با ما که ما دیوانگانیم
 سبک کردیم چون باد بهلری
 چرا چون باد کرد باد کردیم
 در آن جلد شکر بر کرد عطار
 جوهر خدمت دید کنز نیم
 بگردشمل تبریزی پیا
 کل را نکر با طغس و رخسار آمد
 در آنکس بر آمد مهمانی شده
 خورشید را نکر که شهباشاه اختر است
 شکر بی نقطه خوار توان از آنکه دوست
 دل ناز و باز کرده و دلدار آمد
 دامن کشان و عالم انوار آمد
 از هر عذر کار بر غنچه ار آمد
 اندر طواف نقطه جوهر کار آمد

آن دلبری دل

آن دلبری که دل زنده دلبران بود
 این عشق هم جو روح درین خاکه آن
 هم چون بهار سوی درختان خشک با
 بنهان بود بهار روی در اثر شکر
 جاز را اگر پینی در دلبران نکر
 لر عشق را نه پینی در عاشقان نکر
 در حین مرکب چشمه آب حیات دید
 آمد بهار عشق بهستان جان در آ
 اقرار می کنند این حشر و قیامت است
 ای دل ز خود جو با خبری و خوش کن
 چه آن با ذره جا نکر جنانیم
 هر سر به تو از سوسن و از شاخ گلیم
 همه در بند بخوا اند و بماند با مست
 اندر وثاق این دل بیمار آمد
 باند مصطفی است بلفار آمد
 آن نو بهار حسن به ایشار آمد
 زوی باغ زندگش و در کار آمد
 با قدم سر و روی چو گلزار آمد
 منصور و ارشاد سوز دار آمد
 آن چشمه که مایه دیدار آمد
 بنار به شاخ و برگ با قمار آمد
 آن مرد کان باغ در بار آمد
 چون نو خیر میانش با نگر آمد
 آدمی انجام و سر از پای می آید
 روح مطلق شد و تابش جانیم
 نبردن رفت ازین دور زانیم

بجو ترانجوشیم بشکر ارباب یار
ز غفران رخ مال از حد چشم بذات
مصطفی صافی همه سوگند خویم
هر کجا جان دارد از گلشن جان سپارد
دل با جون دل مرغ است زانند شد برون
ملکان تابع و ذرات عشق را ما بخشند
جان ما را بصف اول بیکار طالب
درین برده غلالت بشر تنبیه کنیم
شش بوی که آفاق از نور گرفت

با خود بیا عشق و مهر یادم مد
با ده از آن خم می بر کن و پیشم بپ
چون آید دمی ز سر گویم ای خوش نظر
جگر خنده توام حرو و زنده توام

فتنه شهر توام گشت قهر توام
صدقه از آن لعل کان بخش بدین زبان
از سر کین «گذر بوسه وای لب شکر
هر که دوم بار زاد عشق» و ده اذ دا
شمس حق نیک نام شد تیرت مقام

و

از عینش از آبی از کنار آینی کنار
چون بکشتار ماه آینی رود دیده دامن
جز غبار با ده جان جسم را تیرت
لحصر از توبه زدی از کف می بود
در شعلی بیکر و سر و سر و سر و سر
چون تو بایان لک از کوه از خال باش
گرند از این و آن روزی ز برک می نگر
از در سودا و نوازش رختی جو شید

اقتنا بند و نایب خویش را کبری کنار
و انگاهان از یک نظر آن وام را و انوار
با ده را تو از کبری زان دوشم بر خار
باز و جیدر نیاید نایب و انوار
ناب پند کار دست تا جانا دست کار
نوش کرد و بود صد مرال و انوار
به چشم امتحان یک بخشش شمسار
تشنه تیریش خوانم یا جمال کرد کار

نایابی من استغای کام را
هم کن جانم را

ول

آن یار کشید باز دستم امروز
از دستم دست کشیدم امروز
یکمستم هم از دستم امروز
دیوانه و دیوانه برستم امروز

ول

نایابی من استغای کام را
هم کن جانم را
نایابی من استغای کام را
هم کن جانم را

ول

شکست و مرا این خبر از تو روز
روزی شکستم ز روی آن روز افروز
ای شب شب از آنکه از تو خبری
ای روز روزی از تو روز افروز

ول

مستم ز غمش چنان بریشان که میسوز
ز آن حد دل من تمام شد و سامان که میسوز
ای مرغ خیال سوی او کن گذری
و آنکه ز غمش بود چندان که میسوز

ول

زین شوق بر از قفل جهان سوز میسوز
زین شکست قیامتش که دور میسوز

ول

از دی بگذاری و او نایابی
به پنی آنچه ندیدی و آنچه دیدی
مذایرا تو بداند و خاص بند شوی
به چشم غمش به پنی بر غم معتز سید
از تو مردنای زجا بلان بگری
لشای چشم دلت را بنور لم یزی
وضو ز اشک بار و نماز کن به نیاز
خواب مست بشو تو زاده از سیاه
برادر نعره اریه بطور موسی وار
پاتو بر سر میدان عشق و کوی بنی
دکان فند طلب کن ز شمع تنی یزی
تو مرد سر که فروشی به لایق منی
دما نیاب

ول

از عشق نحس و غمقی هرگز
در دیده خفتگان بیفتی هرگز
ای سخن مست که گویم آری
تو یز نکو بی و نکستی هرگز

ول

امروز ز شوم بجان تو فردا نیز
هم آیم و هم کوه و هم دریا نیز
هم کار و گیاه دوست و کار افرا نیز
هر لافک او زند که گویم ما نیز

آنکه آید جور آمدن تو به کند آن روز که تو به کرد آن روز بجز

آن رند قلندری همان آمد و فاش در دیده من بچو نشان کف باش
یا اوست خفا و یا فرستاد خدایش ای مطرب جان یکی نفس مارا باش

لغتم چشمم گفت که جیغون کنش لغتم که دلم گفت که بر خون کنش
لغتم که تنم گفت که بعد دوسر روز رسوا کنم و ز شهر بیرون کنش

تا بولند تو جامه عشق مپوش چون پوشیدی بهر بلایی محوش
در خانه می سوز می باش نموش کاینکه ز بس نیش بود روزی نموش

ای یار که بس و افقی وقت تو خوش بر حال دلم جدا بقی وقت تو خوش
خواهم جدا که عاشقان خوش باشند و زانکه تو نیز عاشق وقت تو خوش

در غصه خاکذا ختم میجو نک ز کفر و ز ایمان نه یقین ماند و نک
اندر دل من ستاره پیداست لم کشف در آن ستاره هر جفت فلک

عشقی دارم پاک تر از آب زلال این باختن عشق مرا بود حلال
عشق و کرا آن بگرد از حال بحال عشق من و معشوق مرا نیست زوال

من مهر تو بر تارک انفلاک نهسم دست ختمت بر دل غمناک نهسم
هر جای که بر روی زمین بای نه من بادل و جان روی بران خاک نهسم

بر شاه حبش ز لیم و بر قیصر روم پشایب شایر جز نویسم و تو م
ما آهمن لشکر سلیمان خورشیدیم جز در گفت داود نکر ویم جویم

در عشق تو که جان به هم دل بیدم هر چه دیدیم هزار جنتان بیدم
چو گمان سر زلف تو کرد دست دادم از جلد جان کوی زمیبدان بیدم

هم بحر حلاوتیه و هم کان سماع آراسته یاد از تو میدان سماع

بر حشر رسودای رخت و لولهاست
در سینه باز ارفت غلغلهاست
از باد جان برف تو بلبهاست
در کون دل از لف تو سلسله است

من یک جانم که صد هزار است تنم
دیدم دو هزار خلق کائنات بودند

کرم خواهی بقام پرویز محب
صد شب خفتی و حاصل آن دیدی
بر آتش عشق دوستی سوز خوب
از بهر خدای استیلا دور محب

نور رشید رخت آسمان پروست
چون حسن تو که شرح زبان پروست
عشق تو درون جان من جا دارد
و آن طر فک از جان و جهان پروست

محمّد بن عبد الله

من عاشقی از کمال تو آموزم
پست و غزل از جمال تو آموزم
در پرده دل خیال نور قفس کند
من رقص خوش از خیال تو آموزم

شاعر نیم وز شاعران ثان مخورم
از فضل لاف و غم آن مخورم
فضل مذمت یکی قدح می باشد
وان نیز به جز از کف لطف لطف مخورم

زین بار که چشم و زین کار و کیا
زان پیش که قاصدی بپاید که

رفتیم بدارخانه آن خوش پیروند
اندیشه خود کشیدیم چون قند
بیرون آمدیم پیش من خندان خند
کای عارف و ای عاشق و ای دانشمند

ما ان ترايم ماومهان

مجموعه

چون دلبر من میان دلداریست
اورا چون جهان مملکت و بیانیست
ترخیز و سری ز رخ زند کو میزن
عشوق لطیفتر امکان نیست

نای رود آن نگارمان را نیم
چون بگذرد این شب کن آبلیم
بماند جو بر شود فرو کردانیم
در هیچ وصال دولتش خندانیم

نه از یک کس ایثار رویم
نه چون دستان خوشه کندم رویم
نه ازین وقت مرده وقت شویم
نه اوقف تو اوقف تو اوقف تویم

حرص و حسد و کینه ز دل پرور کن
در راه وی اندیشه دیگر کون کن
انکار و زبان ست کبر با یه
اقرار ترا سود بود افزون کن

شع از لست عالم افزوری من
ز آن شاید اعظم است پروری من
باشاید و باشع از دل خوش باشیم
آری جگم جوان بود روزی من

می گویم

می گویم زار و یار کوید زرقست
کیا زرق بود جویدین در خون غرقست
توبه آری که جمله دل چون دلتست
نه صفا میان دلها فرقت

لنجینه اش را با کسی ماییم
مخو در نامتناهی ماییم
بمرفله ز ماه تا باهی ماییم
بنشسته تخت اوشای ماییم

حاکم کار ز زخم یز و خنجر ترسیم
وز بختن پای و رفتن سر ترسیم
ما کرم روان دوج آشامانیم
از کف و کوی خلق مکن ترسیم

در هر فلکی مرد مکی می پیسیم
بر مرد مکی را فلکی می پیسیم
ان احوال اگر کسی دوی پیسیم
بر عکس تو من دورا یکی می پیسیم

من خاک ترا بخرم اعظمند هم
یک ذره غنیمت هر دو عالم ندیم

من نقش مرا سپید مردم کردم
و ز نقش تو آبرو بر مردم ندادم

دیار سال رسوا با ذا
دیوانه و شوریده و شیدا با ذا
دشمنی غفیر خوریم
چون مست شدیم هر چه با ذا با ذا

لرزان داری پا و جان باز آنجا
آنجا که بود ز آواز آنجا
یک نکته که دل شنیده از آنجا آمد
صد نکته شنیده چون نشد باز آنجا

تاکید باش ز دور نظاره ما
ما جاره کریم و خلق بجاره ما
آنان گیت گیت طفل کهوار ما
دل گیت یکی غریب آواره ما

بسته کد ربلها دم دل را
خاص ازین تو کشادم دل را
از یاد مرا بوی تو آمد امروز
شکرانه آن یاد دادم دل را

ای روی تو غلام کلنا رنج
وی لعل لبان تو کهر بار رنج
وی غمخ بر رفتن خون خوار رنج
امشب شب عشقت زنده رنج

ساقی درده برای دیدار و صواب
زان با ذه که او بخاک دیدت آب
چار بدن نیم بیمار دلیم
شربت چه بود شراب درده تو شراب

ایرستی من ز با ذه همراه نیست
این با ذه جز در قیج سودا نیست
تو آنکه که با ذه من ریزی
من آن مستم که با ذه ام پیا نیست

هر دم دل چست را بر خاند یار
یا سکه زیت و یا نه اند یار
بر جبهه بشتیم ز خون نقد دل
من پینه و سبب بر می خواند یار

در عشق اگر چه که قدم بر قدمت
لقت قدم که آن قدم از قدمت
در خانه نیست مینی بیار
مر مال در جستم را که اغلبت

چون از ظلمات آب گل بگذریم
هم خضر و هم آب زندگانه ما یم

ای سر و قامت تو قد در دیده
گل پیش رخ تو پر من بدرید
بردار یکی آینه از بهر خدای
تا مگر خودی شنیده یا دیده

چون هستی تو محض ز اقرار بود
هستی تو سر مایه انکار بود
هر کس که ز نیستی ندارد بوسه
کافر میرد اگر چه دین دار بود

تا بگویند مدام می باش بند کمر
کز ذکر ترا راه نمایند بند کمر
مهر جوشده در حرم اجلالش
یعنی تو یقین جلال عشوقه کمر

ای پاک رباب از کجای آیی
گاشته و بر رفتند و بر غوغای
جاسوس دلی و پیک آن صحرای
اثر اردلست هر چه می فرمای

نحوای کدین زمانه فردی کردی
یاد ره دل صاحب دردی کردی
این را بعد از صحبت مردان طلب
مردی کردی جو کرد مردی کردی

ما را جز ازین زبان زبانه دگرات
جز دوزخ و فردوس مکان دگرات
از آه نسب ز بیم بچانه دگرات
و آن کوهر نشان ز کانه دگرات

آنها که محققان این در گامند
نزد دل ایل دل جو بر کن گامند
ایل دل خاص خاص شایسته اند
بماقی همه صریح است خرج را بمانند

یاد و بسیار چون دوا تو منم
با کس منکر جز آشنای تو منم
کز کشته شوی مگو که من کشته شدم
شکر از بنه که خون بهاء تو منم

عالم چه است تو بجان ما یم
عالم شب و ماه آسمان ما یم

یار بشد بحق تسبیح رباب تسبیح رباب با سوالت جواب
ایارب بدل کباب و چشم ز آب روشن تراز آئینم که در غم شراب

بر عشق مرا نچ بر گزید چیزی از نقش موس بر و نشیند چیزی
عشق آید از برانچه روی بیند جز ذات مصداق حق نه بیند چیزی

جان محرم در گاه می باید برد دل بر غم و بر آه می باید برد
از خویش را راه نیاید هرگز از ماسوی راه می باید برد

در باغ شدم بر روی گل می چیدم از دیدن باغبان می ترسیدم
تا که خنجر به باغ بان بشیدم گل را چهل باغ بهر بخشیدم

ای جان و جهان جان و جهان بخت تو شیرین شد عالم بشکر خند تو
حد فراق گذشت آسمان نیز ندید هرگز و بش روزگار مانند تو

ما کافر عظیم سمان دگر است مامور صغیم و سلیمان دگر است
آنجای زرد و جامه باره خرد باز از جدت فو شان دگر است

خون دل عاشقان جو جیغون کرد عاشق جو گمن بر سر آن خون کرد
چشم تو جو آسبا و آبش عشق است چون آب نباشد آسبا جو گن کرد

ای در سرفاقت تو بر شانیها و اندر طلب لعل شکر افشانیها
لغتی ز فراق ما بشیمان کشتی ای جان چه بسیار کشت یمانیها

آنها مرو که در نمان بسیار شد یک جهان دارم و ختم جان بسیار شد
هر سوخته را جان و جهان می خواست مانند تو که درین جهان بسیار شد

از زخا باات الشف آوند و نه مشوره و نوره پیده و مست آوند

هم سوز خوا بات نخوابد کشید زان رو که ز نیستی به دست آوردند

گر عاشق را فدا کردن باشد یا در ره عشق جان سپردن باشد
بس لاف بود آنچه بگفتند که عشق از عین حیات آب خوردن باشد

کامل صفتی راه قناری پیوسته چون باد که بر کوه در پای و بجز
لیت سوزی روستا آه بر آرد باقی بود آن موی بچشم فقر ز مار ببرد

عاشق تو یقین داند که مسلمان نبود در مذنب عشق کفر و ایمان نبود
در عشق زن و عقل و دل جان بود هر کس که چنین گفت او آن نبود

در مقام عشق کفر و ایمان نبود جز عین قدیم صفت و زده آن بود
بر آن و دلیل عین حق با شید در عشق جز این دلیل بر آن نبود

و سوز

از شربت

از شربت سودای تو هر جان که مرید چون آب حیات در مزید است مرید
مرکب آمد و بو کرد و مرا میچندید زان روز اجل امید ازین برید

و اما آن جلال تو زده حتم نشود سیاهی تو از دماغ حتم نشود
گرین تو مرا جانا خیمیتی بنای از بنایم جانا که حتم نشود

عشق آید که عشقها سودا شد سوز بیم و خاکستری تمام شد
باز از بوس بود خاکستری داشت و داشت بر آرد صورتها شد

در ویش کاش را در جهان می بخشید در ویش کسی نیست که نان می خواست
در ویش کسی بود که جان می بخشید در ویش کسی بود که جان می بخشید

عاشق که تواضع تنها به جگر شد شب که بگوئی دنیا به جگر شد

و سوز

که رسد دهد زلف ترا طهر مشو دیوانه که ز غیر غایب بگشت

این ستر که دین سپید با حق کردد سرگردان او جریح و دوتا می کردد
سرد اند ز پای دلم پای بر سر اندر سر و پای سر و با حق کردد

یکم خورد آنکه شاد مطلق باشد و آن دل که برون جریح از روقا باشد
تخم هم باطل بود جزو زمین آن گزینش فلک غافل باشد

روزی که وجود با تو لا کسیرد روزی که عدم جان باطل کسیرد
بالیقه ششیر که آلا بد خوب با آتش اقبال که بالا کسیرد

یکم خورد آنکه از تو محرم باشد و ز نور تو آفتاب عالم باشد
اندر جهان جاوید نشیمن شود با خاطر آنکه با تو محرم باشد

ای

و آن که بد از مهر ارم بود برشت و آن شفیق هر گنه بود بر فشت
گر باز آید مرا نیاید تو بگوشد گر بجو شایسته ره بود بر فشت

آن حید که سماع مارا شرفست و آن حید که چون رفت سبالت نیست
مآید وی رود نهان تا دشت لکن ذوق سماع مانده از نای و فشت

بر سر خروم نشان معشوق نیست هر باره من بان معشوق نیست
چون جنگ نیم در بر او تکیه زده و این ناله ام از فغان معشوق نیست

قومی ز خرابات اندر بندند برندی چند نم و گسند اندر چندند
مشیارای را یکی زمان نیستند بر نیک و بد هر دو جهان می خندند

در کوی خرابات تکبر غمزند مردی ز تر کوی خرابات برند
آنجا برسی مقامی باید کرد یا مات شوی یا پیری یا پیرند

هر جا ز طرب نای و دنی بردارند آن شادی است گان خود بندارند

ای دل اگر تیرا درد دل با یی آن باید کرد و گفت کو فرما یی
 ترکوید خون گری کو که جربسبب و ترکوید چنان بد که مویک شایه

از خویش خوشم ز کس نباشد خوشیم از خود کرم نه آینه و آتشیم
 چندان شکم ز عشوگان در میزان از هیچ کم آیم دهن از بر شیم

تا ترک دل خویش نکیری ندیم و آنجست که بندیری ندیم
 حیلست بگذار و خویشین مرده ساز جان و سر تو که تا نگیری ندیم

دل گفت که مرا کرامی جو سیه بر کرد جهان خیره جراحی بویی
 لغتم که برو مرا همین خواهی گفت سرگشته من از توام حرامی بویی

آن روز که مهرگان کردند زده اند مهر ز عاشقان در کون زده اند
 واقف نشوی بعقل گان چون زده اند آیین عقل ز زهر ای عقل بیرون زده اند

«حضرت حق ستوده» ویشا شد «صدر بزرگان همه» ایشا شد
 خواهی که من وجود تو ز کردد یا ایشان باش کیمیا ایشا شد

آنجا بنشین که هم نشین مرده اند تا دو دزد و رت ترا بنشانند
 اندیشه مکن بحال ایشان گایان زان پیش که اندیشه کنی میدا خند

پیران خرابات غمت بسیارند چون چشم تو هم خفته و هم بندارند
 بغیرت شراب خاص کین دلشدگان نه مست حقیقتند و نه هشیارند

هر جا بهمان تخم وفا میکارند آن تخم زهر منکد مام آ رند

جانا ز تو پزار شوم نه نه نه
لغتم که برو مرا همین خواهی گفت
باجز تو دگر یار شوم نه نه نه
سرشته مهر خار شوم نه نه نه

جز جام جلالت ازل نوش مکن
از کان عقیق فقر عشرت نقدات
جز آتش عشق کبریا نوش مکن
می خور و قصه بزندوش مکن

رفتم بر یار از سر سدهستی
لغتم بکشی در که من مست نیم
لغتاتو برو که این زمان مستی
لغتاک برو جهان که هستی مستی

اندرد دل من مهاده فروز توئی
شاهنجهایان بنور و زو بعید
هستند دگران و لیک دلسوز توئی
عید من بنور و ز من امروز توئی

دلدار مرا گفت زهر دلداری
لغتم که بر گرفت که زهر را به محل
گر بوسه خوی بوسه ز من خرباری
لغتم که بجان گفت که آری آری

افتاد مرا بابت حرف گفتاری
لغتم که ز من سپید شدی گفت آری
لغتاده آن چیز که شین اول اوست
لغتم بیوم شربت بگو گفت آری

گر نقل و کباب گرمی ناب خوری
باز بچه کو دکان کویم کردی
میدان که بخواب در همی آب خوری
سجاده نشین با وقاری بودم

سر سبز تر از تو من ندیدم شجری
بر نور تر از تو من ندیدم محری
شب خیز تر از تو من ندیدم قری
بر ذوق تر از تو من ندیدم شکری

من تیر فدا بدم جو انم کردی
می ترسم که کم شوم در ره تو
من مرده بدم ز زنده گانم کردی
البتون بشوم که چون شامم کردی

گر یک ورق از کتابت بر خوانم
حیدان اید شوی ز من حیدر اینم

وریک نفسی بارس دل نشینی استادان را بدرس خود بنشانی

وله

لرزانکه امین و محرم این رازی بر بازی نمود لان مکن طنازی
بازیست و لیکت آتش راستیش بس عاشق را که گشت بازی بازی

وله

لغتم که دلاجه در بلا افتادی لغت که خوشم من تو کجا افتادی
لغتم که دماغ را دو اکن گفتا دیوانه کسی که در دو افتادی

وله

در خون من افتاده مه میطلبی در خون من افتاده مه میطلبی
خود دلو تو یی یوسف و جیطلن در جبه زخمدان جهان یوسف

وله

جواز نشود ازین فغان خیزندی جواز نشود ازین فغان خیزندی
عاشق نشدی هنوز دانشدی عاشرین حدیث نام خندی

وله

از دنده و از دانه از دنده و از دانه
که گشتان که جبار را که گشتان که جبار را

از دین بگردد بزرعنا را ج از دین بگردد بزرعنا را ج
ما در عشق مست و جالاک شدیم تر با کسی نک شود ما را ج

وله

باهر که بشتی و نشد جمع دلت وز تو ز میید زحمت آب و گلت
زهار بگرد و هجبتش پیش مسکرد ورنه بکنده خار کرامی جلالت

وله

آسوده کسی که در کم و بیش نیست در بند تو انگری و در بند تو انگری
فایز زخم جهان و از خاق جهان با خویشتن است و با خویشتن است

وله

انصاف بد که عشق یکو کاره زانست خال که طبع تو بد کاره
نوشه و خویش را لقب عشق نهی نشو و تا عشق را بسیار

وله

آن طاق که جفتش اندر آفاق بآید بیاخت جفت و طاقی بیفا
سرگشت در جفت خواهی با طاق لغتم بتو جفت و از همه عالم با



